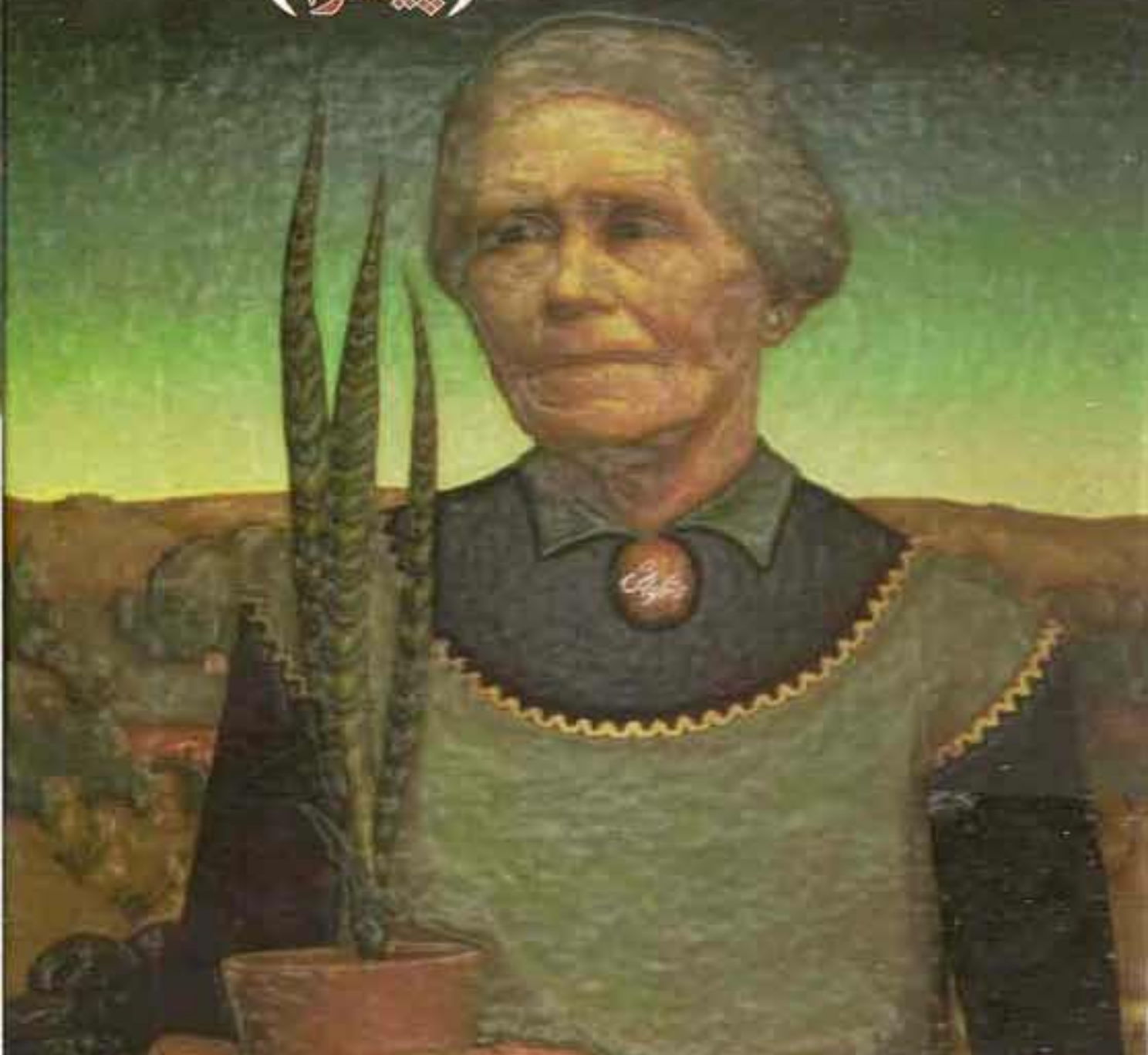


پاییز پدرسالار (پیشوا)



برترین و پرفروش‌ترین
رمان‌های جهان



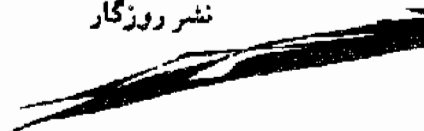
گابریل گارسیا مارکز
محمد رضا راه‌ور

متن کامل
پاییز پیشوا

گابریل گارسیامارکز



نشر روزگار



این کتاب با اطلاع دفتر حقوقی گارسیامارکز ترجمه و در ایران منتشر شده است.

گارسیمارکز، گابریل ۱۹۲۸ - Garcia Marquez, Gabriel
یائیز یشوا (خزان یشوا) گابریل گارسیمارکز؛ ترجمه محمدرضا راهور، تهران: نشر روزگار،
۱۳۸۲.

ISBN 964-374-032-3

فهرستتویسی براساس اطلاعات فیبا.

El otoño del patriarca

عنوان اصلی

۱. دلمتانهای کلمبیایی - قرن ۲۰. الف. راهور، محمدرضا. ۱۳۳۹ مترجم ب. عنوان

ب۶۵ / PZ۳ / ۸۶۲/۶۴

پ ۶۴۹ / ۱۶۱۳۲ / ۸۰

کتابخانه ملی ایران



گابریل گارسیمارکز

یائیز یشوا

ترجمه: محمدرضا راهور

نشر روزگار

شمارگان: ۵۵۰۰، چاپ دوم: ۱۳۸۲

لینوگرافی: نقش، اسکن جلد مگاپس، چاپ: میری

آدرس اینترنت:

www.roozgarpub.com

آدرس پست الکترونیک: (e.mail)

info@roozgarpub.com

دفتر: خ دانشگاه - خ لبافی نژاد - پلاک ۱۳۸ - طبقه اول

تلفکس: ۶۴۹۷۳۰۰

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ و تنها متعلق به نشر روزگار می‌باشد.

ISBN: 964-374-032-3

شایک: ۳ - ۰۳۲ - ۳۷۴ - ۹۶۴

این کتاب با اطلاع دفتر حقوق گارسیمارکز ترجمه و در ایران منتشر شده است.

اشاره

نام صحیح این کتاب، «خزان پیشوا» است و متأسفانه به خاطر ترجمه‌ی غلط برخی از مترجمین و محققین، جرأید، جامعه‌ی روشنفکر و نشر کتابخوان آن را تحت عنوان «پاییز پدرسالار» می‌شناسند. جهت پیشگیری از هرگونه شک و خطایی، به ناچار، ما نیز راه میانه در پیش گرفتیم و کتاب را به جای «خزان پیشوا» با عنوان «پاییز پیشوا» چاپ و منتشر کردیم.

با سپاس
روزگار

یک مصاحبه‌ی اختصاصی

- آیا آن هواپیما را به یاد می‌آوری؟

کدام هواپیما را؟

- هواپیمایی که شنیدم در ساعت دوی صبح ۲۴ ژانویه ۱۹۵۸، بر فراز کاراکاس پرواز می‌کرد. فکر می‌کنم هر دوی ما در آن اتاق، در «سن برناردینو»^۱ بودیم و آن را از ایوان تماشا می‌کردیم؛ دو چراغ قرمز که در آسمان تاریک به صورت متناوب روشن و خاموش می‌شدند و در نزدیک شهری پرواز می‌کردند که به دلیل حکومت نظامی، خالی، اما خواب‌آلود نبود و گذر از لحظه‌ای به لحظه‌ی دیگر را برای سقوط دیکتاتوری انتظار می‌کشید.

هواپیمایی که با آن «پرز خیمه‌نس»^۲ از کشور گریخت.

- هواپیمایی که به هشت سال دیکتاتوری در «ونزوئلا» پایان داد. باید در خصوص این لحظه‌ی به خصوص، چیزهایی به خواننده بگویم. این امر مهم است، چون هنگامی بود که شما ایده‌ی نوشتن داستان درباره‌ی دیکتاتوری داشتید؛ داستانی که پس از هفده سال و دو نسخه‌ی نیمه‌کاره، «خزان پیشوا» نام گرفت. بر سکوی هواپیما، دیکتاتور، همسرش، دختران، وزراء و دوستان نزدیکش قرار

1. San Bernardino

2. Perez Jimenez

داشتند. صورتش از درد عصبی ملتهب، و از دست آجودان مخصوصش خشمگین بود؛ چون با عجله‌ای که هنگام فرار داشتند، چمدانی با یازده میلیون دلار را پای نردبان طنابی هواپیما - که آن‌ها از رویش بالا می‌رفتند - جا گذاشته بود. وقتی هواپیما اوج گرفت و به مقصد کاراییب دور شد، مجری رادیو برنامه‌ی موسیقی کلاسیک را که سه روز به آن گوش داده بودیم، قطع و سقوط دیکتاتور را اعلام کرد. چراغ پنجره‌های کاراکاس، یکی بعد از دیگری، مثل شمع‌های درخت کریسمس روشن شدند. در میان مه و هوای خنک صبح زود، منظره‌ی هلهله‌ای سرکش پدیدار گشت. برق‌ها به صدا درآمدند. مردم فریاد کشیدند. آژیر کارخانه‌ها با نهایت شدت به صدا درآمد و پرچم‌ها، از ماشین‌ها و کامیون‌ها به اهتزاز درآمدند. قبل از آن که هواروشن شود، عده‌ای، زندانی‌های سیاسی را بر شانه‌هاشان به خارج از ساختمان امنیت ملی حمل می‌کردند. این اولین باری بود که سقوط یک دیکتاتور را در آمریکای لاتین می‌دیدیم. به عنوان روزنامه‌نگاران مجله‌ای هفتگی، من و گارسیامارکز از این لحظات حساس نهایت بهره را بردیم. ما از همه‌ی محراب‌های قدرت دیدار کردیم. وزارت دفاع، دژی با اعلامیه‌هایی در راهروهایش که بر آن‌ها نوشته شده بود: «موقع رفتن، هر چیزی که دیده‌اید، یا شنیده‌اید، را فراموش کنید.» «میرافلورس»^۱ - یعنی کاخ ریاست جمهوری - عمارت مستعمراتی بزرگی بود با فواره‌ای در میان حیاطش و سبدهای گلی در همه جا. گارسیامارکز در آن جا پیشکاری را ملاقات کرد که از روزگاران دور دیکتاتوری دیگر، به نام «خوان وینسنت گومز»^۲ در آن کاخ زندگی کرده بود. «گومز»، پیشوایی با دودمان روستایی، چشمانی تاتاری و سیبل بود که پس از حدود سی سال حکومت با مشت آهنین بر کشورش، با آرامش در بسترش مرده بود. پیشکار هنوز ژنرال و نویسنده را به یاد می‌آورد که او بر آن خواب نیمروزی و خروس جنگی مورد علاقه‌اش را داشت. آیا پس از صحبت با او بود که به فکر نوشتن «خزان پیشوا» افتادید؟

نه؛ وقتی که دو یا سه روز پس از سقوط «پرز خیمه‌نس»، حزب حاکم

1. Miraflores

2. Juan Vincente Gomez

در همان کاخ میرافلورس، با هم ملاقات کردند. به خاطرش می‌آوری؟ چیز مهمی در شرف وقوع بود. تمام روزنامه‌نگاران و عکاسان، در اتاق جلویی دفتر ریاست جمهوری منتظر بودند. حدود ساعت چهار صبح بود که در باز شد و افسری که خستگی جنگ بر چهره داشت، بیرون آمد و همان طور که مسلسلش را در دست داشت، با پوتین‌های گل آلودش عقب عقب رفت و از بین گروه روزنامه‌نگاران منتظر گذشت.

- عقب عقب می‌رفت؟

همان طور که عقب عقب می‌رفت، مسلسلش را نشانه گرفته بود و گل پوتین‌هایش را روی فرش تکاند. او از پله‌ها پایین رفت، سوار ماشینی شد تا او را به فرودگاه و از آن جا به محل تبعید ببرند. آن لحظه که او از اتاق مربوط به گفت‌وگوی تشکیل دولت جدید بیرون آمد، وقتی بود که من ناگهان به راز قدرت آگاهی یافتم.

- چند روز بعد، وقتی به سوی دفتر مجله‌ای می‌رفتیم که آن جا کار می‌کردیم، شما گفتید: «داستان دیکتاتور آمریکای لاتین هنوز نوشته نشده است!» قبول داشتیم که رییس جمهوری آستوریاس وحشت‌بار بوده، اما نه به مانند داستان گارسیامارکز! وحشت‌ناک‌تر!

- یادم هست شروع به خواندن زندگی‌نامه‌ی دیکتاتورها کردی. دیکتاتورهای آمریکای لاتین همگی دیوانه‌هایی پر جنجال بوده‌اند. هر شب سر شام با داستان‌های کتاب‌ها سر حال مان می‌آوردی. کدام یک از دیکتاتورها بود که همه‌ی سگ‌های سیاه را می‌کشت؟

دوالیر^۱، دکتر دوالیر در هاییتی؛ بابا دکتر! دستور داد تا همه‌ی سگ‌های سیاه کشور را بکشند، چون یکی از دشمنانش - که از زندانی شدن و به قتل رسیدن می‌ترسید - خودش را به یک سگ، سگی سیاه بدل کرده بود!
- آیا دکتر فرانچیا^۲ی پاراگوان بود که دستور داد تمام مردان بالای بیست سال باید

ازدواج کنند؟!

بله، او در مملکتش را چنان بسته بود که گویی خانه‌ای را قفل می‌کند. برایش تنها پنجره‌ای باز، پشت سرش بود. دکتر فرانچیا بسیار عجیب می‌نمود؛ طوری که فیلسوف با اعتباری چون «کار لایل»^۱، فکر می‌کرد که وی ارزش مطالعه داشته باشد.

- آیا یک عارف بود؟

نه. به نظر من، در این مجموعه، تنها «ماکسی میلیانو هرناندز مارتینز»^۲ ال‌سالوادوری عارف بود. یک بار دستور داد چراغ‌های خیابان را با کاغذ قرمز بپوشانند تا از شیوع سرخک جلوگیری کند. «هرنالدز مارتینز» آونگی هم اختراع کرده بود که آن را قبل از غذا خوردن، به سمت پایین آویزان می‌کرد تا مطمئن شود غذایش مسموم نیست.

- و «گومز»، «خوان وینست گومز» و نژوئلایی؟

«گومز» شهودی غیر طبیعی داشت. او دارای استعداد روشن بینی بود. - همانند پیشوای داستان شما، عادت داشت زمان مرگش را اعلام کند و دوباره به زندگی بازگردد. به هر حال، وقتی «خزان پیشوا» را خواندم، تصویر قهرمانش مرا به یاد سیما و شخصیت «وینست گومز» انداخت. آیا تنها این تصور من بود، یا شما هم وقتی داشتید داستان را می‌نوشتید، «گومز» را در نظر داشتید؟

تصمیم اولیه‌ام آن بود که ترکیبی از تمام دیکتاتورهای آمریکای لاتین - به ویژه دیکتاتورهای کاراییبی - را خلق کنم. گرچه شخصیت «گومز» آن چنان قوی بود و به قدری مجذوبم کرد که «پیشوا» بیش‌تر از او وام گرفته تا دیگران. در هر حال، تصویر ذهنی که از این دو مرد دارم، یکی است. البته این بدین معنا نیست که او شخصیت داستان است، بلکه بیش‌تر دلخواه‌سازی تصویر اوست.

- پس از آن همه مطالعه، شما دریافتید که دیکتاتورها خصوصیات مشابه زیادی

دارند. مثلاً آیا این حقیقت ندارد که همه‌شان پسران زنان بیوه بوده‌اند؟ چگونه این را توضیح می‌دهید؟

فکر می‌کنم چیزی که یافتم، این بود که خصوصیت بارز زندگی تمام‌شان مادرها بوده: بدین معنا که همه‌شان از همان ابتدا بی‌پدر بوده‌اند. البته من به مهمترین‌شان اشاره می‌کنم، نه آن‌هایی که هر کاری برایشان انجام داده بودند و فقط قدرت را به دست گرفتند. آن‌ها کاملاً متفاوتند. تعدادشان اندک است و از نقطه‌نظر ادبی بی‌فایده‌اند!

- گفتید که نقطه‌ی شروع همه‌ی داستان‌های شما، تصویری بینایی دارد. تصویر

«پاییز پیشوا» چه بود؟

تصویر دیکتاتوری بسیار پیر، به شکل غیرقابل باوری پیر، که در کاخی پر از گاو تنها بود.

- شما یا به من گفتید یا که برایم نوشتید قصد داشتید داستان را با دیکتاتور بسیار پیری شروع کنید که در میدان ورزشی محاکمه می‌شود. فکر می‌کنم تصویر، الهام گرفته از محاکمه‌ی «سوسا بلانکو»^۱ یکی از ژنرال‌های «باتیستا»^۲ بود که من و شما، کمی پس از جشن انقلاب هاوانا در آن حضور داشتیم. فکر می‌کنم دوبار داستان را شروع کردید، اما هر بار نیمه‌کاره رهاش ساختید؛ چه رخ داد؟

مثل بقیه‌ی داستان‌هایم تا مدت‌ها مشکل ساختار داشتم. اصولاً تا وقتی کاملاً از عهده‌ی اثری برنیایم، شروع به نوشتن نمی‌کنم. آن شب در «هاوانا»، در طول محاکمه‌ی «سوسا بلانکو» به نظرم آمد که بهترین ساختار تک‌گویی دیکتاتوری پیر است که محکوم به مرگ می‌باشد؛ ولی بعد پشیمان شدم. اول آن که تاریخی نبود. دیکتاتورها یا در سنین بسیار زیاد در بسترشان می‌مردند، یا کشته می‌شدند و یا این که فرار می‌کردند. آن‌ها هرگز محاکمه نشده بودند؛ و دوم آن که تک‌گویی داستان را به یک نقطه‌نظر و به یک زبان - متعلق به دیکتاتور - محدود می‌کرد.

- خبر دارم که شما برای نوشتن «صد سال تنهایی»، «خزان پیشوا» را که از مدت‌ها پیش رویش کار می‌کردید، کنار گذاشتید. چرا چنین کردید؟ اصولاً رها ساختن یک داستان برای نوشتن دیگری غیر معمول است.

به این دلیل کنارش گذاشتم که داشتم آن را بدون داشتن ایده‌ای روشن از آن چه انجام می‌دهم، می‌نوشتم و در نتیجه، نمی‌توانستم از عهده‌اش برآیم. «صد سال تنهایی» طرحی قدیمی‌تر و مکرر رها شده بود که با کشف قطعه‌ی گم شده از معما - لحن مناسب - به صورتی ناگهانی دوباره پیش کشیده شد. به علاوه، این اولین باری نبود که چنین اتفاقی می‌افتاد. من در سال ۱۹۶۶، نوشتن «ساعت نحس» را در پاریس رها کردم تا داستان کاملاً متفاوتی - یعنی کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد - را تحریر کنم ... داستانی که در من غلیان داشت و مانع می‌شد تا به جلو حرکت کنم. من به عنوان یک نویسنده، از همان معیارهایی استفاده می‌کنم که به عنوان یک خواننده. وقتی علاقه‌ام را به داستان از دست دهم، کنارش می‌گذارم. در هر دو مورد، همیشه لحظه‌ی مناسبی برای روبرو شدن مجدد با آن‌ها وجود دارد.

- اگر قرار باشد داستان را در یک جمله تعریف کنید، چه طور تعریفش می‌کنید؟
شعری در خصوص تنهایی قدرت.

- چرا نوشتنش این قدر طول کشید؟

به دلیل آن که لغت به لغتش را مثل یک شعر می‌نوشتم. در آغاز، چندین هفته را صرف نوشتن چند خط کردم.

- در این داستان، آیا دست خود را از هر نظر باز گذاشته بودید؟ از نظر زمان،

دستور زبان، هم چنین از نظر جغرافیا و طبق عقیده‌ی برخی، حتا تاریخ. اول در خصوص دستور زبان؛ پاراگراف‌های بلندی وجود دارد که بدون نقطه و ویرگول می‌باشند و در آن‌ها، فقط نظرات تشریحی گوناگونی درهم تنیده شده‌اند. از آن جا که هر چیزی در داستان‌های شما به دلیلی آن‌جاست؛ هدف چنین استفاده از زبان چه

می‌باشد؟

سعی کنید کتابی را با ساختاری خطی در نظر بگیرید. تا ابد همین طور ادامه می‌یابد و حتا از این هم کسالت‌بارتر می‌شود. اما ساختار ماریچی به من اجازه می‌دهد زمان را فشرده سازم و به علاوه، حاوی وجوه بسیار بیش‌تری از داستان در شکلی چگالیده است. از طرفی، تک‌گویی‌های چندگانه اجازه می‌دهد اصوات بی‌هویت بی‌شماری، به همان شکلی که در تاریخ واقعی رخ می‌دهد، قطع شوند. مثلاً آن توطئه‌های انبوه کاراییبی را به یاد آورید که انباشته از رازهای بی‌پایان هستند و همه در موردش می‌دانند. در هر حال، این عملی‌ترین داستان من بود. همانی که مانند یک ماجرای شاعرانه خشنودم ساخت.

- از نظر زمان هم دست‌تان باز بود.

بله، خیلی. همان طور که یادتان هست، روزی دیکتاتور از خواب بلند می‌شود و می‌بیند که همه کلاه قرمز به سر گذاشته‌اند. آن‌ها به او می‌گویند که دوستان بسیار عجیبی ...

- مثل سربازان بازی ورق لباس پوشیده‌اند.

مثل سربازان ورق لباس پوشیده‌اند. هر چیزی مثل تخم سوسمارهای درختی، پوست تمساح، توتون و شکلات را با کلاه‌های قرمز دادوستد می‌کنند. دیکتاتور پنجره را باز می‌کند، به بیرون می‌نگرد و سه کشتی «کریستف کلمب» را کنار کشتی جنگی رها شده توسط ناوی‌ها می‌بیند. همان طوری که دیده می‌شود، این دو واقعه‌ی تاریخی - رسیدن کلمب و پیاده شدن ناوی‌ها - بی‌هیچ توجهی به ترتیب زمانی در داستان گنجانده شده‌اند. من عمداً دستم را از هر نظری در خصوص زمان باز گذاشته‌ام.

- و در خصوص جغرافیا؟

جغرافیا هم همین طور. شکی نیست که آن دیکتاتور از کشوری کاراییبی می‌آید، اما ترکیبی از کاراییبی انگلیسی‌زبان و کاراییبی اسپانیایی

است. شما می‌دانید که من جزیره به جزیره و شهر به شهر در کاراییب بوده‌ام و تمام آن‌ها را در داستانم گنجانده‌ام. اول از همه، مکان‌های کاراییب را در آن گنجاندم؛ فاحشه‌خانه‌ای در بررانکیا که آن جا زندگی می‌کردم، کارتاخنای دوران دانشجویی‌ام را، عرق‌فروشی‌های کنار بارانداز که عادت داشتم وقتی ورق‌هایم را ساعت چهار صبح رها می‌کردم، آن جا غذا بخورم و حتا قایق‌هایی که با فرارسیدن روز، با باری از روسپی‌ها به سوی «آروبا» و «کورا کورا» بادبان می‌افراشتند. خیابان‌هایی مشابه «کاج دل کومه‌سیو»^۱ در «پاناما» وجود دارند و گوشه‌هایی از «اولد هابانا»^۲، «سن خوان»^۳ یا «لا گائیرا»^۴؛ هم چنین مکان‌هایی که یادآور «بریتیش وست ایندیز»^۵ سرخ‌پوستان، آلمانی‌ها و چینی‌هایش می‌باشند.

- برخی فکر می‌کردند که دیکتاتور شما آمیزه‌ای از دو شخصیت متفاوت تاریخی است. از سویی، «پیشوا»، با دودمانی روستایی - مانند «گومز» - که از میان آشوب و هرج و مرج بعد جنگ‌های داخلی برخاسته و در آن لحظه‌ی خاص تاریخی، تمایل به نظم و وحدت ملی را باز می‌نمایاند و از سویی دیگر، دیکتاتور «سوموسا»^۶ و تیره‌ی «تروخیجو»^۷ - افسران دون‌پایه‌ی گمنام ارتش - که به دور از هر جذابیتی توسط نیروی دریایی آمریکا تحمیل شده بودند. در خصوص این نظریه چه می‌گویید؟

جالب‌تر از فرضیه‌ی منتقدان، حرفی بود که دوست خوبم ژنرال «عمر تور ریخوس»^۸ چهل و هشت ساعت قبل از مرگش به من گفت؛ چیزی که مرا متحیر و خوشحال ساخت. او گفت: «خزان پیشوا بهترین داستان توست؛ ما همه همان طور هستیم که تو توصیف می‌کنی!».

1. Calle del Comercio

2. Old Havana

3. San Juan

4. La Guaira

5. British West Indies

6. Somosa

7. Trujillo

8. Omar Torrijos

- بر مبنای یک تصادف عجیب، تقریباً هم‌زمان با «خزان پیشوا»، داستان‌های دیگر نویسندگان آمریکای لاتین هم پیرامون این موضوع نوشته شدند. منظورم «دلایل دولت» نوشته‌ی نویسنده‌ی کوبایی «آله‌خو کارپنتیر»^۱، «قدرتمندترین» اثر نویسنده‌ی پاراگوئه‌ای «آگوستو روآ باستوس»^۲ و «اتاق کاری برای مرده»، نوشته‌ی نویسنده‌ی ونزوئلایی «آرتورو اوسلار پیه‌تری»^۳ می‌باشد. چگونه علاقه‌ی ناگهانی نویسندگان آمریکای لاتین را در این خصوص توضیح می‌دهید؟

فکر نمی‌کنم علاقه‌ای ناگهانی باشد. این مسأله از ابتدا موضوعی پایدار در ادبیات آمریکای لاتین بوده و به نظرم چنین هم باقی خواهد ماند. این کلاً قابل درک است؛ چرا که دیکتاتور تنها سیمای افسانه‌ای است که آمریکای لاتین به وجود آورده و بعید است چرخه‌ی تاریخی‌اش به این زودی پایان پذیرد. من به سیمای دیکتاتور فئودال کم‌تر از فرصت برای نمایاندن ماهیت قدرت علاقه نشان می‌دهم. این موضوعی بنیادی است که در همه‌ی داستان‌هایم جریان دارد.

- بله؛ البته این موضوع قبلاً در «ساعت نحس» و «صدسال تنهایی» مطرح شده بود. بنابراین باید از شما بپرسم چرا به این موضوع این قدر علاقه‌مندید؟ به این دلیل که همواره معتقد بوده‌ام قدرت مطلق، بالاترین و پیچیده‌ترین موفقیت انسان است و بنابراین، ضرورت عزت و خفت اوست. همان‌طور که «لرد آکتون»^۴ می‌گوید: «هر قدرتی فساد می‌آورد و قدرت مطلق، فساد مطلق!» و این، باید موضوعی افسون‌کننده برای یک نویسنده باشد.

- فکر می‌کنم اولین برخورد شما با قدرت مطلقاً ادبی بوده. چه نویسندگان - یا چه آثاری - الهام‌بخش شما گشتند؟

1. Alejo Carpentier

2. Augusto Roa Bastos

3. Arturo Usler Pietri

4. Lord Acton

از «ادیپوس شاه» زیاد یاد گرفتم. چیزهایی هم از «پلوتارک»^۱، از «سوتونیوس»^۲ و بیوگرافی نویسان ژولیوس سزار یاد گرفتم. - شخصیتی که همیشه مجذوب‌تان کرده.

نه تنها مخدوبم می‌کند، بلکه در تمام ادبیات، چهره‌ای است که بیش از همه دوست داشتم خلقش کنم و از آن جایی که ممکن نبود، مجبور شدم دیکتاتورری مرکب از همه‌ی دیکتاتورهای آمریکای لاتین به وجود آورم. - شما برخی چیزهای تناقض‌آمیز را در خصوص «خزان پیشوا» بیان می‌کنید؛ این که میان بقیه‌ی داستان‌ها تان محاوره‌ای‌ترین داستان است، اما در واقع از نقطه نظر زبانی، به نظر غریب‌ترین و مشکل‌ترین می‌آید.

نه. در این داستان، از اصطلاحات و گفته‌های عامیانه‌ی مناطق «کاراییب» بهره‌ی زیادی گرفته‌ام. مترجمان برای پی بردن به سروت‌ه اصطلاحاتی که یک راننده‌ی تاکسی برانکیایی به راحتی می‌فهمد و به‌شان لبخند می‌زند، از کوره در می‌روند. یک داستان متعصب کاراییبی است؛ مشخصه‌ی ساحل کلمبیایی ... تجملی که نویسنده‌ی «صد سال تنهایی»، سرانجام وقتی تصمیم گرفت آن چه می‌خواهد را بنویسد، از کار درآمد.

- هم چنین شما خاطر نشان ساخته‌اید که اعتراف است؛ داستانی سرشار از تجربه‌های شخصی. یک بار گفتید زندگی نامه‌ای به زبان رمز است. بله، اعتراف است. تنها کتابی که همواره دوست داشتم بنویسم، اما هیچ وقت نتوانسته بودم.

- عجیب به نظر می‌رسد که بتوانید برای بازسازی زندگی یک دیکتاتور، از تجربیات شخصی خودتان بهره بگیرید. این موضوع مورد توجه هر روانکاوی است. یک بار گفتید که تنهایی قدرت، مانند تنهایی یک نویسنده است. آیا احتمالاً به تنهایی شهرت اشاره می‌کردید؟ فکر می‌کنید که مشهور شدن و زندگی با شهرت

1. Plutarch

2. Suetonius

باعث شده تا به صورتی پنهان، با دیکتاتور تان احساس همدردی کنید؟ هرگز نگفته‌ام که تنهاییِ تسرت مثل تنهاییِ شهرت است. به نظرم، تنهاییِ شهرت از سویی مثل تنهاییِ قدرت است و از سوی دیگر، هیچ اعترافی در تنهاییِ مانند نوشتن نیست. بدین معنا که وقتی می‌نویسید، کسی نمی‌تواند کمک‌تان کند و نیز کسی واقعاً نمی‌داند قصد انجام چه کاری را دارید. با کاغذ سفیدی پیش‌رو، مطلقاً تنهاید و کاملاً منزوی. با توجه به تنهاییِ قدرت و تنهاییِ شهرت، شکی نیست که شگرد حفظ قدرت و شگرد محافظت از خود در برابر شهرت بسیار شبیه یکدیگرند. این قسمتی به دلیل وجود تنهایی در هر دو مورد است. اما مسأله بیش از این‌هاست. عدم ارتباط با دیگران که هم در قدرت و هم در شهرت وجود دارد، مسأله را حادثر می‌کند. در تحلیل نهایی، این امر به مشکل اطلاعات بدل می‌شود. مشکلی که فرد قدرتمند و مشهور را از واقعیت متغیر و زودگذر دنیا جدا می‌سازد. شهرت و قدرت سؤال بزرگی را موجب می‌شوند: «به چه کسی باید اعتماد کرد؟» توجه به نتیجه‌ی گیج‌کننده‌اش به پرسش نهایی می‌انجامد: «واقعاً من کیستم؟» درک خطری که اگر نویسنده‌ی مشهوری نبودم، آن را در نمی‌یافتم. همین امر، کمک زیادی به من کرد تا «پیشوا» را خلق کنم که دیگر از هیچ چیز، حتا شاید از اسم خودش هم مطمئن نبود. در این بازیِ موش و گربه، دادن و ستاندن، برای یک نویسنده غیرممکن است که با شخصیت داستانش تا حدی همدردی نداشته باشد؛ گرچه او شخصیتی مطرود به نظر آید و حتا لایق دلسوزی هم نباشد.

- کدام یک از داستان‌ها تان، به واضح‌ترین شکلی، پس‌زمینه‌تان را در خصوص

شعر نشان می‌دهد؟

فکر می‌کنم خزان پیشوا.

- شما آن را نوعی نثر می‌دانید؟

من آن را به صورت نثر نوشتم. آیا متوجه شده‌اید که تمام ابیات «روبن داریو» آن جاست؟ «خزان پیشوا» پر است از به کارگیری اشاره‌ها و گره‌ها، به همان شیوه‌ای که مورد علاقه‌ی «داریو» بوده‌اند. او هم چنین یکی از شخصیت‌های داستان است و یکی از ابیانس به صورتی کاملاً غیر عمدی در آن جا آورده شده است. وقتی که می‌گوید: «رمزی بر دستمال سپیدت هست، رمز سرخ‌نامی که متعلق به تو نیست؛ مسرور من.»

- اگر این حقیقت دارد که هر نویسنده‌ای تمام زندگی‌اش را صرف نوشتن فقط یک داستان می‌کند، داستان شما کدام است؟ داستان ما کونندو؟

خودتان هم می‌دانید که این درست نیست. تنها دو تا از رمان‌های من، «طوفان برگ» و «صد سال تنهایی» و تعدادی از داستان‌های کوتاه‌ها که در مجموعه‌ی «مراسم تدفین مادر بزرگ» چاپ شدند، در ما کونندو اتفاق می‌افتند. بقیه‌شان، «کسی برای سرهنگ نامه می‌نویسد»، «ساعت نحس» و «گزارش از یک مرگ پیش‌بینی شده»، در شهرهای ساحلی دیگری در کلمبیا رخ می‌دهند.

- شهری بدون باران و بوی موز.

اما با یک رودخانه؛ شهری که فقط با قایق می‌توان آن جا رفت.

- اگر داستان ما کونندو نیست، پس تنها داستان‌تان چیست؟

داستان تنهایی. اگر به خاطر بیاورید، شخصیت اصلی در داستان «طوفان برگ» در تنهایی کامل زندگی می‌کند و می‌میرد؛ سرهنگ به همراه همسرش و خروسش در انتظار مستمری بازنشستگی جنگ هستند که هرگز داده نمی‌شود. در «ساعت نحس»، «مایور»^۱ هم که موفق نمی‌شود اعتماد شهر را کسب کند، چهره‌ای منزوی دارد. او به شیوه‌ی خودش انزوای قدرت را می‌شناسد.

- مانند آئورلیانو بوئندیا و پیشوا.

دقیقاً! انزو موضوع اصلی خزان پیشوا و صد سال تنهایی هم هست.
- اگر تنهایی موضوع اصلی - انانهای شماست، ریشه‌های این احساس فراگیر
را باید کجا جستجو کنیم؟ شاید در دوران کودکی تان؟
فکر می‌کنم این مشکلی است که همه آن را دارند، منتهی هر کسی
شیوه‌ی خاص خود و طریق بیانش را داراست. این احساس، آثار
نویسندگان بسیاری را فرا گرفته؛ اگرچه بعضی آن را به صورت ناخودآگاه
بیان می‌کنند. من فقط یکی از آنها هستم؛ شما نیستید؟
- چرا من هم هستم. اولین داستان شما، «طوفان برگ» حاوی بذر «صد سال
تنهایی» است. حالا در مورد مرد جوانی که آن داستان را نوشت، چه احساسی
دارید؟

برایش دلسوزی می‌کنم، چرا که آن را با عجله نوشت. او فکر می‌کرد که
دیگر هرگز نخواهد توانست دوباره بنویسد و این تنها شانس اوست؛
بنابراین سعی کرد تمام تجربیات اندوخته‌اش را در آن داستان بیاورد. به
ویژه تمام فنون ادبی و حقه‌هایی را که از نویسندگان انگلیسی و آمریکایی -
که در آن زمان آثارشان را می‌خواند - قرض گرفته بود.
- یقیناً ویرجینیا ولف، جویس و فاکنر. تکنیک نگارش «طوفان برگ» بسیار
شبيه «همچنان خوابیده می‌میرم» نوشته‌ی فاکنر است.

دقیقاً همان نیست؛ اگرچه به آنها نامی نداده‌ام، اما از سه نقطه نظر کاملاً
مجزا بهره برده‌ام. در داستان، یک پیرمرد، یک پسر بچه و یک زن حضور
دارند. می‌توان دید که «طوفان برگ» و «خزان پیشوا» دارای همان موضوع
و همان فنون هستند؛ نقطه نظرانی در مورد یک مرده. تفاوت در این است
که در «طوفان برگ» جرأت نکردم به خودم اجازه‌ی پیشروی دهم و به این
دلیل، تک‌گویی‌ها از الگوی بیش از حد خشکی پیروی می‌کنند؛ در حالی
که در «خزان پیشوا» گاهی در یک جمله از چندین تک‌گویی بهره گرفته‌ام.
وقتی به آن داستان رسیدم، می‌توانستم به تنهایی پرواز کنم. پس خودم را از

بند رها کردم و آن چه قدرت تخیلم می‌خواست، انجام دادم.
 - «خزان پیشوا» یک نثر است. آیا از آموخته‌هاتان در زمینه‌ی شعر کمک گرفته
 بودید؟

نه؛ بیش‌تر از موسیقی. هیچ‌گاه در زندگی‌ام مانند آن هنگام که آن
 داستان را می‌نوشتم، موسیقی گوش نداده‌ام.
 - کدام موسیقی را انتخاب می‌کردید؟
 در این مورد ویژه، «بلا بارتوک»^۱ و تمام موسیقی‌های مردمی کاراییب
 را. آمیزه این دو موسیقی دگرگون‌کننده است.
 - شما گفته‌اید که این داستان، حاوی کنایه‌های بسیار و واژه‌هایی است که در
 محاورات روزمره یافت می‌شود.

درست است. «خزان پیشوا» محاوره‌ای‌ترین داستان من است.
 نزدیک‌ترین قرابت را به موضوعات، اصطلاحات، آوازه‌ها و تصنیف‌های
 مردم کاراییب دارد. حاوی اصطلاحاتی است که فقط یک راننده‌ی تاکسی
 بررانکیایی آن‌ها را می‌فهمد.

- مهم‌ترین کتاب شما کدام است؟
 از نقطه نظر ادبی، مهم‌ترین کتابم «خزان پیشوا» است که احتمالاً مرا از
 گمنامی نجات داد.

- هم چنین گفته‌اید داستانی است که از نوشتنش لذت بسیار برده‌اید. چرا؟
 چون داستانی است که همیشه دوست داشتم بنویسمش و جایی است
 که در آن به طور تمام عیاری اعترافات شخصی‌ام را بازگو می‌کنم.
 - البته با پنهان‌سازی‌های لازم!
 البته.

- هم چنین داستانی است که بیش‌ترین زمان شما را گرفت.
 کلاً هفده سال و قبل از آن که به نسخه‌ی مطلوب دست یابم، دو روایت

پیشین را رها کردم.

- آیا حس می‌کنید موفقیت «صد سال تنهایی» نسبت به سایر کارهاتان غیر منصفانه است؟

بله. «خزان پیشوا» موفقیت ادبی بسیار مهم‌تری است. این داستان درباره‌ی انزوای قدرت است و «صد سال تنهایی»، در مورد انزوای زندگی روزمره. در واقع داستان زندگی هرکسی است. به علاوه، به شکلی ساده، سیال، خطی و حتا همان‌طور که گفته بودم - این را قبلاً گفته‌ام - سطحی نوشته شده است.

- و در کتاب صد سال تنهایی، سی‌وسه جنگی که سرهنگ بوئندیا در آن شکست خورد، توصیفی از سرخوردگی‌های سیاسی مان است. به راستی، اگر سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» پیروز می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟

خیلی شبیه «پیشوا» می‌شد. وقتی که داستان را می‌نوشتم، در یک صحنه و سوسه شدم که بگذارم سرهنگ قدرت را به دست گیرد. اگر این کار را کرده بودم، به جای «صد سال تنهایی»، «خزان پیشوا» را می‌نوشتم. - آیا می‌شود نتیجه گرفت کسی که علیه استبداد می‌جنگد، پس از به دست‌گیری قدرت، در خطر این باشد که خود به یک دیکتاتور تبدیل شود؟

در «صد سال تنهایی» یک محکوم به اعدام، به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا می‌گوید: «چیزی که رنجم می‌دهد، این که پس از آن همه نفرت از نظامی‌ها، جنگیدن و فکر کردن در موردشان، تو هم به پلیدی آن‌ها شده‌ای!»؛ و نتیجه می‌گیرد: «با این وصف، تو مستبدترین و خون‌خوارترین دیکتاتور در تاریخ ما خواهی شد.»

- پیشوا از نظر جنسی مردی بدوی است؛ همزادش وقتی بر اثر زهر در حال مردن است، این مطلب را یادآوری مان می‌کند. آیا فکر می‌کنید این حقیقت بر شخصیت و سرنوشت او مؤثر بوده؟

فکر کنم کیسینجر بود که می‌گفت قدرت داروی افزایش باء است.

تاریخ نشان می‌دهد که مردان قدرتمند اغلب به نوعی جنون جنسی مبتلا می‌گردند؛ اما من عقیده‌ام را در خزان پدربسالار پیچیده‌تر از این بیان می‌کنم: قدرت جانشینی برای عشق است.

برگرفته از کتاب عطر گایابا، مصاحبه‌ی اختصاصی پلینو مندوزا با گارسیا مارکز

ترجمه‌ی دکتر محمدرضا اینانلو، تهران، نشر شیرین، زمستان ۱۳۸۰

گابریل گاسیامارکز به رغم تمامی تلاش‌هایش، نتوانسته در تاریخ سینما نقش درخشانی را که در محافل ادبی جهان ایفا کرده، بازی کند. او که سینمادوستی دو آتشه و پرشور است، مدرسه‌ی "سان آنتونیو د لوس بانیوس" را در کوبا تأسیس کرد و بنیاد سینمای جدید آمریکای لاتین را بنا نهاد. مارکز که مقاله‌نویس، منتقد و مدرس هنر هفتم است، همیشه آرزو داشته که کارهایش برای فیلمنامه اقتباس شود.

به زودی، اقتباس سینمایی تازه‌ای از کارهای مارکز صورت می‌گیرد. سینماگر برجسته، «سین‌پن»، هم‌اکنون روی فیلم‌نامه‌ی اثر بسیار معروف مارکز، یعنی «پاییز پدرسالار» کار می‌کند. برای سین‌پن، ساختن فیلمی بر اساس یکی از کارهای بسیار معروف مارکز، به معنای کسب حیثیت بین‌المللی بسیار و زدودن گذشته‌ی سبکسرانه‌اش از اذهان عمومی است که ازدواج جنجالی‌اش با «مدونا» مهر و نشان خود را بر آن زده است.

گفتنی است که «مارلو براندو»ی هفت و چهار ساله، با گاسیامارکز تماس گرفته و احتمالاً در فیلم «پاییز پدرسالار»، نقش دیکتاتور را بازی خواهد کرد. «براندو» گفته است که این، آخرین فیلم او خواهد بود.

- برگرفته از کوری پر ایترنشنال، ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۸

- توضیح: فیلم‌برداری این اثر، هنوز - تا تاریخ انتشار این کتاب - به اتمام نرسیده.

زمانی که مشغول نوشتن «خزان پیشوا» بودم. سعی می‌کردم تدارک نقشه‌ی یک ترور را بکشم که به مانند صحنه‌های معمولی یک ترور نباشد. اشخاصی، یک دسته دینامیت را در جعبه‌ی ماشین دیکتاتور جاسازی می‌کنند؛ ولی همسر دیکتاتور سوار ماشین می‌شود و به راه می‌افتد. چیزی نمی‌گذرد که ماشین منفجر می‌شود، به هوا پرت شده و بر روی یک بازار می‌افتد. من از این صحنه‌ی خلق شده احساس رضایت کردم؛ برای این که، با صراحت می‌گویم که خیلی متفاوت بود... ولی بعد از سه چهار ماه، حادثه‌ی ترور «کاریرو بلانکو» - نخست‌وزیر اسپانیا - در مادرید، با همان روش من اتفاق افتاد! خشم وجودم را به سیطره‌ی خود درآورده بود. همه می‌دانستند که در آن ایام، من در حین نوشتن رمان خود در «بارسلون» هستم؛ به همین خاطر هیچ کس باور نمی‌کرد که این صحنه را من چند ماه پیش از ترور نوشته‌ام. به همین علت، مجبور شدم راهی دیگر برای ترور اختراع کنم که با آن صحنه، تفاوت زیادی داشته باشد. این افراد، یک گله سگ درنده را به روشی خاص تربیت می‌کنند و به هنگام عبور زن دیکتاتور، سگ‌ها به وی هجوم برده و تکه‌پاره‌اش می‌کنند.

به خاطر از دست دادن صحنه‌ی ترور قبلی خوشنود بودم، به قسمی که این خوشحالی، حتا تا به امروز نیز تداوم دارد. به نظر من، ترور به وسیله‌ی سگ، اصیل‌تر و با روح‌رُمان، منسجم‌تر است!

گاهشمار زندگی و آثار گارسیا مارکز

گابریل گارسیا مارکز بزرگ‌ترین نویسنده‌ی کلمبیا و برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل سال ۱۹۸۲، در ششم ماه مارس ۱۹۲۸ میلادی، در دهکده‌ی آراکاتاکا منطقه‌ی سانتاماریای کلمبیا متولد می‌شود و تا سن هشت سالگی راه، در این دهکده، نزد مادر بزرگش می‌گذراند.

۱۹۳۵: به قصد زندگی با والدینش به شهر بارانکیا می‌رود و تحصیلات ابتدایی خویش را در مدرسه‌ی سیمون بولیوار به اتمام می‌رساند.

هم‌زمان با اتمام تحصیلات مقدماتی، پدرش در شهر سوکو که امروزه در ایالت بولیوار است، داروخانه‌ای افتتاح می‌کند و خانواده‌اش نیز در آن شهر مستقر می‌شوند. در این هنگام، گارسیا مارکز در بارانکیا تحصیلات دبیرستانی‌اش را در دبیرستان سان خوزه نزد یسوعی‌ها آغاز می‌کند.

۱۹۴۱: اولین نوشته‌هایش در روزنامه‌ای به نام خوونتود که مخصوص شاگردان دبیرستانی بود، منتشر می‌شود. تحصیلات دبیرستانی او با وقفه روبه‌رو می‌شود و گارسیا مارکز، یک سال به سوکو می‌رود.

۱۹۴۲: بار دیگر به دبیرستان سان خوزه در بارانکیا باز می‌گردد و این بار نیز در خوونتود نوشته‌هایی را به چاپ می‌رساند.

۱۹۴۳: پس از اتمام آن سال تحصیلی، ساحل آتلانتیک را جهت رفتن به بوگوتا ترک می‌گوید و در این شهر، در کنکوری برای گرفتن بورسیه شرکت می‌کند.

هشتم ماه مارس همان سال، به صورت شبانه‌روزی به دبیرستان زیاکوئیرا در پنجاه کیلومتری پایتخت وارد می‌شود. به نظر اکثریت منتقدین آثارش، گارسیا مارکز به‌ویژه در برخوردهای سیاسی واقع‌بین است و در چنین مواردی، نه با خود تعارف دارد و نه با دیگران. پس از وقوع کودتای نظامی و روی کار آمدن

خود تعارف دارد و نه با دیگران. پس از وقوع کودتای نظامی و روی کار آمدن حکومت نظامی در شیلی، اعلام کرد تا زمانی که پینوشه بر سر کار است، کتاب یا نوشته‌ای منتشر نخواهد کرد. اما او که همیشه بر مسئولیت انسان‌ها و به ویژه اندیشه‌مندان تأکید ورزیده، ادعای خویش را نادیده گرفت و نوشتن را چاره‌سازتر از نوشتن دانست که یکی از ثمره‌های این واقع‌بینی، نگارش کتاب بازگشت پنهانی میگل‌لیتین به شیلی بود که در سال ۱۹۸۶ انتشار یافت. همین کتاب بود که کاخ مونه‌دا و دستگاه پینوشه را لرزاند، و دنیا را به حیرت و تحسین واداشت.

گارسیامارکز در آن روزگار که در دبیرستان زیبا کوئیرا به تحصیل مشغول بود، با انتشار مجله‌ای به نام لیترا تورا قدرت ادبی خویش را به سایر همکلاسی‌هایش باز شناساند؛ ولی متأسفانه نشریه‌ی فوق فقط در یک شماره انتشار یافت!

۱۹۴۷: گارسیامارکز تحصیل در رشته‌ی حقوق را در دانشگاه بوگوتا آغاز کرد. بی آن که نوشته‌ای را منتشر کند، مسئولیت ضمیمه‌ی دانشگاهی مجله‌ی هفتگی رازون را به عهده می‌گیرد و با پلینیو مندوزا و کامیلو تورس آشنا می‌شود.

سپتامبر همان سال، انتشار اولین نوول در ضمیمه‌ی ادبی ال اسپکتادور.

دسامبر، گارسیامارکز امتحانات سال اول حقوق را می‌گذراند.

۱۹۴۸، کارتاخنا، ۲۱ مه. گارسیامارکز که بوگوتا را به قصد کارتاخنا ترک گفته بود، به تحصیل در رشته‌ی حقوق ادامه می‌دهد. اولین مقاله‌اش را در هفته‌نامه‌ی محلی ال اونیورسال چاپ می‌کند. برای شروع، ستونی به او اختصاص داده شد؛ با نام نقطه، سرخط.

۱۹۵۰، ژانویه، گارسیامارکز مقاله‌نویس روزنامه‌ی ال ارالدوی بازانکیئا می‌شود. شروع ستونی به نام زرافه که آن را با تخلص برگرفته از ویرجینیا وولف یعنی Septimus امضا می‌کرد. تا آخر همکاری‌اش با ال ارالدو حدود چهارصد مطلب با امضای زرافه چاپ شد. آوریل همان سال، دایرکردن نشریه‌ی هفتگی کرونیکارگان گروه بازانکیئا. گارسیامارکز تا آخر همان سال در پُست سردبیری این نشریه باقی ماند. انتشار پنج نوول و "سه نت، برای رمان".

نوشتن برگ ریزان را آغاز می‌کند.

۱۹۵۱، گارسیامارکز به کارتاخنا باز می‌گردد؛ جایی که والدینش در آن مستقر شده‌اند. تا ژوئیه به همکاری با ال ارالدو ادامه می‌دهد و از نو، در ال اونیورسال

شروع به نوشتن می‌کند. سپتامبر، کومپری میدو را منتشر می‌کند؛ روزنامه‌ای که فقط در دو شماره چاپ شد و بابت کار در آن پولی دریافت نکرد.

۱۹۵۲، فوریه، بازگشت به بازانکیا و از سرگرفتن یادداشت‌های زرافه در ال آرالدو. دستنویس برگ ریزان از طرف انتشاراتی لوسادای بسونوس آیرس رد می‌شود. گابریل از نو به نوشتن زمان خانه می‌پردازد.

۱۹۵۳، ژانویه، گارسیامارکز روزنامه‌نگاری را رها می‌کند تا معرف یک ناشر شود. تمام سواحل آتلانتیک را زیر پا می‌گذارد. کتاب پیرمرد و دریا را می‌خواند. اکتبر، بازگشت به روزنامه‌نگاری. برای مدت سه ماه با دوستش آوارو سپه‌دا سامودیو سردبیری روزنامه‌ی ال ناسیونال را به عهده می‌گیرد.

۱۹۵۴، فوریه، نویسنده‌ی روزنامه‌ی ال اسپکتادور بوگوتا می‌شود. در آن نقد سینمایی هفتگی می‌نویسد که در نوع خود کار تازه‌ای است. ژوئیه، با نوول یک روز بعد از شنبه در مسابقات ادبی برنده می‌شود. شروع درخشانی در گزارش روزنامه‌ای؛ گل سر سبد روزنامه‌نگاران ال اسپکتادور می‌شود.

۱۹۵۵، مارس و آوریل، گزارشی درباره‌ی لوئیس آلخاندرو ولاسکوی مغروق می‌نویسد که فضاحتی برای دولت آن زمان بود. مه، انتشار برگ ریزان در بوگوتا. ژوئیه، گارسیامارکز نماینده‌ی ال اسپکتادور در اروپا می‌شود. برای شروع کار به کنفرانس چهاربزرگان در ژنو می‌رود. اوت، در ژم مستقر می‌شود. سپتامبر، به فستیوال وینز می‌رود. اکتبر، سفر به طور ناشناس، به لهستان و چکوسلواکی. دسامبر، استقرار در پاریس که در آن پلینو مندوزا را باز می‌یابد.

۱۹۵۶، ژانویه، تعطیلی ال اسپکتادور توسط هیأت حاکمه‌ی نظامی. فوریه، همان روزنامه با نام ال ایندپندنته دوباره کار را از سر می‌گیرد. مارس، گارسیامارکز در محاکمه‌ی قضیه‌ی فویت شرکت می‌کند. آوریل، ال ایندپندنته انتشارش را به تعویق می‌اندازد. گارسیامارکز بدون داشتن پولی به فرانسه می‌رود. سپتامبر، به لطف مندوزا گزارش‌هایی برای هفته‌نامه‌ی الیت در کاراکاس می‌نویسد. این همکاری تا ماه مارس ۱۹۵۷ ادامه دارد.

۱۹۵۷، ژانویه، گارسیامارکز نوشتن کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد را تمام می‌کند. مه، به همراه مندوزا به آلمان شرقی می‌رود. ژوئیه، باز به همراه پلینو مندوزا، به اتحاد جماهیر شوروی سفر می‌کند و از آن جا، به مجارستان می‌رود.

اکتبر، بازگشت به پاریس و نوشتن گزارشی طولانی درباره‌ی ممالک بلوک شرق که ابتدا، پیش از این که در اکتسنسو در بوگو تا چاپ شود، به صورت قسمت‌هایی جداگانه در کاراکاس منتشر می‌شود. نوامبر، پاریس را به مقصد رُم ترک می‌گوید. دسامبر، پلینو مندوزا باعث می‌شود که او در هفته‌نامه‌ی ونزوئلیایی مونتو مقاله بنویسد. به کاراکاس باز می‌گردد. در کلمبیا یک همه‌پرسی درباره‌ی نظام جبهه‌ی ملی انجام می‌گیرد که در آن، آزادیخواهان و محافظه‌کاران، قدرت را بین خود تقسیم می‌کنند.

۱۹۵۸، مارس، در جریان یک سفر کوتاه به کلمبیا، با نامزدش سرسوس بارکایاردو ازدواج می‌کند. مه، به همراه پلینو مندوزا مونتو را ترک می‌گوید تا در نشریه‌ی کاپریل کار کنند. سردبیر مجله‌ی ونزوئلاگرافیکا می‌شود. انتشار کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد در بوگو تا، در مجله‌ی ادبی میتو. او بسیاری از قصه‌های کتاب مراسم تدفین مادر بزرگ و کارِ رُمانِ ساعت شوم را به پایان می‌رساند.

۱۹۵۹، ژانویه، پیروزی چریک‌های مردمی (ارتش خلق) در انقلاب کوبا. همراه پلینو مندوزا چند روزی به کوبا می‌روند. مه، به اتفاق مندوزا به کلمبیا باز می‌گردد و هم‌زمان، دفتر پرنسا لاتینا را در کوبا افتتاح می‌کنند. اولین حضور متن‌نهایی ساعت شوم، در جشنواره‌ی کتاب.

۱۹۶۰، کلمبیا را به قصد هاوانا ترک می‌گوید و در آن جا به کار برای پرنسا لاتینا ادامه می‌دهد. چندی بعد، از همان جا مأمور کار در نیویورک می‌شود.

۱۹۶۱، آوریل، چاپ مجدد کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد در مدئین کلمبیا. ژوئن، از پرنسا لاتینا استعفا می‌دهد. نیویورک را ترک می‌گوید، با زن و پسر دو ساله‌اش در مکزیکوسیتی مستقر می‌شود و از راه روزنامه‌نگاری گذران می‌کند. به نوشتن سناریو برای فیلم سینمایی می‌پردازد. دستنویس ساعت شوم را به مسابقه‌ی ملی رُمان که در بوگو تا توسط شرکت نفت اسو ترتیب یافته، می‌فرستد و جایزه‌ی اول را می‌رباید.

۱۹۶۲، تولد دومین فرزند. انتشار مراسم تدفین مادر بزرگ به وسیله‌ی دانشگاه وراکروث مکزیک. انتشار ساعت شوم در نشریه‌ی کوریخه آ که نویسنده‌اش آن چاپ را به رسمیت نشناخت.

۱۹۶۲ انتشاراتی ارای مکزیک کتاب کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد را منتشر

می‌کند. ترجمه‌ی همان کتاب در پاریس. اولین روایت پاییز پیشوا را می‌نویسد.
۱۹۶۵، آغاز نوشتن صد سال تنهایی؛ یعنی شکل و عنوان قطعی همان رمان
خانه که در سال ۱۹۴۹ در کارتاخنا شروع شده بود.
۱۹۶۶، تجدید چاپ ساعت شوم توسط انتشاراتی ارا؛ اولین چاپی که نویسنده
آن را به رسمیت شناخت.

۱۹۶۸، آوریل، انتشار صد سال تنهایی در بوئنوس آیرس. موفقیتی فوری که
باعث شد کتاب به طور مداوم تجدید چاپ شود. چاپ مجدد کتاب‌های پیشین
گاریسما مرکز. اوت، ملاقات با پاپ اعظم در کلمبیا. سفر به دور آمریکای لاتین، از
جمله کشورهای آرژانتین، پرو، کلمبیا و ونزوئلا. او مکزیکی را به قصد بارسلون
ترک می‌گوید. انتشار ترجمه‌ی فرانسوی صد سال تنهایی.
۱۹۶۹، صد سال تنهایی، جایزه‌ی فرانسوی بهترین کتاب خارجی را می‌برد.
روی رُمان پاییز پیشوا کار می‌کند.

۱۹۷۰، در بارسلون سرگذشت یک غریق چاپ می‌شود. پس از این که مقام
کنسولی در بارسلون رارد می‌کند، به سفر طولانی در کشورهای کاراییب می‌پردازد.
۱۹۷۲، انتشار نوول‌های کتاب داستان غم‌انگیز و باور نکردنی ارندیرای
ساده‌دل و مادر بزرگ سنگ‌دلش. در کاراکاس جایزه‌ی رومولو گایه گوس رادر
مورد بهترین رُمان به دست می‌آورد. این جایزه به بهترین رُمان اسپانیایی -
آمریکایی پنج سال گذشته تعلق می‌گیرد. او مبلغ جایزه را به M.A.S یعنی حزب
چپ ونزوئلا اهدا می‌کند.

۱۹۷۳، برای آن که مسایل مالی انتخاباتی حزب M.A.S راحت‌تر صورت
بگیرد، اجازه می‌دهد تا کتابی را از بعضی مقالات او که در سال‌های ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸
در ونزوئلا نوشته بود، منتشر سازند.

۱۹۷۶، انتشار پاییز پیشوا. او هر چه فعالانه‌تر نقش سفیر پنهانی را در موارد
ترقیخواهانه و انسانی آمریکای لاتین و جهان سوم بازی می‌کند. در جلسات
انقلابی برتراند راسل در نقش یکی از اعضای هیات منصفه، همراهی و شرکت
می‌کند.

۱۹۷۷، انتشار ترجمه‌های فرانسوی پاییز پیشوا، مراسم تدفین مادر بزرگ و
داستان غم‌انگیز و باور نکردنی...

۱۹۷۸ در بنیاد آبناس با پاپ و شاه اسپانیا ملاقات می‌کند و به دنبال آن، ماموریت‌های بشر دوستانه جریان می‌یابد. انتشار ترجمه‌ی فرانسوی سرگذشت یک غریق.

۱۹۸۰، چاپ مجدد ترجمه‌ی فرانسوی کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد. سپتامبر، به طور مرتب با ال اسپکتادور همکاری می‌کند. مقاله‌هایش را تعداد فراوانی از جرید دنیای اسپانیایی زبان به چاپ می‌رسانند.

۱۹۸۱، فوریه، اولین مجموعه‌ی آثار روزنامه‌نگاری‌اش در بارسلون چاپ می‌شود. مارس، ارتش کلمبیا او را تهدید می‌کند. فوراً کشورش را ترک می‌گوید و در حالی که قصد داشت مدت طولانی در آن جا بماند، به مکزیک باز می‌گردد. آوریل، شرح وقایع یک قتل از پیش اعلام شده مقارن با بوگوتا، در بارسلون و بوئوس آیرس هم چاپ می‌شود. تیراژ کامل این کتاب در چاپ اول به دو میلیون نسخه رسید. کتاب بلافاصله به تمام زبان‌ها ترجمه و فیلمی نیز تحت همین عنوان ساخته می‌شود. دسامبر، گارسیامارکز به دریافت لژیون دونور از دست فرانسوا میتران، رئیس‌جمهور فرانسه نایل می‌گردد.

۱۹۸۲، انتشار کتاب چشمان آبی رنگ سگ از سوی انتشارات سودآمریکانا. اخذ جایزه‌ی ادبی نوبل!

۱۹۸۶، کتاب عشق روزهای وبا.

۱۹۸۹، انتشار کتاب ژنرال در هزارتوی خویش که در سطح جهانی جنجال آفرید.

۱۹۹۲، کتاب از عشق و شیاطین دیگر؛ ۱۹۹۶، انتشار کتاب پرونده‌ی یک گروگان‌گیری؛ ۱۹۹۸، کارگاه سناریو و فرهنگ جامع اصطلاحات آمریکای لاتین؛ ۱۹۹۹ سرزمین کودکان و برای آزادی؛ ۲۰۰۰ انتشار دو عنوان کتاب به نام‌های یادداشت‌ها و خانه‌ی بزرگ.

تا همین اواخر، گارسیامارکز با همسر، دو فرزند، عروس و نوه‌ی شش ساله‌اش در شهر نیومکزیکو زندگی می‌کردند؛ اما با وخامت اوضاع جسمانی و سرطان رو به پیشرفت - هم چنین با احساس نزدیکی مرگ - به سرزمین خود بوگوتا رفت. از چندی پیش، عنوان بزرگ‌ترین مرد و مرد سال ۱۹۹۹ آمریکای لاتین رسماً به وی داده شده است.

پاییز پدر سالار

روزهای پایانی هفته، لاشخورها، بانوک‌هاشان پرده‌های پنجره‌های ایوان کاخ ریاست‌جمهوری را از هم گسستند؛ وارد کاخ شدند و با تکان دادن بال و پرهاشان، رخوت آن جا را بر هم زدند. سپیده‌دم روز دوشنبه، با نسیم گرم و ملایم بزرگ‌مردی مُرده و ایهت پوشالی او، شهر از خمودی صد ساله‌اش بیدار شد. آن وقت بود که دل به دریا زدیم و قدم به داخل کاخ گذاشتیم. جسورترها پیشنهاد کرده بودند که به دیوارهای رنگ و رو رفته‌ی کاخ حمله بفرماییم که با سنگِ سفت، روکاری شده بودند و دیگران می‌گفتند به کمک گاوهای نر، در را از لولاش دریاوریم. این را نکردیم، چرا که تنها لازم بود کسی قدری هُل بدهد تا درهای بزرگ زره‌تنیده را از جا دریاوریم. این درها، در زمان روزهای شکوه‌مند ساختمان، در برابر لومباردی^۱ ویلیام دامپی^۲ پابرجا مانده بودند. این کار به ورود در حال و هوای زمانه‌ای دیگر شبیه بود؛ چرا که هوا در محفظه‌های این گستره‌ی بی‌کرانه‌ی قدرت، رقیق‌تر شده بود و سکوت، فراگیرتر. همه چیز در نور بی‌روح، به سختی دیده می‌شد. در سرتاسر حیاط اول، سنگ‌فرش‌ها اجازه داده بودند گیاهان هرزی که از زیر زمین فشار

۱. lombard گونه‌ای توپ جنگی، مربوط به سده‌ی ششم میلادی.

۲. William Dampier ۱۷۱۵ - ۱۶۵۲. دریانورد انگلیسی که به قاره‌ی آمریکا حمله می‌کرد.

می آوردند، از لای سنگ فرش ها سر بر آوردند. ما وضع درهم و برهم اتاقک نگهبانی را دیدیم که همه گریخته، سلاح ها در جعبه هاشان به حال خود رها شده بودند؛ میزهایی بزرگ، با رویه ی زبر، با بشقاب هایی از پس مانده های ناهار یک شنبه، که از ترس ول کرده بودند. در هوای نیمه تاریک، ساختمان های فرعی کاخ را دیدیم که زمانی ساختمان دولتی بوده اند و قارچ های رنگارنگ و زنبق های کم رنگ، در بین برگه های بلاتکلیفِ عرض حال، که روال طبیعی رسیدگی به آنها، از روال خسته کننده ترین زندگی ها هم کندتر بوده است. در وسط حیاط، حوض غسل تعمید را دیدیم که بیش از پنج نسل، با آیین های نظامی، در آن مسیحی شده بودند. در آن پشت، طویله ی قدیمی ولیعهدها را دیدیم که به توقف گاه کالسکه ها بدل شده بود و در بین گل های کاملیا و پروانه ها، ماشین کالسکه ای^۱ بازمانده از روزهای شورش، ارابه ای از زمان شیوع طاعون، کالسکه ای از سال ظهور ستاره ی دنباله دار، نعش کشی رو به راه از دوران پیشرفت و خودرو لیموزین خواب گرد از نخستین سده ی برقراری صلح دیدیم. همگی در وضعی خوب، در زیر تارهای غبار گرفته ی عنکبوت و همه به مانند پرچم کشور رنگ شده بودند. در حیاط بعدی، در پشت نرده ی مشبک آهنی، بوته های گل سرخ از غباری مهتابی رنگ یوشیده شده بودند و در روزهای باشکوه کاخ، جذامی ها زیر آنها خفته بودند و با رها شدن به حال خود، به چنان رشدی رسیده بودند که در آن فضای گل های سرخ، به ندرت جایی بی رایحه مانده بود ... اگر چه همین بو با گندناپی آمیخته بود که از پشت باغ به طرف ما می آمد و بوی بد مرغانی، بوی سرگین و بوی ترشی پيشاب ماده گاوها و سربازان کلیسای جامع مستعمره ای، که جای اخیر را به انبار شیردوشی بدل کرده بودند. با باز کردن راهی از میان شاخ و برگ انبوه، طاق های سراسر با

۱. berlin وسیله نقلیه ای قدیمی، چهار چرخه و کالسکه ای، بادو صندلی و سر پوشیده.

گلدان‌های میخک، شاخه‌های آستروملیا^۱ و بنفشه‌های فرنگی را دیدیم که محله‌ی بدنام‌ها شده بود و از گوناگونی زباله‌های منازل و شمار چرخ‌های خیاطی، فهمیدیم که شاید بیش از هزار زن با بچه‌های کوتوله‌ی هفت ماهه در آن جا زندگی می‌کنند. در آشپزخانه‌ها درهم ریختگی شبیه میدان جنگ، لباس‌های پوسیده از آفتاب در تشت‌ها و خندق روباز را دیدیم که زنان بدکاره و سربازان در آن پناه می‌گرفتند و در بازگشت، درخت‌های بید بابلی را دیدیم که زنده با خاک خود، شبنم و عصاره‌اش، در گرم‌خانه‌های دریایما از آسیای صغیر آورده بودند. در پشت درختان بید، ساختمان حکومتی را دیدیم؛ پهناور و اندوه‌زا، که لاشخورها هنوز هم از پرده‌های دریده‌ی آن داخل می‌شدند. لازم نبود آن طور که تصمیم گرفته بودیم، با فشار در را باز کنیم؛ چرا که انگار در اصلی خود به خود، فقط با اشاره‌ی یک صدا باز شد؛ چنان که از پنه‌های سنگی برهنه تا اشکوب اصلی بالا رفتیم. در آن جا، کف پوش تالار اپرا، با سُم گاوهای ماده پاره شده بود و از نخستین دالان پایین تا اتاق خواب‌های خصوصی، دفترهای کار درهم و برهم دیدیم و تالارهای امضای سندهای رسمی که در آن‌ها، گاوهای بی‌شرم، پرده‌های مخملی را می‌خوردند، تودوزی‌های صندلی‌ها را می‌جویدند و به این و آن طرف می‌رفتند. تصویرهای حماسی قدیس‌ها و نظامیان، در میان اثاثیه‌ی شکسته و پهن ماده گاوها، به زمین پرت شده بودند. تالار ناهارخوری را دیدیم که گاوهای ماده در آن چریده بودند. تالار موسیقی که با هجوم گاوها از آبرو افتاده بود؛ میزهای بازی دومینو که خراب شده بودند. گاوها، نمدهای روی میزهای بازی بیلیارد را کنده و همه در گوشه‌ای رها شده بودند. دستگاهی بادی را دیدیم، همان که هر پدیده‌ای را از چهار گوشه‌ی فلک به صورت جعلی نمایش می‌دهد تا

مردم در این ساختمان، برای دریای ناپدید شده، احساس دلتنگی نکنند. قفس‌های پرنده را دیدیم که روی آن‌ها، لباس‌های خوابی انداخته شده بود که برخی شب‌ها، در هفته‌ی گذشته، پوشیده بودند. از پنجره‌های گوناگون، حیوان بی‌قواری خوابیده‌ای را دیدیم که همان شهر بود و بی‌خبر از این دوشنبه‌ی تاریخی، زندگی روزمره‌اش را شروع می‌کرد و در آن طرف شهر، بر فراز افق، دهانه‌های آتشفشان‌هایی خاموش را با خاکستر خشن مهتابی رنگ، در دشتی بی‌انتها دیدیم که زمانی دریا بوده. در آن گوشه‌ی وانهاده که تنها آدم‌های معدودی با حقوق اجتماعی ویژه به آن دسترسی داشتند، برای اولین بار بوی جسد، بوی دریدن لاشخورها به مشام ما خورد. با نفس‌تنگی دراز مدت آن‌ها و غریزه‌ی اعلام خطرشان آشنا شدیم و این که با تکان دادن بال، ما را به طرف گنبدگی تالار پذیرایی هدایت می‌کنند. پوست کرم‌زده‌ی گاوها را پیدا کردیم و به نیم تنه‌ی پایینی ماده‌ی گاوها برخوردیم که چندین بار، در آینه‌های تمام قد، تکرار شده بودند. بعد در کناری را باز کردیم که به دفتر کاری مخفی در دیوار راه داشت و او را در لباس فورم کتانی، بدون نشان افتخار، چکمه‌ها و مهمیزی زرین بر روی پاشنه‌ی چپ دیدیم. پیرتر از همه‌ی پیرمردها و همه‌ی جانوران پیر زمینی و دریایی. روی کف زمین افتاده بود. صورتش مثل بالش، زیر سرش خمیده بود؛ همان طور که شب‌ها در پی هم، در هر شب از زندگی منزوی و مستبدانه‌اش خوابیده بود. تنها آن موقع او را برگرداندیم تا چهره‌اش را ببینیم. فهمیدیم که حتا اگر صورتش را لاشخورها ندریده بودند، باز هم شناختن‌اش امکان نداشت ... چرا که هیچ کدام از ما تا آن روز او را ندیده بودیم و اگر چه نیم‌رخ وی در دو طرف همه‌ی سکه‌ها، تمبرهای پستی، برچسب کاندوم‌ها، فتق‌بندها و نوارهای زخم‌بندی کتف‌ها بود و اگر چه عکس‌گراور شده‌اش را در درون قابی با پرچم و ازدهای نشان ملی، همیشه و در همه جا نمایش

می دادند، می دانستیم که آن‌ها رونوشت‌های تصویرهایی‌اند که پیش‌ترها، در دوره‌ی ظهور ستاره‌ی دتباله‌دار، جعلی به حساب آمده بودند و آن موقع، پدر و مادرهای ما می‌دانستند که او چه کسی بوده؛ چرا که آن‌ها از پدران خود و آن‌ها هم از پدران‌شان شنیده بودند و نیز از دوره‌ی کودکی عادت کردیم باور کنیم که وی در جایگاه قدرت، زنده است؛ چرا که کسی در جشنواره‌ای دیده بود که فانوس‌های چینی را روشن می‌کند و دیگری گفته بود که چشم‌های غمگین، لب‌های بی‌روح و دست بی‌اراده‌اش را درون زینت‌بندی روحانی در کالسکه‌ی ریاست‌جمهوری به حرکت درمی‌آورده است؛ چرا که سال‌های زیادی پیش‌تر، در یکی از یک‌شنبه‌ها، آن‌ها مرد ناینبایی از خیابان آورده بودند تا در ازای پنج سنتاوو، شعرهای *روبن داریو*^۱، شاعر فراموش شده را تک‌خوانی کند. مرد نایبنا با پاداش خوبی دور شده بود. آن‌ها، این مبلغ را در ازای اجرای شعری پرداخته بودند که به افتخار ریاست‌جمهوری خوانده بود. نایبنا او را ندیده بود، اما از زمان روزهای فلاکت‌بار استفراغ سیاه، هیچ آدمی زاده‌ای هرگز وی را ندیده بود و هنوز هم می‌دانستیم که او آن جاست. این را می‌دانستیم، چرا که فلک در گردش بود؛ زندگی ادامه داشت و نامه‌های پستی می‌رسیدند. روز یک‌شنبه، در میدان اصلی، در زیر درختان غبار گرفته‌ی نخل و چراغ‌های کم‌سوی خیابان، گروه موسیقی شهرداری، با شیپور آهنگ‌های احمقانه‌ی والس زد و نوازنده‌های پیر دیگری، جای نوازنده‌های مرده‌ی گروه موسیقی را گرفتند. در سال‌های اخیر که دیگر صدای انسان - یا نوای پرندگان - از داخل کاخ شنیده نمی‌شد و درهای زره‌تتیده، برای همیشه بسته شده بودند، می‌دانستیم که کسی در ساختمان حکومتی وجود دارد؛ چرا که از پنجره‌های کناری رو به دریا، چراغ‌های شب دیده می‌شدند که به

۱. Rubén Darío ۱۹۱۶-۱۸۶۷ م، شاعر نیکاراگوئه‌ای.

چراغ‌های راهنمای کشتی‌ها می‌مانستند و آن‌هایی که جرأت داشتند جلوتر بروند، می‌توانستند بلبشوی صدای سُم‌ها و ناله‌ی حیوانی را از پشت دیوارهای محکم بشنوند و یکی از بعد از ظهرهای ماه ژانویه، ماده گاوی دیدیم که از ایوان کاخ ریاست جمهوری، غروب خورشید را نظاره می‌کرد. راستی تصور کنید: گاو ماده در ایوان رسمی کشور! چه چیز وقیهی! چه کشورگهی! و همه‌گونه حدس زدند که چه طور ماده گاو می‌تواند از پله‌ها، آن هم پله‌های بی‌فرش بالا برود. به طوری که سرانجام، هرگز نفهمیدیم که آیا راستی چنین چیزی دیده‌ایم، یا نه؛ اما یک بعد از ظهر را در میدان اصلی گذرانده‌ایم و هم چنان که در آن مسیر قدم می‌زدیم، خواب دیده‌ایم که ماده گاوی در ایوان کاخ ریاست جمهوری می‌بینیم ... جایی که چیزی دیده نشده بود. تا سپیده‌دم آخرین جمع‌های که لاشخورها سر رسیدند، به مدت چندین سال، باز هم چیزی دیده نشد. در جایی که از آن برخاسته بودند، همیشه بر قرنیزهای بیمارستان خیریه چرت می‌زدند. آن‌ها از نقاط دور دست مملکت آمده بودند؛ خارج از افق دریایی، از غبار، که زمانی دریا بوده است. در تمام روز، آن‌ها با چرخش‌های آرام بر فراز جایگاه قدرت پرواز کردند تا این که سرکرده با پرکلاهی شبیه عروس و زیرگردن قرمز سیر، به آرامی فرمان داد. شکستن شیشه‌ها شروع شد و نسیم بزرگ‌مرد مُرده برخاست. رفت و آمد لاشخورها را تنها از پنجره‌های ساختمانی می‌شود تصور کرد که بی‌زامدار باشد؛ طوری که ما هم وارد شدیم و در آن جایگاه محترم و ویران، تندیس نتراشیده‌ی عظمت را پیدا کردیم؛ جسدی که از نوک خوردن‌ها سوراخ شده بود. دست‌های ملوس و لطیف با انگشتر ریاست بر انگشت سوم و گل‌سنگ‌های ریز و موجودهای انگلی ژرفای دریا که در تمام بدنش، به خصوص زیر بغل‌ها و کشاله‌ی ران رشد کرده بودند. او فتق‌بند کرباس بر روی بیضه‌های فتق‌دارش داشت و با این که به اندازه‌ی،

قلوه‌ی گاو نر بود، اما تنها چیز باقی مانده از تهاجم لاشخورها بود. بعدها هرگز نتوانستیم باورش کنیم، چرا که دومین باری بود که در آن دفتر کار پیدا می‌شد. تنها لباس پوشیده و در ظاهر به مرگی طبیعی در خواب، هم چنان که مدت‌ها پیش از آن، در آب‌های متبرک تشتک فال‌بین‌ها خبر داده شده بود. نخستین بار که او را یافتند، در آغاز پاییز خود بود و ملت، هنوز به قدر کافی برایش جالب توجه بود و احساس نمی‌کرد که مرگ، حتا در تنهاییِ اتاق خوابش هم تهدیدش می‌کند و هنوز حکومت می‌کرد؛ انگار می‌دانست که مقدر شده هرگز نمیرد؛ چون در آن هنگام، آن جا کاخ ریاست‌جمهوری به نظر نمی‌آمد، بلکه فروشگاه‌هایی بود که شخص باید راه خود را از میان گماشته‌هایی پابره‌نه باز می‌کرد؛ چرا که سبزی و قفس‌های جوجه با بار میمون خالی می‌کردند و از بالای سر زنان گدا، او با فرزندخوانده‌ای گرسنه رد می‌شد که در ازدحام مردم بر روی پله‌ها می‌خوابیدند و در انتظار صدقه‌های رسمی می‌ماندند. لازم بود که از آب دهان کثیف فاسق‌های بددهن دوری جست که در گسلدان‌ها، به جای گل‌های شبانه، گل‌های تازه می‌گذاشتند و کف زمین را برق می‌انداختند و با ضرباهنگ شاخه‌های خشکی که با آن‌ها قالیچه‌ها را در ایوان‌ها می‌تکاندند، آوازهایی دربارهی عشق‌های خیالی می‌خواندند و این‌ها، با سر و صدای خدمت‌کارهای غیرنظامی - که مرغ‌ها را تخم گذاشته در کشوی میزها می‌یافتند - و نیز رفت و آمد روسپی‌ها و سربازان در مستراح‌ها و جیغ و داد پرنده‌ها و سگ‌های خیابانی، در میان دیدارهای رسمی، آمیخته بودند. چون کسی نمی‌دانست کی به کی است، یا هر کس چه کاره است و در آن جا با درهای باز و بی‌نظمی کامل، غیرممکن بود که بشود جای حکومت را شناسایی کرد. صاحب منزل، نه تنها در این وضع ناراحت‌کننده‌ی فروشگاه شریک شده بود، بلکه خودش آن را به وجود می‌آورد و اداره می‌کرد؛ چون پیش از این که خروس‌ها آوازشان

را سر بدهند، به محض این که در اتاق خوابش چراغ‌ها روشن می‌شدند، شیپور بیدارباش نگهبان‌های ریاست جمهوری، طلوع روز جدید را به پاسگاه ال‌کونده^۱ در آن نزدیکی خبر می‌داد و از آن‌جا برای قرارگاه سان‌خرونیمو^۲ و از آن‌جا به دژ بندر تکرار می‌شد و در آن‌جا، باید به صورت شش شیپور آماده‌باش پی‌درپی تکرار می‌شد که ابتدا شهر و سپس تمام مملکت را بیدار می‌کرد و در همان زمان، او در مستراح قابل حمل به فکر فرو می‌رفت و می‌کوشید با دست‌هایش وز وز گوش‌ها را فرو نشاند، که می‌خواست خود را نشان دهد و به مسیر نورهای کشتی‌ها در امتداد دریای دمدمی مزاج و زبرجدگون نگاه می‌کرد که در آن روزهای باشکوه، هنوز در زیر پنجره قرار داشت. از زمانی که او اختیار کاخ را به دست گرفت، هر روز بر شیردوشی آغل گاوهای ماده سرکشی می‌کرد تا اندازه‌ی شیری را که سه‌گاری ریاست جمهوری باید به پاسگاه‌ها در شهر می‌بردند، به دست خود بسنجد. در آشپزخانه، یک لیوان قهوه‌ی تلخ و قدری نان کاساوا^۳ داشت؛ بی‌این که واقعاً بداند بادهای دمدمی مزاج در روز جدید، از کجا به جانب او می‌وزند و همیشه به روده‌درازی‌های خدمت‌کاران گوش می‌کرد که تنها کسانی بودند که به زبان خود او سخن می‌گفتند و اغلب، برای چاپلوسی‌های جدی آن‌ها ارزش قائل می‌شد و دل‌شان را به دست می‌آورد و اندک زمانی پیش از ساعت نه، در آب برگ‌های جوشانده، در منبعی از سنگ خارا حمام می‌کرد که در سایه‌ی درختان بادام حیاط خصوصی‌اش ساخته شده بود و تنها در ساعت یازده می‌توانست خواب‌آلودگی صبح را بر طرف کند و با رویدادهای دنیای راستین رو به رو شود. پیش‌ترها که تفنگ‌داران دریایی آمریکا دست به اشغال آن‌جا زدند، خود را در دفتر کارش حبس

1. El Conde

2. San jerónimo

۳. نان تهیه شده از آرد ریشه‌ی گیاهی به نام مانیوک manioc یا کاساوا cassava.

می‌کرد تا با فرمانده تفنگ‌داران، درباره‌ی سرنوشت ملت تصمیم بگیرد و بر همه‌گونه قانون و فرمانی، اثر انگشت بزند ... چرا که در آن روزها، خواندن و نوشتن نمی‌دانست. اما زمانی که آن‌ها او را با ملت و قدرتش تنها گذاشتند، با کندی اجرای قانون نوشتاری، خون خودش را دوباره کثیف نکرد؛ بلکه شفاهی و حضوری فرمان راند. در هر لحظه و همه‌جا، با خستِ شدیدی حاضر بود؛ حتا با نوعی پشتکار که در سن او بعید بود و دسته‌ای از جذامی‌ها، احاطه‌اش کرده بودند و ناینایان و چلاق‌هایی که نمک شفابخش از دستانش طلب می‌کردند و سیاست‌مدارهای درس خوانده و بی‌پروا، که او را کارگردان زمین لرزه‌ها، گرفتگی ماه و خورشید، سال‌های کیسه و کارهای دیگر پروردگار اعلام می‌کردند و او، هم چون فیلی که در برف راه می‌رود، پاهای بزرگش را در تمام کاخ به دنبال خود می‌کشید و مشکلات مملکت و کارهای کاخ را به طور یکسان و ساده حل می‌کرد و در این باره دستور می‌داد که: «آن در را از این جا بردارید و به دستور من، این جا بگذارید». آن‌ها برش می‌داشتند و دوباره: «به دستور من برش گردانید» و آن را برمی‌گرداندند، و: «ساعت برج نباید در ساعت دوازده زنگ بزند، بلکه ساعت دوزنگ بزند تا زندگی درازتر به نظر آید!» و فرمان، بدون لحظه‌ای درنگ و بی‌وقفه اجرا می‌شد ... به جز ساعت مرگ‌بار زمان خواب نیم‌روزی که او به حریم فاسق‌ها پناه می‌برد و یکی را برای عشق‌ورزی برمی‌گزید؛ بی‌این که برهنه‌اش سازد، یا خودش برهنه شود و یا در را ببندد. در همان خانه می‌شد به صدای نفس نفس افسرده‌ی شوهری زورکی، جرینگ جرینگ رضایت‌مندان‌هی مهمیز طلایی‌اش، ناله‌های سگ‌مانندش و شگفتی زنی برخوردار که وقتش را موقع عشق‌ورزی تلف می‌کند و می‌کوشد از حضور بی‌موقع بچه‌های هفت‌ماهه متولد شده‌اش راحت شود و فریادهای او که «از این جا بروید. بروید در حیاط بازی کنید. این جا چیزی برای تماشای بچه‌ها وجود ندارد». و

در این وضع، انگار فرشته‌ای از فراز سر ملت گذشته است. صداها خاموش می‌شدند و زندگی از گردش می‌افتاد. همه انگشت بر دهان، بر جای خود می‌خکوب می‌شدند. نفس‌ها در سینه حبس، ساکت. ژنرال دارد ارضاء می‌شود. اما این‌ها که او را خوب می‌شناختند، حتا در مدت آن لحظه‌ی به خصوص، باورش نداشتند؛ چرا که همیشه به نظر می‌آمد در آن واحد، در دو مکان است. او را می‌دیدند که در ساعت هفت شب، دو مینو بازی می‌کند و در همان زمان، پهن گاوهای ماده را آتش می‌زند تا پشه‌ها را از اتاق پذیرایی بیرون براند. مردم دیگر هر منظره‌ای را باور نمی‌کردند، تا این که چراغ‌های آخرین پنجره‌ها خاموش می‌شد و آن‌ها صدای سه میله‌ی در، سه زبانه‌ی قفل روی در اتاق ریاست جمهوری را می‌شنیدند. صدای اندامی شنیده می‌شد که از خستگی بر کف اتاق می‌افتاد و نفس کشیدن کودکی ناتوان که مانند گل سرخی رفته رفته بیش‌تر رشد می‌کرد تا آن زمان که شب هنگام، چنگال باد، صدای زنجره‌ها و جیرجیرشان را خاموش می‌کرد و موج بزرگ و پهناوری، از راه کوچه‌های شهر قدیمی ولیعهدها و دزدان دریایی، به سرعت حرکت می‌کرد و از همه‌ی پنجره‌های ساختمان حکومتی، به درون رخنه می‌کرد. مانند آن شب‌های ترسناک ماه آگوست که واداشت انگل‌های کشتی چسب^۱ بر روی آینه‌ها رشد کنند و اتاق پذیرایی را به کوسه‌ها سپرد. آن موج از بلندترین سطح‌های اقیانوس‌های ماقبل تاریخ هم بالاتر رفت و بر زمین و زمان جاری شد و تنها او باقی ماند؛ شناور رو به پایین، بر آب مهتابی‌رنگ رویاهایش به سان مرد تنهای غرق شده‌ای، در اونیفورم نظامی، با چکمه‌هایش، مهمیز زرینش و با بازوی راستش که به جای بالش، زیر سرش خمیده بود. آن حضور، هم زمان در همه جا، در طول سال‌های ناملایم که از نخستین مرگش هم جلوتر بود. آن صعود، توأم با

۱. barnacle جانداران انگلی که به سطح زیرین کشتی‌ها می‌چسبند.

سقوط بود. آن رفتن به خلسه در دریا، به هنگام رنج بردن در عشق‌های ناکام، از طبیعتش سرچشمه نمی‌گرفت؛ چنان که مداحان او ادعا کرده بودند، یا خیال‌های انبوه او نبودند، چنان که منتقدانش گفته بودند، بلکه خوشبختی او در اعتماد به خدمت صادقانه و وفاداری سگ‌منشانه‌ی پاتریسیو آراگونس^۱، بدل حقیقی خودش بود. بی‌این که دنبال چنین شخصی بگردند، او را یافته بودند. یک بار، با این خبرها پیش او آمدند: «جناب ژنرال! دور و بر روستاهای سرخ‌پوست‌ها، یک کالسکه‌ی ریاست‌جمهوری دروغی حرکت می‌کند و حيله گرانه، کاسب‌کاری موفقی به راه انداخته است!». آن‌ها در فضای نیمه تاریک آن مرده‌خانه، چشم‌هایی آرام دیده بودند؛ لب‌هایی بی‌رنگ، دستی چون تازه عروسی حساس با دست‌کش مخملی که به بیمارانی که در خیابان زانو زده بودند، با مشت نمک پخش می‌کرد و دو افسر سوارهی قلابی، در پشت کالسکه می‌آمدند و مبلغ زیادی به برکت سلامتی جمع می‌کردند. «جناب ژنرال! شما تصور بفرمایید، چه اهانتی!» و او هیچ فرمانی بر علیه دغل‌باز صادر نکرد، بلکه به جای این کار، خواست آن‌ها گونی بر سرش کشیده و پنهانی به قصر ریاست‌جمهوری بیاورند تا مردم آن دو را با هم اشتباه نگیرند. اما بعد، از این که خودش را با آن مرد در وضع یکسانی می‌دید، احساس حقارت کرد و ناراحت شد. گفت: «خدا او را لعنت کند. این مرد، درست مثل من است!» چرا که واقعاً شبیه بود، به جز تَن صدا که آن دیگری هرگز نتوانست صدای رئیس‌جمهور را تقلید کند و نیز خط‌های آشکار روی دست در همان جایی که خط زندگی، بی‌مانع تا نزدیک بیخ انگشت شست ادامه می‌یافت و اگر او را در اندک زمانی جلو گلوله نگذاشتند، دلیلش این نبود که ژنرال علاقه داشت وی را به صورت بدل رسمی خود نگه دارد. بعدها این چنین شد، اما باز هم واهمه داشت که مبادا رمز

سرنوشت او در دست این شیاد نوشته شده باشد و از این موضوع نگران می‌شد. وقتی به بی‌هودگی این رؤیا پی برد که پاتریسیو آراگونس، پیش‌تر، بدون دشواری از شش تلاش برای سوء قصد زنده ماند. عادت پیدا کرد که پایش را که با چماق کوبیده شده بود، به دنبال خود بکشد. گوش‌هایش وز وز می‌کردند و فتقش در زمستان به درد می‌آمد. یاد گرفت در ملاقات‌های رسمی، به سادگی وقت را غنیمت بشمارد و همان‌طور که بندها به هم گره خورده‌اند، مهمیز زرین را در بیاورد و بپوشد و غرغر کند که، «خدا این حلقه‌های آهنگران فلامانی^۱ را لعنت کند که چیز به درد بخوری نیستند». زمانی که در شیشه‌گرخانه‌ی پدرش کارش دمیدن در شیشه‌ها بود، بذله‌گو و پرچانه بود؛ اما فردی فکور و محزون شد و هیچ توجه نمی‌کرد که مردم به او چه می‌گویند. تنها در بحر چشم‌های آن‌ها فرو می‌رفت تا حدس بزند چه چیزی را به او نمی‌گویند و پیش از جواب به هر پرسشی، به نوبه‌ی خود می‌پرسید که: «شما چه نظری دارید؟» و در کسب و کارش، به خاطر کم‌ارزش بودن تبلی، فروشنده‌ی اعجاز‌ها شد. تا زمانی که طاقت تمام شود، سخت کوشید و خستگی‌ناپذیر به پیش می‌رفت. شخصی خسیس و درنده‌خو شد و به خواب بر کف اتاق، لباس بر تن، دمر و بدون بالش تن داد و از ادعای زودهنگام به خاطر کسب هویت برای خود و همه‌ی شغل‌های موروئی دست کشید تا به خاطر بوالهوسی آرمانی‌اش، فقط بدمد و بطری بسازد و با پر در دست‌ترین خطرهای قدرت رو در رو شود. در جایی سنگ‌های نخستین را می‌گذاشت که سنگ دوم هرگز قرار نمی‌گرفت. در منطقه‌ی دشمن نوارهای افتتاح را می‌برید و به خاطر خیال‌های ناممکن، آن اندازه آه‌های سرکوب شده تحمل کرد تا بر سر همه‌ی ملکه‌های زیبایی زودگذر و دست نیافتنی تاج گذاشت، بی‌این که دستی هم به آن‌ها بزند؛

۱. Flandersio یا فلاندری، سرزمینی در غرب اروپا.

چرا که عهد بسته بود برای همیشه در سرنوشتی زندگی کند که مال خودش نبود. این کار را به خاطر طمع یا اعتقاد نمی‌کرد، به این خاطر که زندگی خود را به خاطر ژنرال، به شغل دایم بدل رسمی با حقوق پنج‌جاه پزو در ماه و مزیت زندگی شبیه به شاه عوض کرد؛ بی این که به خاطر شباهت به ریاست‌جمهور دغدغه داشته باشد. دیگر بیش از آن چه می‌خواست؟ آن آمیختگی در هویت‌ها زمانی به اوج رسید که شبی باد پیوسته‌ای می‌وزید و او پاتریسیو آراگونس را دید که در میان عطر خوش بوی گل‌های یاسمن به دریا چشم دوخته است و با نگرانی بر حقی از او پرسید که آیا آن‌ها زهر گرگ در غذایش ریخته‌اند؟ چرا که قیقاچ راه می‌رود، انگار که باد پلید او را در خود گرفته و پاتریسیو آراگونس به او پاسخ داد: «نه خیر ژنرال! این از آن بدتر است». روز سه شنبه، او بر سر یکی از ملکه‌های جشنواره تاج گذاشته و نخستین والس را با او رقصیده بود؛ حالا نمی‌توانست راه خروج از آن خاطره پیدا کند. «آخر او خوشگل‌ترین زن روی زمین است، ژنرال. شما نمی‌توانید چنان چیزی را به تور بزنید. اگر فقط او را می‌دیدید؛ اما او از سر آسودگی با آهی جواب داد: «چه معصیتی! این همان مشکلی است که مرد وقتی با زنان دم‌خور شد، به آن دچار می‌شود». پیشنهاد کرد که او را بدزدند؛ هم چنان که خود زن‌های خوش‌چهره‌ی بسیاری را ربوده بود تا سوگلی حرمسرایش شوند. «من به زور، همراه چهار نظامی، بازوها و پاهایش را نگه می‌دارم و در همان حال، تو با ملاقه‌ی سوپ‌خوری خودت با او مشغول شو. خدا لعنت کند. وقتی که او مثل سگ بوالداگ سرسخت شد، می‌توانی رام خود کنی. حتا سرسخت‌ترین آن‌ها ابتدا با جوش و خروش به خود می‌پیچند و بعد درخواست می‌کنند که ژنرال! مرا با این وضع ترک نکنید. مثل سیب سرخ پژمرده‌ای که دانه‌هایش درآمده‌اند». اما به آن اندازه که او زیاده می‌خواست، پاتریسیو آراگونس نخواست. دلش می‌خواست آن‌ها به او محبت کنند. «آخر این دختر یکی از آن‌هایی است که

می‌داند ژنرال از کجا می‌آید. اگر شما نگاهی به او بیندازید، خواهید دید». او راه گذر شبانه به حرمسرایش را نشانش داد تا راهی برای آرامش او باشد و اجازه داد تا هم چون خود وی، با یورش، به تندی و لباس بر تن باشد و پاتریسیو آراگونس، با اعتقادی راسخ، در باتلاق عشق‌ها غرق شد ... حتا با این باور که می‌تواند از طریق آن‌ها بر نیازهای جسمانی‌اش لگام بزند، اما اشتیاقش چنان بود که گاهی، شرایط قرارداد را فراموش می‌کرد. با سر به هوایی می‌خواست دکمه‌اش را باز کند. بر ریزه کاری‌ها دقت می‌کرد. با بی‌دقتی از میان جواهرهای پنهان اصیل‌ترین قسمت زنان لیز می‌خورد و حتا در فضای نیمه تاریک، با کارهای شگفت‌انگیزش، آن‌ها را می‌خنداند. آن‌ها به او می‌گفتند: «ژنرال، ای شیطان پیرا شما با وجود سن زیاد، معرکه‌ایدا» و از آن هنگام، هیچ یک از آن دو - یا زن‌ها - نفهمیدند کدام بچه مال چه کسی است و بچه‌ی هر کس، کدام یکی است ... چرا که بچه‌های پاتریسیو آراگونس هم درست شبیه بچه‌های ژنرال، هفت ماهه به دنیا می‌آمدند و این چنین بود که پاتریسیو آراگونس، اساسی‌ترین، محبوب‌ترین و شاید هر اسناک‌ترین مرد در جایگاه قدرت شد و فرصت بیش‌تری در اختیار داشت که مواظب نیروهای مسلح باشد؛ نه به این خاطر که نیروهای مسلح، حافظ قدرت او بودند. چنان که همگی گمان می‌کردیم، بلکه بر خلاف نظر ما، آن‌ها سهمناک‌ترین دشمنان طبیعی او بودند؛ طوری که برخی افسرها را واداشت باور کنند که افسران دیگری بر آن‌ها نظارت می‌کنند. او برای جلوگیری از توطئه، نقشه‌هاشان را بر هم می‌زد. هر پاسگاه نظامی، جسیردای با هشت فشنگ مشقی، به ازای هر ده عدد گلوله‌ی واقعی دریافت می‌کرد. او باروت آمیخته با شن ساحلی برای آن‌ها فرستاد؛ در حالی که آمونیم مرغوب را در یک انبار مهمات، در کاخ ریاست جمهوری، در دسترس نگه داشت و به کلیدهاشان حلقه‌ای آویخت که کلیدهای دیگری بدون لنگه‌ی یدکی از آن‌ها آویزان بودند و درهای دیگری را گشود که کس دیگری نمی‌توانست

باز کند و در سایه‌ی بی حرکت «رفیقِ تمام عمرم» ژنرال رودریگو د'آگیلار^۱ نگه‌داری شده بود. او مسئول توپ‌خانه، فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی افسری و نیز وزیر دفاع، با حفظ سمت، فرمانده گارد ریاست‌جمهوری و رییس سازمان امنیت کشور و یکی از افراد انگشت‌شماری بود که اجازه داشتند در بازی دومینو از او ببرند؛ چرا که چند دقیقه پیش از این که اتومبیل کالسکه‌ای ریاست‌جمهور از مکانی بگذرد که از آن‌جا مبادرت به سوء قصد می‌شد، او در تلاش برای خنثی کردن خرج یک دینامیت، بازوی راستش را از دست داده بود. در زیر مراقبت‌های ژنرال رودریگو د'آگیلار و با حضور پاتریسیو آراگونس چنان احساس امنیت کرد که با محافظت از خود، از دلواپسی‌اش کاست و بیش‌تر به چشم مردم دیده شد. او جرأت کرد که در شهر، تنها همراه یک آجودان، در اربابه‌ی سر پوشیده‌ی پرچم‌داری گردش کند و از میان روزنه‌ها، به کلیسای جامع سنگی زرانود و سرفراز نگاهی بیندازد که با فرمانی، آن را زیباترین کلیسای جهان اعلام کرده بود. دزدکی به ساختمان‌های سنگی بزرگ و باستانی نگاه کرد که درهای ورودی‌شان، متعلق به زمان‌هایی بود که همه بیماری خواب داشتند و گل‌های آفتاب‌گردان، به جانب دریا برمی‌گشتند و خیابان‌های سنگ‌فرش، با بوی انقیه در محله‌ی ولیعهدها، خانم‌های جوان رنگ پریده که با شایستگی بی‌شائبه‌ای میان گلدان‌های میخک صدپر و خوشه‌های بنفشه‌ی فرنگی، در نور ایوان‌ها، با دوک توری می‌یافتند و نیز صومعه‌ی شطرنجی خواهران باسکی^۲ با تمرین چنگ روی میزی^۳ در ساعت سه‌ی بعدازظهر، که با آن نخستین عبور ستاره‌ی دنباله‌دار را جشن گرفته بودند. او از میان پیچ و خم‌های شبه بابلی منطقه‌ی تجاری و موسیقی‌یِ هلاک‌کننده‌ی آن گذشت و

1. Rodrigo de Aguilar

۲. Basque سرزمینی در جنوب اروپا.

۳. harpsichord گونه‌ای چنگ شبیه به پیانو که به شکل میز ساخته می‌شود.

نیز بیرق‌های مخصوص تبلیغ بلیت‌های بخت‌آزمایی، ارابه‌های دستی با عصاره‌ی نی‌شکر، ردیفی از تخم‌های ایگوانا^۱، تُسرک‌ها و جنس‌های فروشی رنگ‌پریده‌شان در نور آفتاب، پرده‌های پر نقش‌ونگار سهمناک از زنی که به خاطر نافرمانی از پدر و مادر به کژدم بدل شده بود و کوچ‌هی نکبتی زنان بدون مرد، که در هوای گرگ و میش، برهنه بیرون می‌آمدند تا ماهی‌کالیفرنایی^۲ بخرند و با زسانی که سبزی می‌خریدند، فحش‌های ناموسی رد و بدل می‌کردند و در همان حین، لباس‌هاشان بر روی ایوان‌های چوبی حکاکی شده، خشک می‌شدند. بوی صدف‌های فاسد، پر هر روزه‌ی مرغان ماهی‌خوار در آن گوشه، بی‌نظمی رنگ‌های کلبه‌های سیاه‌پوستان روی پرتگاه‌های خلیج ... بی‌درنگ چیزی نمایان می‌شد: «بارانداز، آه پله، بارانداز». اسکله با الوارهای اسفنجی، کشتی جنگی قدیمی تفنگ‌داران دریایی، درازتر و تیره‌تر از واقعیت. در آن جا زن کارگر بارانداز برای کنار رفتن از مسیر ارابه‌ای کوچک و سراسیمه، دیر جنبید و احساس کرد با مرگ فاصله‌ی چندانی ندارد. زن، پیرمردی لب‌گور را دید که با غمگین‌ترین نگاه دنیا، چشم به بارانداز دوخته بود و با شگفتی فریاد می‌زد: «خودش است. زنده باد نره مرد!». او داد می‌زد: «زنده باد!». مردها، زن‌ها و کودکانی که دوان دوان از میخانه‌ها و غذاخوری چینی‌ها بیرون می‌آمدند، داد می‌زدند: «زنده باد!». کسانی پاهای اسب‌ها را نگه داشته بودند تا بتوانند دست زمامدار را بفشارند. این نمایش چنان سریع و غیرمنتظره بود که او به سختی، وقتی گیر آورد و دست مسلح آجودانش را کنار زد و با صدایی عصبی، سرزنش کرد: «احمق و سزاوار جهنم نباش، ستوان! بگذار مرا دوست داشته باشند». در آن جوشش، محبت غرق شد و آدم‌های هم‌رتبه‌ی او، در دیگر روزها، چنین می‌کردند و برای ژنرال رودریگو دی‌آگیلار، بیرون

۱. iguana گونه‌ای سوسمار بزرگ، در کشورهای آمریکای لاتین.

۲. corbina گونه‌ای ماهی خوراکی و آکواریومی، که در ساحل اقیانوس اطلس یافت می‌شود.

کردن این فکر از سر ژنرال که می‌خواست با کالسکه‌ی رویاز آن دور و بر بگردد، سخت بود: «طوری که دوست‌داران میهن، حسایی مرا تماشا کنند!». «چه فلاکتی!»؛ چرا که حتا گمان نمی‌کرد ابراز احساسات در بارانداز، شاید خودجوش باشد؛ اما موارد بعدی را خود سازمان امنیت ترتیب داده بود تا او را بی هیچ خطری خشنود کنند. نسیم محبت در آغاز پاییز، چنان او را سرمست کرد که پس از سال‌های دراز، جرأت کرد از شهر بیرون برود. او قطار کهنه‌ای را راه انداخت که دوباره به رنگ پرچم ملی نقاشی شده بود. افتان و خیزان تا دور و بر قرنیزهای قلمروی پهناور و غم‌انگیزش رفت و از میان بوته‌های ثلعب و گل‌های حنای آمازونی^۱، راهی باز کرد. میمون‌ها به طرف بالا می‌گریختند. پرنده‌های بهشتی، پلنگ‌های خفته بر ریل‌های راه‌آهن، حتا روستاهای منجمد و مخروبه در بلندی‌های کشور که در آن‌جا، آن‌ها در ایستگاه با دسته‌های موسیقی سوگواری مخصوصِ نواختنِ ناقوسِ مرده‌ها، منتظر او بودند و برای میهن پرست بی‌نام که در سمت راستش نشسته بود، آهنگ‌های خوش آمد می‌نواختند. آن‌ها روستاییانی را از مسیرهای پشت سر اجیر کرده بودند که بیایند و زمامدار مخفی را در فضای نیمه تاریک و غم‌انگیز کالسکه‌ی ریاست جمهوری ملاقات کنند و آن‌ها که توانستند به اندازه‌ی کافی نزدیک شوند، لب‌های لرزان و کفِ دستی بی رمق دیدند که در میانه‌ی آن ابراز احساسات، تکان می‌خورد و در همان حال، یکی از محافظ‌ها می‌کوشید از پنجره دورش کند: «مراقب باشید، ژنرال! ملت به شما نیاز دارد.» اما او خواب‌آلوده پاسخ می‌داد: «نگران نباش، سرهنگ! این مردم مرادوست دارند». در قطار، در سرزمین‌های بایر هم وضع به همین منوال بود و هم چنین در کشتی چوبی چرخ‌پره‌ای^۲ که در میان

۱. balsam هر کدام از دو گیاه مو پیچ زینتی و کوچک شرق هند، از خانواده‌ی کدو، با میوه‌های دراز سرخ یا نارنجی رنگ، که گاهی به صورت ضماد و مرهم به کار می‌روند.

۲. paddle-wheeler گونه‌ای کشتی بخار، با چرخ پره‌ای گردان در پشت.

عطر خوش یاسمن‌ها و سمندرهای رو به انقراض شاخابه‌های استوایی، ردی از آهنگ‌های والس پیانوی خودکار به جا می‌گذاشت و از ازدهاهای ماقبل تاریخ، بر روی جلد چرمی سلاح‌شان پرهیز می‌کرد و جزیره‌های مهیایی که حوری‌های دریایی در آن‌ها تخم می‌گذاشتند تا بچه بیاورند، غروب‌هایی که فاجعه‌ی بزرگ شهرهای ناپدید بودند، حتا حلبی‌آبادهای شعله‌ور و ویران که ساکنان آن‌ها بر کناره‌ی رود می‌آمدند تا قایقی چوبی را ببینند که به رنگ‌های پرچم ملی نقاشی شده بود و آن‌ها، دست ناشناسی را با دستکش مخملی می‌دیدند که در پنجره‌ی اتاقک ریاست‌جمهوری حرکت می‌کند... اما او گروهی را بر ساحل دید که به خاطر نبود پرچم، برگ‌های قلتاس^۱ تکان می‌دادند. کسانی را دید که با خوک خرطوم‌دار، سیب‌زمینی هندی بزرگ، به بزرگی پای فیل و یک قفس کبک برای خوراک سانکوچو^۲، قابلمه‌ی ریاست‌جمهوری، به آب می‌پریدند و او با هیجان در سایه‌روشن کلیسای اتاقک خود، آن‌ها را می‌دید. «ببینید آن‌ها چه طور می‌آیند، فرمانده! ببینید چه قدر مرا دوست دارند!». در ماه دسامبر که دنیای کشورهای کاراییب مثل شیشه شد، او کالسکه‌ای محفوظ را به یک بلندی در امتداد قرنیزهای پرتگاه می‌برد تا به منزلگاهی مستقل در نوک تپه‌های دریایی برود و بعد از ظهر را به بازی دومینو با مستبدهای پیشین دیگر ملت‌های قاره‌ی آمریکا، و پدرهای مخلوع کشورهای دیگر بگذراند که در طی سال‌های بسیاری، به آن‌ها پناه داده بود و کسانی که در سایه‌ی مرحمت او، حالا به پیری می‌رسیدند و در صندلی بالای ایوان، درباره‌ی کشتی خیالی شانس دوباره برای بازگشت به قدرت خواب می‌دیدند و با خود حرف می‌زدند. این محضران در استراحتگاهی که برای‌شان ساخته شده بود، در ایوانی رو به دریا، به تباهی می‌رفتند. او همه را پذیرفته بود،

۱. yautia / taro / malanga

انگار همگی فقط یک نفرند. صبح سر و کله‌ی همه‌شان پیدا می‌شد؛ در لباس رسمی که روی لباس زیر پوشیده بودند. با صندوقی پول، که از خزانه‌ی عمومی کِش رفته بودند و چمدانی با جعبه‌ی نشانه‌های افتخار؛ بریده‌های روزنامه که در دفترکل قدیمی چسبانده بودند و یک آلبوم عکس، که در نخستین دیدار رسمی به او نشان می‌دادند. انگار که استوارنامه‌ی آن‌ها بود و می‌گفتند: «نگاه کنید، ژنرال! این منم، وقتی که ستوان بودم. این روزی بود که من کارم را شروع کردم. این شانزدهمین سالگرد به قدرت رسیدن من است. این جا را نگاه کنید، ژنرال!» اما بدون بذل توجه مخصوص به آن‌ها، یا بررسی استوارنامه‌هاشان، به آن‌ها پناه می‌داد؛ چرا که می‌گفت: «تنها مدرک هویت برای رئیس‌جمهور مخلوع، باید گواهی فوت او باشد» و با همان خوارشماری، به نطق‌های واهی‌شان گوش می‌داد: «من برای مدت کوتاهی، مهمان‌نوازی شرافتمندانه‌ی شما را پذیرفتم تا دادگاه خلق، غاصب را به دادگاه بیاورد». روش همیشگی در آن تشریفات کودکانه، که مدتی بعد از دهان غاصب می‌شنید و بعد، از دهان غاصب غاصب، طوری که این احمق‌های ملعون نمی‌دانستند انسان اگر در این سودا بیفتد، دیگر افتاده است و او به مدت چندین ماه، در کاخ ریاست‌جمهوری به آن‌ها منزل می‌داد و وادارشان می‌کرد تا دومینو بازی کنند؛ تا جایی که آخرین پیشیز آن‌ها را هم تیغ می‌زد، آن گاه می‌گفتند: «او بازوی مرا گرفت، به کنار پنجره‌ای روبه دریا برد و به من کمک کرد و بر این زندگی همچون گوشت کوب، آه و ناله سر داد که تنها به یک جهت می‌رود. او با خوارشماری، به من دلداری داد تا به آن جا که - به آن خانه‌ی بزرگ بروم که - به کشتی اقیانوس پیمایی شبیه است و در نوک پرتگاه، به گیل نشسته و من در آن جا، چندین قصر با نور کافی و غذای خوب خواهم داشت؛ و فرصتی کافی، که با همدم‌های بدبخت دیگر، گذشته را فراموش کنم» و آن جا، ایوانی مشرف به دریا داشت که او دوست داشت در بعدازظهرهای ماه دسامبر، در آن بنشیند؛ البته نه چندان برای لذت بردن از بازی دومینو با آن

جاهل‌ها، بلکه شادمانی به خاطر بختِ خوشِ خودش که یکی از آن‌ها نیست و همان‌طور که در لجن بزرگ خوشبختی می‌غلطید، در آینه‌ی پندآموز بیچارگیِ آن‌ها، به خودش نظری بیندازد. او به تنهایی رؤیا می‌دید. هم‌چون شیطان، پاورچین پاورچین به دنبال دختران دورگه‌ی آرامی راه می‌افتاد که در تاریک‌روشن صبح، ساختمان دولتی را جارو می‌کردند. او خوابگاه آن‌ها و ردروغن مویِ فروشگاهی‌شان را بو می‌کشید و در انتظار فرصتی می‌ماند تا یکی را در خلوت گیر بیاورد و به او در پشت اتاق‌های کار، مثل خروس ابراز عشق کند؛ در حالی که آن‌ها، در آن هوای نیمه‌تاریک، قهقهه سر می‌دادند که: «چه ابلیس هستید، ژنرال! مردی چنین پا به سن گذاشته و این چنین شهوتی!» اما پس از عشق، او غمگین بود و آواز سر می‌داد... تا در جایی که کسی صدایش را نمی‌شنود، خودش را دلداری بدهد. در شبی مهتابی، در ماه ژانویه، او می‌خواند: «بنگر که چه گونه من غمگین، ایستاده‌ام بر چوبه‌ی دار، نزدیک پنجره‌ات». در آن روزهای ماه اکتبر، بدون پیش‌آمدهای شوم، چنان از عشق مردم خود مطمئن بود که در حیاط ساختمان بزرگ آن شهرک، تنویی برپا کرد. در همان جا مادرش، بندیسون آلواردو^۱ هم زندگی می‌کرد و بعدازظهر، بدون محافظ، در سایه‌ی درختان تمره‌ندی می‌خوابید و دربارهِ ماهی آواره‌ی خواب می‌دید که در آب‌های رنگی اتاق‌های خواب شنا می‌کند. آه می‌کشید: «مادر، ملت بهترین چیزی است که اختراع شده است!» اما هرگز منتظر نمی‌ماند جوابی بشنود؛ از تنها کسی که در جهان جرأت کرده بود او را به خاطر بوی نامطبوع پیازی که از زیر بغل هاش می‌آمد، سرزنش کند... اما او از در اصلی به کاخ ریاست‌جمهوری بر می‌گشت و آن فصل شگفت‌انگیز منطقه‌ی کاراییب را در ژانویه، آن آشتی با جهان در پایان پاییز عمر، آن بعدازظهرهای ملایم و دلپذیر را می‌ستود. پس از این که با فرستاده‌ی پاپ آشتی کرد و او بعدها

بدون قرار ملاقات به دیدنش آمد تا بکوشد وی را به آیین مسیح برگرداند. در همان حال که آن‌ها شکلات و شیرینی می‌خوردند و با قهقهه می‌خندیدند، دلیل آورد و گفت که: «اگر خدا همان است که شما می‌گویید، به او بگویید مرا از دست این سوسکی نجات بدهد که در گوشم جیر جیر می‌کند». بی آن که دکمه‌ی شلوارش را باز کند، اسباب‌گنده‌اش را نشان داد و به فرستاده‌ی پاپ گفت: «به او بگویید باد این موجود را خالی کند». اما فرستاده‌ی پاپ، با شیوه‌ی چوپان‌منشانه‌ی خود، بر طبق فلسفه‌ی صبورانه‌ی رواقی^۱ موافق بود و کوشید قانعش کند که: «هر چیزی که حقیقی است، از روح القدس سرچشمه می‌گیرد و مهم نیست که چه کسی آن را بیان کند.» اما وقتی نخستین چراغ‌ها روشن می‌شدند، او را دید که قهقهه سر داده؛ به صورتی که به ندرت دیده شده بود و به او گفت: «پدر مقدس! باروت خودت را برای بازها تلف نکن. چرا می‌خواهی مرا عوض کنی، در حالی که هر کاری می‌کنم، درست همان چیزی است که شما مردم می‌خواهید. چه مصیبتی!» آن آرامش موجود، ناگهان به خاطر مبارزه‌ای در میدان دور افتاده‌ی خروس‌بازی، در گودالی شکست؛ چون خروسی تشنه‌ی خون، سر حریش را از جا کند و به ضرب نوک، آن را تکه تکه کرد و خورد و بعد، جمعیت از مشاهده‌ی خون دیوانه شده و یک دسته‌ی گستاخ مست، به افتخار آن، با موسیقی شاد جشن گرفتند. او تنها کسی بود که از پیش‌آمدی شیطانی آگاه شد. احساس کرد که آن، خیلی آشکار و حتمی است. به محافظان خود، مخفیانه دستور داد تا یکی از نوازنده‌های موسیقی را دستگیر کنند: «آن یکی را، آن که شیپور بزرگ می‌نوازد.» و به راستی، تفنگی لوله کوتاه در نزد او یافتند و زیر شکنجه اقرار کرد که نقشه کشیده بود در طول شلوغی، به هنگام خروج از مراسم، به او شلیک کند. ژنرال شرح داد که: «البته خیلی آشکار بود؛ چون من به همه نگاه

۱. Stoicism آیین رواقی که زنون Zzenon در سال ۳۰۸ پ.م. ابداع کرد و بر طبق آن، جهان مظهر اراده‌ی خداوند است و انسان، باید احساسات خود را از بین ببرد و لذت‌های دنیا را فراموش کند.

می‌کردم و همه به من. اما تنها کسی که جرأت نکرده بود لحظه‌ای نگاهم کند، آن توله‌سگ با شیپور بزرگ، آن ابلیس پست فطرت بود.» و البته می‌دانست که این پیش‌آمد، دلیل عمده‌ی دلواپسی‌اش نیست؛ چرا که همان احساس، در شب، در ساختمان دولتی هم به سراغش آمده بود؛ حتا پس از این که سازمان امنیت اعلام کرد: «جناب ژنرال، دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. بر همه چیز نظارت داریم.» با این حال، دست به دامن پاتریسیو آراگونس شد؛ چون او بَدَل خودش بود و پس از این که وی، از پیش‌آمد میدان خروس بازی آگاه شد، غذایش را به ژنرال داد تا بخورد. عسلسش را به او داد تا با همان قاشق به دهان بگذارد و دست کم، با این دل‌خوشی بمیرد که اگر همه چیز را مسموم کرده باشند، هر دو با هم می‌میرند. آن‌ها مانند فراری‌ها از اتاق‌های فراموش شده گذشتند؛ روی قالیچه‌هایی قدم گذاشتند که کسی صدای گام‌های دزدکی و بزرگ‌شان را - که مانند پای فیل سیامی بود - نمی‌شنید و با هم در نور پی در پی فانوس دریایی قایق راندند که از پنجره‌ها می‌آمد و هر سی ثانیه، همراه با سبزی پهن گاوها در میانه‌ی دود، و وداع غم‌بار کشتی‌های شب‌رو در دریا‌های خفته، در اتاق‌ها جاری می‌شد. آن‌ها، مثل دو دل‌داده، تمام بعدازظهر را به تماشای بارش باران و شمردن چلچله‌ها در بعدازظهرهای بی‌حال ماه سپتامبر گذراندند ... چنان فارغ از دنیا، که او خودش متوجه نبود تلاش بی‌امانش برای زنده ماندن دوباره، این تردید نادرست را به وجود می‌آورد که کم‌تر زندگی می‌کند؛ به خواب مرگ فرو می‌رود، محافظانش دو برابر می‌شوند و به کسی اجازه نمی‌داد به محوطه‌ی کاخ ریاست‌جمهوری داخل یا از آن خارج شود. هنوز کسی نتوانسته از آن حفاظ شدید رد شود و ببیند که پرندگان در قفس ساکت‌اند و گاوهای ماده، از حوض غسل تعمید آب می‌خورند. جذامی‌ها و چلاق‌ها، در بسترهایی از گل سرخ خوابیده‌اند. به نظر می‌آمد که همه در بعدازظهر منتظر بودند صبحی بیاید که او به مرگی طبیعی در خواب مرده باشد ... همان طور که در

تشتک‌های مقدس اطلاع داده شده بود؛ اما فرمانده کل، پخش اطلاعیه را به عقب می‌اندازد و در همان حین، آن‌ها می‌کوشند در ملاقات‌های پنهانی خونین، نزاع‌های عقب افتاده‌ی خود را تسویه کنند. اگر چه او از آن شایعه‌ها خبر نداشت، اما می‌دانست که نزدیک است در زندگی‌اش اتفاقی بیفتد. بازی دومینو را قطع می‌کرد تا از ژنرال رودریگود آگیلار بپرسد: «خلق چه می‌کند، دوست عزیز؟» «قربان، بر همه چیز نظارت داریم. ملت آرام است.» او در توده‌های هیزم مخصوص سوزاندن تپاله‌های گاوهای ماده - که در مسیرهای درون حیاط شعله ور بودند - و در چاه‌های قدیمی آب، منتظر علایم هشداردهنده بود؛ اما برای دلشوره‌اش هیچ جوابی نمی‌یافت. به دیدن مادرش بندیسون آلودو در اقامت‌گاه کاخ رفت. وقتی گرما فروکش کرد، آن‌ها نشستند و در نسیم‌های خنک بعدازظهر، زیر درختان تمبره‌ندی استراحت کردند. مادرش در صندلی راحتی مادرانه‌اش، سال خورده، اما با روحی بکر، مشمت مشمت دانه برای مرغ‌ها و طاووس‌هایی می‌پاشید که در حیاط نوک می‌زدند. ژنرال در صندلی حصیری بزرگی، خود را با کلاهش باد می‌زد. با نگاه پیروزمندانه‌اش، زن دورگه‌ی بزرگی را دنبال کرد که برایش آب‌میوه‌های رنگارنگ می‌آورد. می‌خواست اشتیاق سوزان خود را فرو نشاند. ژنرال با خود می‌گفت: «آه بندیسون آلودو. ننه‌جان. شاید تنها تو می‌دانی که من دیگر نمی‌توانم در این جهان بمانم و می‌خواهم به جایی بروم که نمی‌دانم کجاست. ننه‌جان. دور از این بی‌عدالتی.» اما مادرش هم سرچشمه‌ی افسوس‌هاش را نشان نمی‌داد. با روشن شدن نخستین چراغ‌های شامگاهی، به کاخ ریاست جمهوری برگشت. از ورودی کارکنان داخل شد و وقتی از راهروها می‌گذشت، صدای پاشنه‌ی پای نگهبان‌ها را شنید که به او سلام نظامی می‌دادند: «وضع عادی است، جناب ژنرال. همه چیز مرتب است.» اما او می‌دانست که حقیقت ندارد و از روی عادت، آن‌ها پنهان‌کاری می‌کنند؛ از ترس دروغ می‌گویند و

در آن بحرانِ عدم اطمینان، هیچ چیز درست نیست ... بحرانی که جلال و شکوه را بر او تلخ می‌کرد و آرزوی دیرینش را برای فرمان‌روایی از بین می‌برد. از آن شب شوم میدان خروس‌بازی، تا خیلی بعدها که درازکش و بدون خواب، دمر روی کف زمین برجای می‌ماند و از خلال پنجره‌ای رو به دریا، می‌توانست صدای طبل‌های دوردست و نی‌انبان‌های غم‌انگیز را بشنود که در بین فقرا، به عروسی‌ها رونق داده بودند. می‌توانست وداع کشتی بخار آواره‌ای را بشنود که ساعت دوی بامداد، بی‌اجازه‌ی ناخدای بندر، لنگر کشید. می‌توانست صدای شکفتن گل‌های سرخ را بشنود که سپیده‌دم، بی‌لحظه‌ای درنگ باز می‌شدند. چیزی به بعد از ظهر نمانده بود. در راه بازگشت از ساختمانش - واقع در شهرک - از ازدحام مردم خیابان تعجب کرد. باز و بسته شدن پنجره‌ها و هراس چلچله‌ها را در آسمان درخشان ماه سپتامبر احساس نمود. پرده‌ی کالسکه را کنار زد تا ببیند چه خبر است و با خود گفت: «خودش است، ننه جان؛ خودش است!». با دلهره، در جست‌وجوی راه چاره، با خودش حرف می‌زد. در آسمان، بادکنک‌های رنگی، بادکنک‌های سرخ و سبز، بادکنک‌های زرد شبیه پرتقال‌های کال و بادکنک‌های سرگردان بی‌شمار می‌دید که در هراس پرواز چلچله‌ها، غوطه‌ور بودند. بادکنک‌ها، لحظه‌ای در نور بلورین ساعت چهار شناور شدند و با انفجاری بی‌صدا، هم‌زمان ترکیدند و هزاران تکه کاغذ و توفانی از برگه‌های اهانت‌آمیز، بر فراز شهر رها کردند. کالسکه‌ران، از فرصت استفاده کرد تا از میان شلوغی بازار عمومی بگریزد؛ بسی این که کسی کالسکه‌ی زمامدار را بشناسد ... چرا که هر کس به قاپیدن کاغذهای بادکنک‌ها مشغول بود. «جناب ژنرال! آن‌ها از ایوان‌ها، حرف‌هایی را فریاد می‌زدند که بر روی کاغذها نوشته شده بود». از حفظ تکرار می‌کردند: «مرگ بر ظلم». فریاد می‌کشیدند: «مرده باد ستمگر». حتا نگهبان‌ها، در بیرون کاخ ریاست‌جمهوری، درباره‌ی اتحاد همگانی، بدون امتیاز طبقاتی، به عوض

قرن‌ها استبداد، صلح میهن پرستانه در برابر فساد و گردن‌کشی نظامیان و قطع خون‌ریزی حرف می‌زدند. آن‌ها فریاد می‌کشیدند: «چپاول ممنوع». همه‌ی کشور از خواب دیرینه‌اش بیدار شده بود. وقتی از کالسکه‌خانه عبور می‌کرد، خبری ناگوار شنید: «جناب ژنرال، پاتریسیو آراگونس، با نيزه‌ای سمی به شدت زخمی شده است». سال‌ها پیش، در یک شب بد کردار، او به پاتریسیو آراگونس پیشنهاد داده بود زندگی‌شان را با شیر یا خط شرط‌بندی کنند. شیر بیاید تو بمیر، خط بیاید من می‌میرم. اما پاتریسیو آراگونس او را وادار کرد بپذیرد که آن‌ها در شرایط برابر، مرگ را بپذیرند. «می‌دانم که سکه‌هایت، یک تصویر در دو طرف خود دارند!». بعد پیشنهاد کرد که سر زندگی‌شان، روی میز بازی دومینو با بیست دور بازی شرط کنند و پاتریسیو آراگونس راضی شد: «با نهایت افتخار ژنرال. به شرطی که این امتیاز را به من بدهید تا اجازه داشته باشم از شما بپرسم». «موافقم». بعد یک دور بازی، دو دور بازی، بیست دور بازی کردند و پی در پی، پاتریسیو آراگونس می‌برد؛ چرا که تنها ژنرال عادت داشت همیشه پیروز باشد و ممنوع بود کسی از او ببرد. نبردی درازمدت و خونین در گرفته بود و بی این که ژنرال حتا یک دور برده باشد، به آخرین دور بازی رسیدند. پاتریسیو آراگونس که آه می‌کشید، عرق پیشانی‌اش را با آستین پیراهن خشک کرد. «از صمیم قلب متأسفم، ژنرال. اما نمی‌خواستم بمیرم». بعد، ژنرال مهره‌ها را جمع کرد. به طور منظم در جعبه‌ی چوبی کوچکی گذاشت و در همان حال، به آموزگاری می‌مانست که مطالب هر روزه را درس می‌دهد. گفت که او هم نیازی نداشته در سر میز دومینو بمیرد، بلکه مرگ در زمان خود و مکان خود، به روال طبیعی در خواب، همان طور که همیشه از زمان شروع روزهای حکمرانی‌اش تشنگی‌های غیب‌گویی خبر داده بودند: «ونه حتا آن شیوه‌ای که تو به آن فکر کرده‌ای، چون بندسیون آلودو - مادرم - مرا به دنیا نیاورده تا به تشنگی‌ها توجه کنم؛ بلکه فرمان برانم و با این حرف‌ها، من خودمم؛ نه تو!». او با خنده گفت: «خدا را شکر کن که

این فقط یک بازی بود» و تصور نمی‌کرد بعد از آن، یا هر وقت دیگری، این شوخی هولناک، شبی به حقیقت بیبوندد. به اتاق پاتریسیو آراگونس رفت و دید که دارد با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و برای زنده ماندن از سم، هیچ شانسی ندارد. از کنار در، با دست گشوده‌اش، حالش را پرسید: «خدا، تورا حفظ کند، تره مرد! افتخار بزرگی است که کسی به خاطر مملکتش بمیرد». در مدت احتضار آرام او، در کنارش ماند. هر دو در اتاق بودند. با دست خودش به او قاشق قاشق داروی آرام‌بخش داد و پاتریسیو آراگونس، بدون ابراز قدردانی، در فواصل قاشق‌های دارو، نوشیدشان. «من این جا، تورا برای مدتی کوتاه، با دنیای گهات ترک می‌کنم؛ ژنرال من! چرا که دلم به من می‌گوید ما هم دیگر را خیلی زود، در ژرفای دوزخ، ملاقات کنیم. به خاطر سم، بدتر از مارماهی^۱، دایم پیچ و تاب می‌خورم و تو در سرت، میان دو دستت، دنبال جایی می‌گردی که آن را بگذاری. بگذار بی‌کم‌ترین ملاحظه‌ای حرف بزنم، جناب ژنرال! حالا می‌توانم به تو بگویم آن طور که فکر می‌کنی، من هرگز دوست نداشته‌ام؛ بلکه همیشه از دوره‌ی نظامیان غارت‌گر - که در قلمروی تو، در سرنوشت، شوم بدیاری داشت - دعا می‌کردم که حتماً به شیوه‌ای کارآمد کشته شوی تا دین تو نسبت به من ادا شود... به خاطر این زندگی یتیم‌گونه‌ای که به من دادی. نخست با کوبیدن و پهن کردن پاهایم، تا مثل پاهای خواب‌گرد تو شوند؛ بعد با درفش کفاشی بیضه‌هایم را سوراخ کردی تا به باد فتق مبتلا شوم. بعد وادارم کردی تربانتین^۲ بنوشم تا خواندن و نوشتن را فراموش کنم؛ آن هم پس از آن همه تلاش مادرم، تا به من درس بدهد و همیشه مرا وادار می‌داشتی به مراسم عمومی بروم و تو جرأت نداشتی آفتابی شوی و نه چنان که خودت ادعا می‌کنی مردم به زنده‌ی تو نیاز دارند، بلکه به این خاطر حتماً با جریزه‌ترین آدم هم وقتی بر سر روسپی زیبایی تاج می‌گذارد، احساس می‌کند که ماتحتش یخ می‌زند و نمی‌داند مرگ از کدام طرف یقه‌اش را می‌گیرد. اجازه بده بی‌ملاحظه گفته شود، ژنرال...» اما او نه به خاطر اهانت، بلکه بیش‌تر به خاطر

1. Mullet

2. Turpentine

ناسپاسی پاتریسیو آرا گونس می رنجید. «تو را در زندگی، مثل شاه، به قصر راه دادم. چیزی به تو دادم که هرگز هیچ کس در جهان به کسی دیگر نداده است، تا جایی که زن های خودم را هم به تو فرض دادم». «اما بهتر است که در این باره حرفی نزنیم، ژنرال! چون انسان بهتر است با گرز گداخته شود، تا این که مادرانی را بر زمین دراز کند؛ انگار که دارند به گوساله ها داغ می زنند. فقط به این خاطر که آن وامانده های هرزه ی بی احساس و فقیر، داغ یا لگد را حس نمی کنند و یا شبیه به گوساله ها حرکت یا شکایت نمی کنند و از روی کفل آن ها، دود یا بوی گوشت داغ خورده بلند نمی شود و این کم ترین چیزی است که از زن راستین می خواهند ... اما آن ها بدن هاشان را که مثل لاشه ی گاو است، دراز می کنند؛ طوری که شخص می تواند کار خود را انجام دهد و در همان موقع، دارند سیب زمینی پوست می کنند و به زنان دیگر، داد می زنند که: لطف کن چشمت به آشپزخانه باشد. تا در این جا نفسی تازه می کنم، بر نجم نسوزد. ژنرال، تنها تو خیال می کنی که کار مزخرفی مثل این کار، عشق است؛ چون این تنها نوعی است که می شناسی. بدون کم ترین ملاحظه ای می گویم. بعد ژنرال داد کشید: «خفه شو. نفرین خداوند بر تو! خفه شو، وگرنه باید تاوانش را پس بدهی.» اما پاتریسیو آرا گونس، بدون کم ترین قصد شوخی، به حرفش ادامه داد: «چرا باید خفه بشوم، وقتی تنها کاری که می توانی بکنی، این است که مرا بکشی و تو، پیش ترها مرا کشته ای. بهتر است حالا از فرصت استفاده کرده و با حقیقت روبه رو بشوی، ژنرال! پس می توانی بدانی که هیچ کس واقعاً فکری را که توی کله اش بوده، هرگز به تو نگفته است؛ بلکه همیشه چیزی را به تو می گوید که می داند تو می خواهی بشنوی. همان طور که پیش روی تو تعظیم می کنند، از پشت به تو خنجر می زنند. حتماً باید این را به فال نیک بگیری که من مردی ام که بیشترین دلسوزی ها را در این جهان نسبت به تو دارد؛ چرا که من تنها کسی ام که شبیه تو هست؛ تنها کسی که به قدر کافی شرافت دارد چیزی را بر زبان بیاورد که همه می گویند: که تو رییس جمهور نیستی. تو به خاطر توپ و تفنگ بیسپار بر اریکه ی قدرت نیستی، بلکه به این خاطر که آمریکایی ها تو را

آن جا گذاشته‌اند. اجنبی‌ها، با یک جفت توپ جنگی روی رزمناوشان، تو را حفظ کردند؛ چرا که وقتی آن‌ها به روی تو داد زدند: تو را با روسپی‌های سیه چرده‌ات ترک می‌کنیم تا ببینیم می‌توانی بی ما همه چیز را سر و سامان بدهی؟! دیدمت که مثل سوسک حمام، با دستپاچگی این طرف آن طرف و عقب و جلو می‌رفتی و اگر از آن موقع هیچ از صندلی‌ات بر نمی‌خیزی - یا هرگز بر نخاسته‌ای - شاید دلیلش این نیست که نمی‌خواهی؛ به این خاطر که نمی‌توانی! قبول کن! چون می‌دانی اگر لحظه‌ای مردم تو را در خیابان با لباس عادی ببینند، مثل گله‌ای سگ دنبالت می‌افتند تا انتقام بگیرند. در یک مورد، به خاطر تیراندازی به سانتا ماریا دل آلتار^۱، در مورد دیگر، به خاطر زندانیانی که در خندق دژ بندر پرتاب می‌شدند تا خوراک سوسمارها بشوند؛ دیگری به خاطر کسانی که زنده زنده پوست‌شان را می‌کندی و برای عبرت، به خانواده‌شان می‌فرستادی». پاتریسیو آراگونس می‌گفت و ردیفی از بی‌رحمی‌های آن حکومت نفرت‌انگیز را بیرون می‌کشید؛ تا جایی که دیگر نتوانست بیش از آن چیزی بگوید ... چون جنگالی آتشین، دل و روده‌اش را از هم درید. قلبش نرم شد و بی هیچ قصد اهانت، بلکه با التماس، این طور تماشش کرد: «جدی می‌گویم، ژنرال! از این فرصت استفاده کن و حالا که من می‌میرم، با من بمیر! کسی بهتر از من پیدا نمی‌شود که این را به تو بگوید؛ چرا که من هرگز قصد نداشتم به کسی شبیه بشوم؛ چه برسد به قهرمان ملی! بلکه من شیشه‌دم ساده و غمگینی بودم که مثل پدرم بطری می‌ساختم. از بخت استفاده کن، ژنرال! مرگ آن قدر که فکر می‌کنیم، آزار دهنده نیست!». این را با چنان حالتی از حقیقت محض گفت که میل شدید به پاسخگویی، بر ژنرال غلبه نکرد؛ بلکه بر عکس. وقتی دید او به خود می‌پیچد و شکمش را با دست‌هایش نگه داشته و با اشک‌هایی از درد و خجالت حق‌حق می‌کند، او را روی صندلیش نگه داشت. «خیلی معذرت می‌خواهم، ژنرال! اما دارم توی شلوارم می‌رینم!». ژنرال فکر کرد که او از ترس

1. Santa María del Altar

زهر تَرَک شده و چنان قیافه‌ای به خود گرفته است، اما پاتریسیو آراگونس پاسخ داد: «نه، منظورم ریدن واقعی است؛ ژنرال!» تنها توانست التماس کند: «نگهدار! پاتریسیو آراگونس! خودت را نگه دار! ما ژنرال‌های میهن باید مثل مرد بمیریم؛ حتماً اگر زندگی‌مان را بر سر این کار بگذاریم.» اما آن را دیر گفت، چون پاتریسیو آراگونس، با صورت خمیده، بر کله‌ی او افتاد؛ در حالی که از ترس دست و پا می‌زد و در گُهِ و اشک غرق شده بود. در دفتر کنار تالار رسیدگی به گزارش‌ها، ژنرال باید جسد را با پارچه‌ی کهنه و صابون تمیز می‌کرد تا بوی بد را از بین ببرد. لباس‌های خودش را به او پوشاند. فتق‌بند کتانی و پوتین‌ها را تنش کرد و مهمیز زرین بر پاشنه‌ی چپش بست. احساس کرد که با این کار، به تنهاترین مرد روی زمین بدل می‌شود و آخر از همه، تمام رده‌های آن نمایش مضحک را پاک کرد و از بزرگ‌ترین تا کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌هایی که با چشم خود در آب‌های اخطار دهنده‌ی تشتک‌ها دیده بود، بازسازی کرد تا صبح روز بعد، سپور کاخ، جسد را پیدا کند. همان طور هم شد و آن‌ها او را در روی کف اتاق کار یافتند که به روال طبیعی، برای اولین بار در خواب مرده بود. با اونیفورم کتانی بدون نشانش، با پوتین‌ها و مهمیز زرین، با دست راستش که مثل بالش به زیر سرش خمیده بود. بر خلاف آن چه او انتظار داشت، این بار هم آن‌ها خبر را بی‌درنگ پخش نکردند؛ بلکه ساعت‌های احتیاط‌آمیز بسیاری، با بازجویی‌های پنهانی و توافق‌های مخفیانه، در بین وارثان حکومت گذشت که می‌کوشیدند با انکار شایعه‌ی مرگ، با هر گونه روش معکوس‌نمایی، وقت‌کشی کنند. آن‌ها مادرش بندیسئون آواردورا به ناحیه‌ی تجاری آوردند تا نشان بدهند که او به هیبت سوگوارها لباس پوشیده است. «مثل زن‌های مرزه، یک دست لباس گُل‌دار به من پوشانند؛ آقا! مرا وادار کردند که کلاه پر طوطی بخرم تا همه مرا شادمان ببینند. وادارم کردند هر چیز بنجلی را که در مغازه‌ها پیدا می‌شود، بخرم. هر چند به آن‌ها می‌گفتم: نه آقا. موقع خرید نیست، حالا باید

فریاد بکشم؛ چون حتما باور کرده بودم که واقعاً پسرم بوده که مرده و آن‌ها بر من فشار می‌آوردند وقتی مردم عکس‌های تمام قد از من برمی‌دارند، لبخند بزنم؛ چرا که نظامی‌ها گفته‌اند این کار به صلاح مملکت است.» در عین حال، او با سردرگمی در محل اختفایش، از خود می‌پرسید که در دنیا چه خیر است؛ چون با وجود اجرای نمایش مرگ او، چه طور خورشید که غروب کرده بود، بدون حرکت، دوباره طلوع کرد. «چرا آن قیافه‌ی روز تعطیلی یک‌شنبه را به خود گرفته‌ای، نه جان؟ چرا آن شور و شوق بدون من؟» وقتی شلیک ناگهانی توپ از دژ نظامی در بندر پیچید و ناقوس‌های اصلی کلیسای جامع به صدا درآمدند، او با سردرگمی تعجب می‌کرد. در همه‌ی راه‌های منتهی به ساختمان دولتی، موجی از جمعیت پدیدار شد که با بزرگ‌ترین موضوع خبری در جهان، از باتلاق کهن بالا می‌آمدند. بعد، او در اتاق خواب رانیمه باز کرد و دزدکی به تالار پذیرایی نگاهی انداخت. خودش را دید که مرده‌تر و آراسته‌تر از همه‌ی پاپ‌های جهان مسیحیت دراز کشیده است. با بیزارى و شرم از جسد خویش، دل آزرده شد؛ نره مرد نظامی در میان گل‌ها دراز کشیده، صورتش با پودر کم‌رنگ شده، لب‌هایش بزک شده، دست‌هایش مثل دست‌های سیاه یک خانم جوان، بی‌پروا بر روی سینه‌اش صلیب شده که به زیست‌های نظامی مجهز است. اونیفورم رسمی پر زرق و برق، با ده قپه‌ی «ژنرال جهان»؛ عنوانی که پس از مرگ، کسی برایش ابداع کرده بود و شمشیر «شاه‌دل» که او هرگز از آن استفاده نکرده بود. پوتین‌های چرمی با دو مهمیز زرین، اثاث بی‌شمار قدرت و ابهت نظامی حزن‌انگیز که به درجه‌ی یک آدم عادی کاهش یافته بود. یک نظامی قلابی، که به آن وضع دراز کشیده بود! از جمعیتی که دور و بر جنازه‌اش ازدحام کرده بودند، عصبانی شد و با خودش گفت: «خدا لعنت کند. من که این طوری نیستم!» و لحظه‌ای، دلیل‌های ناآشکار این نمایش مضحک را از یاد برد و از سنگ‌دلی مرگ نسبت به اریکه‌ی قدرت، در خودش خفت و خواری

احساس کرد. زندگی را بدون خودش دید. با دلسوزی مخصوصی دید که چه طور آدم‌ها از قدرت او محروم می‌شوند. با پریشانی پنهان، آدم‌هایی را دید که فقط آمده بودند این معما را حل کنند که: «آیا حقیقت دارد او مرده، یا که نه؟». مردی را در لباس سوگواری دید که انگشتر او را می‌بوسد. یک دختر مدرسه‌ای را دید که گلی روی جسد گذاشت. زنی ماهی‌فروش را دید که نمی‌توانست در برابر حقیقت مرگ او پایداری کند و زنبیل ماهی تازه را به طور کامل به کف اتاق پرت کرد و جسد عطر آگین را بغل کرد و هق‌هق کنان، با صدای بلندی گفت: «خودش است؛ خدایا! بدون او چه سر ما می‌آید؟» او گریست: «البته که خودش است». آن‌ها داد می‌زدند: «خودش است!». جمعیتی هم که از نور خورشید در میدان اصلی خفه می‌شد، داد زد. سپس زنگ‌های ناقوس‌های کلیسای جامع خاموش شدند و همه‌ی کلیساها، چهارشنبه‌را روز جشن اعلام کردند. فشفشه‌های عید پاک ترکیدند؛ شمع‌های رومی، طبل‌های آزادی. او دسته‌های مهاجم را دید که با سکوت رضایت‌مندانه‌ی نگهبان‌ها، از راه پنجره‌ها وارد شدند. رهبران درنده‌خویی را دید که جمعیت را با چماق پراکنده می‌کردند و زن ماهی‌فروش بی‌قرار را به زمین انداختند. کسانی را که به جمعیت حمله کرده بودند، به چشم دید. هشت نفری که جسد را از آن وضع قبلی و با حاشیه‌ای از گل‌های سوسن و گل‌های آفتاب‌گردان درآوردند و آن را از پله‌ها پایین بردند، آن‌هایی که اندرون آن بهشت سرشار را بیرون می‌ریختند و با طرز فکر اشتباه، کنام قدرت را برای همیشه خراب می‌کردند. سر ستون‌های دوریسی^۱ مقوایی، پرده‌های مخملی و ستون‌های بابلی تاج‌دار با درختان نخل از جنس مرمر سفید را به زیر می‌انداختند. قفس‌های پرنده، تخت ولیعهدها و پیانوی بزرگ را به بیرون از پنجره پرت می‌کردند. گلدان‌های مخصوص خاکستر مرده‌ها، محتوی خاکسترهای میهن‌پرستان ناشناس و پرده‌های نقش‌دار و

۱. Doric سبک معماری قدیم یونان، مربوط به مردم دوریس.

دیوارکوب گوبلین^۱ از دوشیزه‌های دراز کشیده در گوندول آهای بی‌خیالی و نقاشی‌های بزرگ رنگ روغن از اسقف‌ها، نظامیان قدیمی و نبردهای دریایی تصورناپذیر را می‌شکستند و این جهان را نابود می‌کردند تا در اندیشه‌ی نسل‌های آینده، کوچک‌ترین خاطره‌ای از نسل نفرین شده‌ی مردان نظامی باقی نماند. بعد از روزنه‌های بین پرده‌ها، دزدکی به خیابان نگاه کرد تا ببیند خرابی ناشی از پرتاب وسیله‌ها به بیرون، چه اندازه است و تنها با یک نگاه، چنان افتضاح و ناسپاسی دید که: «از روزی که زاده شدم، هرگز ندیده بودم. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود، ننه‌جان». بیوه‌های شادمان خود را دید که از راه ورودی کارکنان، ساختمان را ترک می‌کنند و «گاوهای ماده را با افسار، از طویله‌های من بیرون می‌کشند. اثاث دولتی و سبوهای عسل کندوهای تو را می‌برند؛ ننه‌جان!». او کوتوله‌های هفت ماهه‌اش را دید که با دیگچه‌های آشپزخانه و گنجینه‌ای از ظرف‌های دست بلورین و یک دست میز ناهارخوری برای پذیرایی از پاپ، موسیقی شادی راه انداخته‌اند و با بچه‌های تخس خیابان آواز می‌خوانند: «پاپا جان مرده، زنده باد آزادی!». آتشی بزرگ دید که در میدان اصلی شهر روشن شده بود تا تصویرهای رسمی و سنگ‌نگاری‌های تقویمی را بسوزانند که در تمام مکان‌ها و در همه‌ی زمان‌ها، حتا از شروع حکومت او وجود داشته‌اند و جسد خودش را دید که بر زمین کشیده می‌شد ... چنان که در امتداد خیابان، خطی از نشان‌های افتخار و سردوشی‌ها، دکمه‌های لباس نظامی، حاشیه‌های زربفت و قلاب دوزی شمس و منگوله‌هایی از شمشیر ورق‌های بازی و ده قپه‌ی غمگین «شاه جهان» به دنبال خود بر جای گذاشته بود. او گفت: «ننه‌جان! نگاه کن با من چه کرده‌اند!» و همان طور که جسد عبور می‌کرد، ننگ

۱. Gobelin نسخه‌ی بدلی دست‌باف یا ماشین‌باف از پرده‌های مصور دیواری، شبیه به طرح‌هایی که یک خانواده‌ی رنگ‌رز فرانسوی به نام گوبلین در سده‌ی ۱۵م. در پاریس پایه‌گذاری کرده بود.

تُف‌ها و آب‌های لگن بیماران بستری را که از ایوان‌ها روی جسد می‌پاشیدند، در وجودش حس می‌کرد و «در میان زوزه‌های جنون‌آمیز و غرش آتش‌بازی‌ها که به مراسم مرگ من رونق بخشیده بود، از این موضوع می‌ترسیدم که سگ‌ها و لاشخورها جسد را تکه تکه کنند و بخورند». وقتی آن هنگامه‌ی بزرگ سپری شد، هنوز صدای موسیقیِ دوردست در آن بعدازظهر بی‌باد را می‌شنید. به کشتن پشه‌ها ادامه داد و کوشید با همان ضربه‌های کف دست، جیرجیرک‌های گوشش را بکشد که موقع فکر کردن، مزاحم او بودند. هنوز نور آتش را در افق می‌دید. فانوس دریایی را که با نور کم رنگ، هر سی ثانیه یک بار، از میان روزنه‌های پرده‌ها، نوری کم‌رنگ بر او می‌انداخت و نیز نفس‌های طبیعی زندگی روزمره را که دوباره به حال عادی برمی‌گشت و در همان حال، مرگ او به مرگی دیگرگونه بدل می‌شد؛ بسیار شبیه مرگ بسیار دیگری در گذشته و نیز جریان پیوسته‌ی واقعیت که او را به طرف سرزمین برهوت دلسوز و گم‌نامی می‌برد. او با تعجب داد زد: «مرگ ما بون!» بعد با رضایت و با این یقین، مخفیگاه خود را ترک کرد که بزرگ‌ترین ساعت زندگی‌اش فرا رسیده است. راهروهای غارت شده را پیمود. پای بزرگ شبح مانندش را بین خرابه‌های زندگی پیشین، به دنبال خود می‌کشید... در سایه‌هایی که بوی گل‌های پژمرده و فتیله‌ی شمع‌های خاک‌سپاری از آن‌ها برمی‌خواست. او در اتاق شورای وزیران را کشید، باز شد و از بین هوای دود گرفته‌ی دور و بر میز دراز چوب گردویی، صداهایی ضعیف شنید. در میان دود، همه‌ی کسانی را دید که می‌خواست حضور داشته باشند: آزادی‌خواهانی که جنگ فدرال را فروخته بودند، محافظه‌کارانی که آن را خریده بودند، ژنرال‌های سرفرمانده‌ی، سه نفر از اعضای شورای وزیران، اسقف اعظم و سفیر، آقای شونتتر! همه با هم در دسیسه‌ای واحد: دعوت برای اتحاد همگان در برابر قرن‌ها استعمار؛ تا

بتوانند غنایم مرگ او را بین خودشان قسمت کنند و چنان در ژرفای آزمندی خود غرق شده بودند که کسی از حضور رییس جمهور غیرمدفون خبردار نشد. او فقط یک ضربه با کف دستش بر روی میز نواخت و فریاد کشید: «آهای!» و این تنها کاری بود که باید می کرد! چرا که وقتی دستش را از روی میز بلند کرد، همه از وحشت پا به فرار گذاشته بودند و تنها چیزی که در اتاق ماند، زیر سیگاری های لبریز، فنجان های قهوه، صندلی های واژگون بر کف اتاق بود و «رفیق تمام عمرم، ژنرال رودریگوداگیلار» در لباس نظامی، کوچک جثه و خونسرد، دود را با تنها دسنش کنار زد و یادآوری کرد: «روی زمین بنحوا بید، جناب ژنرال! چرا که الان قرار است بازی مسخره ای شروع شود!» و آن ها، هر دو در یک لحظه، خود را به کف زمین انداختند و مراسم کشتار با مسلسل ها، در برابر ساختمان ریاست جمهوری آغاز شد. مهمانی خونبار گارد ریاست جمهوری که «با مسرت زیاد و افتخار عالی قدر جناب ژنرال» فرمان های وحشیانه اش را اجرا می کردند و از گردهمایی که خیانت در آن طرح ریزی شده بود، کسی نمی توانست زنده بگریزد. هر کس که می کوشید از در اصلی بگریزد، با شلیک مسلسل به زمین می افتاد. کسانی که از پنجره ها به بیرون آویزان بودند، از مخفیگاه، هم چون پرنده ای شکار می شدند. آن ها که می توانستند از محدوده فرار کنند و به خانه های مجاور پناه ببرند، با نارنجک های فسفری بیرون کشیده می شدند و بر طبق ملاک های ریاست جمهوری مبنی بر این که، هر بازنده ای تا زمانی که زنده بماند، دشمنی خطرناک است، کار مجروح ها را یک سره کردند و در این موقع، او درازکش، با صورت خمیده، دو قدم دورتر از ژنرال رودریگوداگیلار کف زمین باقی ماند و رگباری از شیشه و خمیر دور شیشه ها را تحمل کرد که با هر شلیک، از سمت پنجره ها می آمدند. انگار ورد می خواند، بدون مکث زمزمه می کرد: «این هم از این، دوست قدیمی! این هم از این! مشکل تمام شد. از حالا من تنها فرمان می رانم و سگی نیست که به من پارس کند. فردا باید ببینیم از این اثاث،

کدام سالم مانده و کدام به درد نمی خورد و اگر چیزی نداشته باشیم که رویش بنشینیم، فقط شش صندلی چرمی ارزان قیمت و چند حصیر می خریم و آن ها را این جا و آن جا می گذاریم تا جاهای خالی را بپوشانند. چند خرت و پرت دیگر هم می خریم. همین و بس! نه بشقایی، نه قاشقی و نه چیزی. همدی آن ها را از پاسگاه می آورم؛ چرا که نزدیک خودم، مردان نظامی یا افسر نمی خواهم. خدا لعنت کند. فقط به این درد می خورند که شیر بیش تری مصرف کنند و وقتی مشکلی پیش می آید همان طور که دیدیم به دستی که از آن غذا خورده اند، تف می اندازند. فقط گارد ریاست جمهوری را نگه می دارم که مدافعانی سخت کوش و آدم هایی شجاع اند. قصد ندارم شورای وزیران معرفی کنم خدا لعنت کند. یک وزیر بهداشت خوب انتخاب می کنم. تنها وزیری که واقعاً در زندگی نیاز داریم و شاید هم یک نفر با دست خط خوب، که باید برای کارهای نوشتاری منصوب کنم و به این ترتیب، می توانیم ساختمان وزارت خانه ها و سربازخانه ها را اجاره بدهیم و برای کمک خرجی، پول پس انداز کنیم. چون تنها چیزی که لازم است، پول است؛ نه ملت! دو نفر نوکر خوب استخدام می کنیم؛ یکی را برای نظافت و آشپزی، و یکی هم برای شستشو و اتو کشی. وقتی چند تایی گاو ماده داشته باشیم، خودم از شان مواظبت می کنم و دیگر روسپی ای نیست تا دستشویی ها اشغال بشوند و جذامی ها، میان گل های سرخ، یا دکترهای فلسفه که همه چیز را می دانند، یا سیاستمداران باهوش که همه چیز را می بینند. با این همه، این جا کاخ ریاست جمهوری است، نه روسپی خانه ی سیاه چرده ها که پاتریسیو آراگونس می گفت اجنبی ها این اسم را رویش گذاشته اند و من تنها، می توانم قدرت را به دست بگیرم تا این ستاره ی دنباله دار، دوباره ظاهر شود. آن هم نه فقط یک بار، بلکه ده بار؛ چرا که در این وضع، قصد ندارم دوباره بمیرم! خدا لعنت کند. بگذار آدم های دیگر بمیرند! او سخن می گفت، بی این که برای تفکر مکث کند... انگار که همه را از بر کرده است. از زمان جنگ، همیشه می دانست که اگر فکرش را با صدای بلند به زبان بیاورد، ترس از خرج دینامیتی که ساختمان را می لرزاند، از بین می رود.

برای صبح فردا، تا غروب قرن آینده طرح می ریخت. آخرین تیر خلاص در خیابان پیچید. ژنرال رودریگو د آگیلار به طرف پنجره خزید. دستور داد گاری‌های مخصوص حمل آشغال را بردارند و جسد‌های مرده‌ها را جمع کنند. او که از اتاق بیرون می رفت، گفت: «شب بخیر ژنرال!» «هم چنین شب شما، دوست قدیمی!» او هم جواب داد: «خیلی متشکرم». ژنرال با صورت چسبیده بر زمین، روی سنگ مرمر محل کشتار تالار شورای وزیران دراز کشید و بعد، بازوی راستش را خم کرد تا به جای بالش بگذارد و فوری به خواب رفت ... تنهاتر از همیشه. صدای شاخه‌ی برگ‌های زرد پاییزی محنتش برای او آواز می خواندند؛ محنتی که آن شب با جسد‌های دودخیز و چالهی آب با عکس ماه‌های سرخ شده از کشتار شروع شده بود. لازم نبود تصمیم‌ها را اجرا کند، چرا که ارتش خودبه‌خود از هم پاشید و نیروها پراکنده شدند. چندین افسر که تا آخرین لحظه‌ها در سربازخانه‌های داخل شهر و شش تای دیگر در حومه‌ی شهر پایداری می کردند، به دست گارد ریاست جمهوری و به کمک داوطلب‌های مردمی از بین رفتند. صبح، وزیرهای زنده مجبور شدند جلای وطن کنند و فقط دو نفر از وفادارترین‌ها باقی ماندند؛ یکی پزشک ویژه‌ی ژنرال و دیگری بهترین خوشنویس کشور بود. لازم نبود به هیچ قدرت خارجی سر خم کند؛ چرا که خزانه‌ی دولتی با انگشترهای گروبی ازدواج پُر می شد که هواداران متعصب کنونی جمع کرده بودند. لازم نبود حصیر یا چهار پایه‌ی چرمی ارزان قیمت بخرد تا غارت‌گری‌های پرتاب اثاث از پنجره را جبران کند؛ چرا که حتا پیش از برقراری آرامش در کشور، کار تالار پذیرایی تمام شد. با شکوه‌تر از همیشه، و در همه جا، قفس‌های پرنده بود. طوطی‌های وراج، طوطی‌های سلطنتی استرالیایی^۱ که در قرنیزها آواز می خواندند: «به افتخار اسپانیا، نه پرتغال!». زن‌های خردمند و کاری، ساختمان را مثل ناو جنگی

مرتب و تمیز نگه می‌داشتند و از پنجره‌ها، موسیقی شادی می‌آمد و همان شمع‌های شادی رومی، و همان ناقوس‌های جشن که بنا بود مرگ او را جشن بگیرد، جاودانگی‌اش را جشن می‌گرفتند و در میدان اصلی، نمایش بزرگ دائمی با فریادهای وفاداری همیشگی و پارچه‌های پهن شعار بود. خداوند عالی‌جناب را پاینده نگه دارد که در سومین روز، از بستر مرگ برخاست. جشنی بی‌پایان، که لازم نبود با برنامه‌های مخفی کش بیابد؛ کاری که در دفعات قبل انجام داده بود ... چرا که کارهای دولتی، بی‌هیچ کمکی اجرا می‌شد. مردم به کارشان مشغول بودند و او به تنهایی، خود حکومت بود. کسی، چه با گفتار و چه با کردار، در مسیرهای اراده‌اش مزاحمت ایجاد نمی‌کرد؛ چرا که او در شکوه و جلالش تنها بود. دیگر هیچ دشمنی برایش باقی نمانده بود و چنان از رفیق تمام عمرش رودریگو د'آگیلار سپاس‌گزار بود که این بار، به خاطر مصرف شیر، عصبانی نمی‌شد؛ بلکه دستور داد سربازان ویژه‌ای که با وحشی‌گری و احساس مسئولیت‌شان ممتاز شده بودند، در حیاط صف بکشند و از روی انگیزه‌ی الهام، به آن‌ها امتیاز می‌داد. آن‌ها را به بالاترین درجه‌ها ارتقاء داد و می‌دانست دوباره نیروهای مسلحی شکل می‌دهد که بر دستی که به آن‌ها غذا می‌دهد، تف نمی‌اندازند: «توبه سروانی، توبه سرگردی، توبه سرهنگی، من چه دارم می‌گویم؟ به ژنرالی و بقیه هم ستوان. چه جهنمی! دوست قدیمی، این هم ارتش شما!» رفتار آن‌هایی که در مرگش اندوهگین بودند، چنان بر او اثر گذاشته بود که آن‌ها را وادار کرد پیرمردی را بیاورند که سلام فراماسونری داده بود و مرد نجیب‌زاده‌ی سوگواری که انگشترش را بوسیده بود و آن‌ها را به نشان صلح مفتخر کرد. دستور داد زن ماهی‌فروش را بیاورند و حتا بیش‌تر از آن چه او نیاز داشت، به او داد که خانه‌ای با اتاق‌های زیاد بود؛ تا او بتواند با چهارده کودکش در آن زندگی کند. آن‌ها را واداشت آن دختر مدرسه‌ای را بیاورند که گل روی جسدش گذاشته بود و خواسته‌اش را برآورد: «من در این دنیا، بیش از هر چیز

دوست دارم که با یک ملوان ازدواج کنم!» اما با آن اقدام‌های شققت‌آمیز، دل پریشان او لحظه‌ای آرام و قرار نداشت تا این که دید آن دسته‌های مهاجم که کاخ ریاست‌جمهوری را غارت کرده بودند، در قید و بندند و به روی‌شان تف انداخته‌اند. با حافظه‌ی لبریز از بدخواهی، آن‌ها را یک‌به‌یک بازساخت و از روی شدت جرم، همگی را به دسته‌های گوناگون جدا کرد: «تو این جا، که تهاجم را رهبری می‌کردی؛ تو آن جا، که زن ماهی‌فروش تسلی‌ناپذیر را نقش بر زمین کردی؛ تو این جا، که جسد را از تابوت بیرون آوردی، آن را به پایین پله‌ها کشاندی و از میان مرداب کیشان‌کشان بردی؛ و بقیه، همه در این طرف! شما حرام‌زاده‌ها!» اگر چه واقعاً علاقه‌مند مجازات نبود، اما به خود قبولاند که اهانت به جسد، کاری خودجوش و مردمی نبوده، بلکه معامله‌ی مزدورانه و ننگینی بوده است؛ طوری که مسئولیت بازجویی از زندانی‌ها را شخصاً به عهده گرفت که حضوری انجام شد. او با خودش می‌اندیشید که آن‌ها را می‌آورد و حقیقتی خیالی را که نیاز دل او بود، با رضایت خاطر به زبان می‌آورد؛ اما نتوانست موفق شود. سرانجام، وادارشان کرد که دست و پا بسته، با سرهای خمیده، ساعت‌ها مثل طوطی از میله‌های افقی آویزان باشند؛ اما موفقیتی به دست نیامد. وادارشان کرد یکی را به خندق حیاط پرتاب کنند و دیگران دیدند که سوسمارها او را از هم می‌درند و می‌بلعند. باز هم موفق نشد. یک نفر را از دسته‌ی اصلی برگزید و وادارشان کرد پوستش را زنده زنده در حضور همه بکنند. آن‌ها گوشت لطیف و زردرنگ او را دیدند که به جفت نوزاد می‌مانست و احساس کردند که در ملغمه‌ای از خون گرم، جسد غوطه می‌خورند که برهنه دراز کشیده بود و هم چنان که دردهایش تسکین پیدا می‌کرد، بر سنگ‌های حیاط از پا در می‌آید. بعد، به هر چیزی که ژنرال می‌خواست، اعتراف کردند. چهارصد پزوی طلا به آن‌ها داد تا جسد را به کیپل پهن حیوان‌ها در بازار بکشند. آن‌ها نمی‌خواستند این کار را بکنند، نه از روی علاقه و نه پول، بلکه به این خاطر

که با او دشمن نبودند ... دست کم به این خاطر که او مرده بود، اما در دیداری پنهانی - که در آن حتادو ژنرال از سرفرماندهی نیز دیده بودند - آنها را با همه نوع تهدیدی ترسانده بودند. «به این خاطر بود که این کار را کردیم، جناب ژنرال! به شرافت مان قسم». بعد ژنرال نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. فرمان داد به آنها غذا بدهند، اجازه دارند شب را استراحت کنند و صبح، به سوسمارها سپرده شوند. «پسرهای بی چاره‌ی فریب خورده!». آهی کشید و با قلبی خالی از پیراهن مویین^۱ تردید، به کاخ ریاست جمهوری برگشت. زمزمه می کرد: «شما همه دیدید. خدا لعنت کند. شما همه دیدید که این مردم مرا دوست دارند!» به قصد زدودن پس مانده‌های اضطرابی که پاتریسیو آراگونس در دلش پاشیده بود، تصمیم گرفت این برنامه‌های شکنجه، آخرین مورد شکنجه در حکومتش باشد. سوسمارها را کشت. اتاق‌های شکنجه را منحل کرد که در آنها می شد بدون کشتن، هرگونه استخوانی را یک به یک در بدن خرد کنند! عفو عمومی اعلام کرد. با این اندیشه‌ی سحرآمیزی که به فکرش راه یافته بود، به آینده نگاه می کرد: «دشواری این کشور ناشی از این است که مردم فرصت زیادی دارند به دست هاشان فکر کنند!» و راهی می جست تا سرگرم‌شان نگه دارد. جشنواره‌ی شعر ماه مارس و مسابقه‌ی سالیانه‌ی گزینش ملکه‌ی زیبایی را راه انداخت. بزرگ‌ترین زمین بازی بیس بال را در منطقه‌ی کاراییب درست کرد و شعار: یا مرگ یا پیروزی را برای تیم‌ها رواج داد. دستور داد در هر استان، مدرسه‌ای رایگان درست شود تا آموزش جاروکشی بدهند و دانش آموزها که با تشویق‌های ریاست جمهوری بر سر تعصب آمده بودند، پس از این که خانه‌های خود را جارو کردند، رفتند خیابان‌ها و بعد بزرگراه‌ها و جاده‌های نزدیک را جارو کردند. طوری که کپه‌های زباله از این استان به استان دیگری می رفت؛ بدون این که کسی بداند با آن زباله‌ها چه کند. در مراسمی رسمی، با پرچم

۱ جامه‌ای که از موی دم یا بال اسب بافته می شود و برای زجر و شکنجه، زیر لباس می پوشانند

ملی و شعارهای پارچه‌ای بزرگ چنین گفته می‌شد: «خداوند پاکی اعظم را حفظ کند که بر پاکیزگی ملت نظارت می‌کند.» و در همان حال، مثل موجودی اندیشه‌مند، پاهای کندش را به دنبال خود می‌کشید و روش‌های تازه‌ای می‌جست تا عامه‌ی مردم را با آن سرگرم کند. بین جذامیان، نایبانیان و چلاق‌ها که نمک شفابخش از دست‌های او طلب می‌کردند، برای خود راهی باز می‌کرد. بین مجیزه‌گوهای سمج که او را یگانه و یکتا می‌نامیدند، در حوض حیاط، به نام خودش فرزندخوانده‌هایش را غسل تعمید می‌داد؛ چرا که حالا دیگر نمی‌توانست به بدلی شبیه خودش دل ببندد و باید شخصاً در مراسم‌های عمومی کاخ، نقش بدل را بازی کند که در آن، هر روز قفس‌های پرنده‌های نایاب از راه می‌رسید. از زمانی که این راز فاش شده بود مادرش بندیسون آلواردو به کار پرنده‌فروشی روی آورده است، بعد از مدتی، برخی از روی چاپلوسی و دیگران به خاطر شوخی، پرنده می‌فرستادند. دیگر اتاقی وجود نداشت که پرنده آویزان کنند و ژنرال می‌کوشید در زمانی بسیار کم، به موضوع‌های عمومی بسیار زیادی رسیدگی کند و به این ترتیب، در میان جمعیت موجود در حیاط و دفترهای کار، دیگر نمی‌شد گفت چه کسانی ارباب رجوع‌اند. دیوارهای بسیاری را خراب کردند تا اتاق‌های پیش‌تری بسازند و پنجره‌های بسیاری برای دیدن دریا باز کردند. کار ساده‌ی رفتن از اتاقی به اتاق دیگر، به راه رفتن در عرشه‌ی قایقی بادبانی می‌مانست که در پاییز، با بادی مخالف، دستخوش توفان است. بادهای عادی ماه مارس، همیشه از خلال پنجره‌های ساختمان به داخل وزیده بودند؛ اما حالا می‌گفتند: «آن‌ها بادهای صلح‌اند، جناب ژنرال!» به این ترتیب، از زمانی که او را برای اولین بار مرده یافتند، همه چیز در آسمان و زمین، به ابزارهای صلح «جناب ژنرال» بدل شده بودند؛ او هم باور کرده بود. چنان باور کرده بود که وقتی در ماه دسامبر، برای صعود به تپه‌ی دریایی برگشت تا در بدبختی برادرانه‌ی

مستبدهای پیشین و غریب، آرامش خاطری جست و جو کند، آن‌ها بازی دومینو را قطع می‌کردند که مثلاً کسی به او بگوید شش جفت شده است. «اجازه بدهید عرض کنم که محافظه کاران اصول‌گرا، سه جفت بودند و فقط بنده از هم‌دستی پنهانی در بین فراماسون‌ها و کشیش‌ها آگاه نبودم. کی می‌توانست چنین فکری بکند؟!» نگران نبودند که سوپ در بشقاب سرد می‌شود و در همان حال، یکی از آن‌ها شرح می‌داد که: «مثلاً، این ظرف شکر، کاخ ریاست جمهوری بود؛ این جا، و تنها توپی که دشمن شلیک کرد، با برخورداری از باد موافق، چهارصد ذرع برد داشت، این جا؛ و اگر شما حضاراً ملاحظه می‌فرمایید، تنها به این خاطر است که گلوله‌ی توپ، دو وجب بدشانسی آورد. قضیه این طوری بود.» حتا گرفتارترین آن‌ها به پوزه‌بند تبعید، با جست و جوی افق و شناسایی کشتی‌های میهن‌شان، بیش از همه، امیدهای خود را هدر می‌دادند. آن‌ها می‌توانستند کشتی‌ها را از رنگ دودشان و زنگ‌زدگی روی شیپورشان بشناسند. در زیر باران ریز سپیده‌دم، به بندرگاه سرازیر می‌شدند تا پی روزنامه‌هایی بگردند که کارکنان کشتی نهارشان را در آن پیچیده و به ساحل برده‌اند. روزنامه‌ها را در میان زباله‌ها پیدا می‌کردند و آن‌ها را از بالا به پایین و از چپ تا انتهای راست، تا آخرین سطرها می‌خواندند تا آینده‌ی کشورشان را از بین این خبرها پیشگویی کنند که: «چه کسی مرده است، چه کسی ازدواج کرده است. کی چه کسی را دعوت کرده و آن‌ها چه کسی را به جشن تولد دعوت نکرده‌اند.» و کشف می‌کردند که سرنوشت آن‌ها، بر طبق مسیر ابر توفان‌زای سرنوشت‌سازی است که می‌رود در یک توفان مکاشفه‌ی یوحنا^۱ بر کشورشان بخروشد، رودهایی را به طغیان وا دارد که سدها را می‌ترکاند، کشت‌زارها را خراب می‌کند، بدبختی و طاعون در شهرها می‌پراکند و: «به این جا می‌آیند تا از من خواهش کنند آن‌ها را از فاجعه و پریشان‌حالی نجات بدهم. خواهید دید!» اما در

حالی که آن‌ها منتظر این لحظه‌ی یزرگ بودند، باید جوان‌ترین تبعیدی را کنار می‌کشیدند و از او می‌خواستند تا به آن‌ها لطفی کند؛ نخ را سوزن کند تا شلوارشان را رفو کنند. «موضوعی عاطفی است؛ چون نمی‌خواهم آن را دور بیندازم!» آن‌ها لباس‌های زیرشان را می‌شستند. تیغ‌های ریش‌تراشی را که تازه واردها از آن استفاده کرده بودند، دوباره تیز می‌کردند. موقع غذا، خودشان را در اتاق‌هاشان حبس می‌کردند تا دیگران نبینند که آن‌ها، زندگی خود را با پس مانده‌ها می‌گذرانند و نبینند شلوارشان بر اثر بی‌اختیاری دوره‌ی پیری آلوده شده است. «در یکی از پنج شبه‌های ناخافل، از سنجاق‌هایی استفاده کردیم تا نشان‌های افتخار را بر روی آخرین پیراهن یکی‌شان بچسبانیم. جسدش را در پرچم کشورش پیچیدیم. سرود ملی او را خواندیم و بدرقه‌اش کردیم تا به مردم فراموش شده‌ی ژرفای صخره‌های دریایی فرمان براند و به جز قلب فرسوده‌اش، هیچ روزنه‌ی دیگری در کار نبود و به جز یک صندلی راحتی بر روی ایوان بی‌چشم‌انداز، جای خالی او در جهان باقی نمی‌ماند. در ایوان می‌نشستیم تا برای پس مانده‌ی مرده قرعه‌کشی کنیم؛ البته اگر چیزی از او باقی مانده باشد، ژنرال! پس آن جلال و شکوه، تصور بفرمایید که کسی این‌طور مثل مردم عامی زندگی کند؟!» در ماه دسامبر دور دست دیگری - که ساختمان حاضر شده بود - ژنرال از ایوان، خطی از جزیره‌های خیال‌انگیز آنتیل را دیده بود و کسی در نمایشگاه شیشه‌ای دریایی، به او اشاره کرده بود. آتشفشان عطر آگین مارتینیک را دیده بود. «در آن‌جا، ژنرال!» بیمارستان مسلولان و مرد سیاه‌غول آسا را با پیراهن توری دیده بود که روی پله‌های کلیسا، دسته‌های گل یاسمن به زنان بزرگان حکومت می‌فروشد. بازار سطح پایین پاراماریبو^۱ را دیده بود «آن‌جا، ژنرال!» خرچنگ‌هایی که از دریا بیرون می‌آمدند، از دستشویی‌ها خارج می‌شدند و خود را به روی میزهای جایگاه ویژه‌ی بستنی‌خوری بالا می‌کشیدند. الماس‌هایی که در دندان‌های

مادر بزرگ‌های سیاهی گذاشته شده بودند که جمجمه‌ی سرخ پوست و ریشه‌ی زنجبیل می‌فروختند و بر کیل‌های محفوظ از شر شر باران، نشسته بودند. گاوهای ماده از جنس طلای ناب را در ساحل *Tanaguarena*^۱ دیده بود. «آن‌جا، ژنرال!» رؤیایین نابینای *لاخایرا*^۲ را دیده بود و دو رنال خرج برداشته بود تا نوازش مرگ را با ویلن یک سیمی فراری بدهد. ماه آگوست سوزان ترینیداد را دیده بود؛ خودروهای سواری که راه را اشتباهی می‌رفتند. هندوهای سبزه‌گون، با پیراهن‌های ابریشم خالص که در خیابان مقابل مغازه‌هاشان ریخته بودند و مجسمه‌های انسان، از عاج فیل تراشیده بودند. کابوس‌هاییتی و سگ‌های آبی رنگ آن را دیده بود. ارابه‌ی گاو تر را دیده بود که در سپیده‌دم، از خیابان‌ها مرده جمع می‌کرد. شکفتن دوباره‌ی لاله‌های هلندی بر چلیک‌های بنزین *کوراسائو*^۳، خانه‌های آسیای بادی با بام‌های برف‌گیرش و کشتی اقیانوس‌پیمای مرموزی را دیده بود که از مرکز شهر - درست از میان آشپزخانه‌های هتل - گذشت. حصار سنگی *کارتاخنا* *د* *ایندیاس*^۴ را دیده بود و خلیج آن، که با زنجیری مسدود شده بود. نوری که بر ایوان‌ها بی‌حرکت مانده بود. اسب‌های کثیف درشکه‌های کرایه‌ای، که هنوز برای علوفه‌ی ولیعهدها خمیازه می‌کشیدند. «بوی گه آن‌جا، جناب ژنرال! چه حیرت‌انگیز است! به من بگویید آیا دنیا بزرگ نیست؟!» و البته که دنیا بزرگ بود؛ نه تنها بزرگ، بلکه مگارا! چرا که اگر ژنرال در *دسامبر* به آن ساختمان در پرتگاه‌های ساحلی صعود می‌کرد، به این خاطر نبود که با آن پناهنده‌ها وقت بگذراند؛ چرا که او به اندازه‌ی تصویر خودش در آینه‌ی بدبختی، از آن‌ها بیزار بود؛ بلکه به این خاطر که در لحظه‌ی شگفتی‌ها، در آن جا باشد. در آن هنگام تور ماه *دسامبر* بیرون می‌آید، «مادر-مؤمن» و او

1. Tanaguarena

2. La Guayra

3. Curacao

۴. Cartagena de Indias. کارتاخنا‌ی سرخ‌پوستان. در زبان کاتالان، کارتاخنا به معنای بهشت می‌باشد.

می توانست یک بار دیگر، تمام دنیای جزیره‌های آنتیل از باربادوس^۱ تا وراکروس^۲ را ببیند و بعد، دیگر یادش می‌رفت چه کسی سه جفت آورده بود و به یک بلندی مشرف به ردیفی از جزیره‌ها می‌رفت تا به پناهنده‌ها ببیندیشد که مانند سوسمارهای خفته در دریا بودند و با اندیشیدن به جزیره‌ها، دوباره آن جمعی تاریخی ماه اکتبر را به یاد می‌آورد. در خاطرش به آن جان می‌بخشید که در آن، اتاقش را در سپیده دم ترک کرد و دریافت همه در کاخ ریاست جمهوری، کلاه کشیشی سرخ رنگ^۳ بر سر گذاشته‌اند. نشمه‌های تازه‌ای، تالارها را نظافت می‌کنند، آب قفس‌ها را عوض می‌کنند، کلاه کشیشی سرخ رنگ بر سر دارند و شیر دوشی‌ها در طویله‌ها، نگهبان‌ها در دکه‌های خود، چلاق‌ها روی پله‌ها و جذامی‌ها در بسترهای گل سرخ، با کلاه کشیشی سرخ رنگ، روز یک‌شنبه‌ی جشنواره می‌پلکنند. پس، راه افتاد تا بررسی کند وقتی او خواب می‌دیده، در این دنیا برای اهل منزل و ساکنان شهر چه روی داده است که با کلاه کشیشی سرخ رنگ بر سر، به این طرف و آن طرف می‌روند و رشته‌ای زنگوله، همه جا به دنبال خود می‌کشند. سرانجام، کسی را پیدا کرد تا حقیقت را به او بگوید: «جناب ژنرال! برخی غریبه‌ها از راه رسیده بودند که به گویش قدیمی خنده‌داری حرف می‌زدند؛ چرا که کلمه‌ی «دریا» را که از نظر دستور زبان اسپانیایی مذکر است، مؤنث به کار می‌بردند و به طوطی، «دم دراز» و به قایق، «بلم» می‌گفتند. به نیزه، «زوبین» می‌گفتند و وقتی ما را دیدند که راه افتاده‌ایم تا به پیشوازشان برویم و دور و بر کشتی‌هاشان شنا کنیم، از میله‌های کشتی بالا رفتند و به هم دیگر داد زدند: آن‌جا را نگاه کن! چه خوش اندام! بدن‌های خوش قواره و صورت‌های زیبا؛ موهای پر پشت شبیه موهای ابریشمی یال اسب. اما وقتی دیدند خودمان را رنگ زده‌ایم تا

1. Barbados

2. Veraruz

۳. Britta گونه‌ای کلاه چهارگوش که کشیش‌های کلیسای کاتولیک رومی بر سر می‌گذارند.

آفتاب سوخته نشویم، همه هیجان زده شدند و داد زدند: آن جا را نگاه کنید! چه طور خودشان را خاکستری رنگ زده‌اند! آن‌ها هم رنگ قناری‌اند؛ نه سفید نه سیاه! قضیه همین بود. اما لامصب، نفهمیدیم چرا آن‌ها ما را آن قدر مسخره می‌کردند؛ جناب ژنرال! چون قیافه‌ی ما مثل قیافه‌ی زمانی بود که مادرهامان ما را زاییدند. از طرف دیگر، آن‌ها مثل سرباز کامل پوشیده بودند؛ آن هم در این گرما که همین واژه‌ی «گرما» را از نظر دستور زبان اسپانیایی، مؤنث به کار می‌بردند؛ مثل کاری که قاچاقچیان هلندی می‌کنند. هر چند همه مرد بودند، موهایشان را شبیه به زن‌ها درست کرده بودند. فریاد می‌زدند که ما زبان مسیحی شما را نمی‌فهمیم، همان طور که خودشان نمی‌فهمیدند ما خطاب به آن‌ها، چه چیزی داد می‌زنیم. بعد داخل قایق‌هایشان شدند که پیش‌تر خدمت‌تان عرض کردم به آن «بلم» می‌گویند. به طرف ما آمدند و تعجب کردند که بر نوک نیزه‌های ما، استخوان ماهی شاد^۱ قرار دارد که آن‌ها به آن «دندان ماهی» می‌گفتند. ما هر چیزی که داشتیم، در ازای این کلاه‌های کشیشی سرخ رنگ معامله کردیم و این رشته‌های مهره‌ای شیشه‌ای را هم دور گردن‌هامان آویخته‌ایم تا آن‌ها را خشنود کنیم. همین طور در ازای این زنگوله‌های برنزی که نباید بیش از یک سنتاوارزش داشته باشند و در ازای لگن‌ها، عینک‌ها و فرآورده‌های ارزان‌قیمت دیگری از سرزمین فلاندر، جناب ژنرال! از آن جا که می‌دیدیم مردمی خوب و مردانی خیرخواه‌اند، به راهنمایی آن‌ها، به طرف ساحل ادامه دادیم؛ با این که آن‌ها را درک نمی‌کردیم. اما دشواری میان ما این بود: من این را در ازای آن عوض می‌کنم و آن را در ازای آن یکی. یک دادوستد عجیب و وحشیانه راه افتاد و کمی بعد، هر کس طوطی‌هایش را، تنباکویش را، بسته‌ی شکلاتش را، تخم‌های ایگوانا و هر چیز خدادادی را عوض می‌کرد که تاکنون آفریده شده است. آن‌ها هر چیزی را در ولایت اروپا به

نمایش می‌گذارند. فقط تصور کنید ژنرال! چه کار عجیب و غریبی!» اما ژنرال چنان سردرگم شده بود که نمی‌توانست تصمیم بگیرد آن داد و ستد دیوانه‌وار، آیا در حیطه‌ی وظیفه‌های دولت او قرار دارد، یا خیر. به اتاق خوابش برگشت. پنجره‌ای را که به دریا مشرف بود، گشود؛ شاید قدری نور تازه کشف کند و به موضوع پیچیده‌ای بتاباند که آن‌ها درباره‌اش با او سخن گفته بودند. کشتی جنگی بی‌استفاده‌ای را دید که تفنگ‌داران دریایی، در پشت بارانداز ول کرده بودند و در آن طرف کشتی جنگی، سه کشتی قرن پانزدهمی دید.

دومین باری که او را یافتند، در همان دفتر کار، لاشخورها او را دریده بودند. همان لباس‌ها را بر تن داشت و در همان وضعیت بود. کسی از ما سنش قد نمی‌داد تا به یاد داشته باشد بار اول چه اتفاقی افتاد؛ اما می‌دانستیم که هیچ مدرکی درباره‌ی مرگ او قاطع نیست ... چون همیشه در پس حقیقت، حقیقت دیگری بود. حتا در میان ما، جسورترها هم ظاهر امر را باور نمی‌کردند؛ چرا که دفعات بسیاری گفته شده بود او مبتلا به بیماری صرع است و در طول دیدارها، با همگان، از تاختش بر زمین می‌افتد. از تشنج به خود می‌پیچد و همان طور، کف زردآب از دهانش بیرون می‌ریزد. می‌گفتند که از روی زیاده‌گویی، رشته‌ی کلام از دستش خارج می‌شود و لب‌خوان‌هایی در پشت پرده‌ها، می‌ایستند تا وانمود کنند خود او سخن می‌گوید. می‌گفتند که به سزای خطاکاری‌هایش، فلس‌های ماهی‌شاد در تمام بدنش درآمده و همین طور، در هوای خنک ماه دسامبر، باد قفق او برایش آهنگ‌های دریای نواخته و او تنها می‌توانسته به کمک چهارچرخه‌ی طبی کوچک‌کی حرکت کند؛ تا قفق‌اش را این طرف و آن طرف ببرد. یک گاری بارکش نظامی، تابوتی با آذین‌های طلایی و نوارهای ارغوانی‌رنگ به داخل آورده بود. می‌گفتند کسی لتیسیا نارسارنو^۱ را دیده که

1. Leticia Nazareno

در باغ باران، تا حد مرگ، خون گریسته است. با این که شایعه‌های مرگش نمایان می‌شد، او در پیش‌بینی نشدنی‌ترین لحظه، حتا سرزنده‌تر و مقتدرتر ظاهر می‌شد تا مسیرهای پیش‌بینی نشده‌ی دیگری را به زندگی ما تحمیل کند. برای هرکسی آسان بود که به خود اجازه بدهد با چنین نشانه‌های بی‌چون و چرایی، مرگ او را باور کند: انگشتر با مهر ریاست‌جمهوری، اندازه‌ی غیرطبیعی پاهای خستگی‌ناپذیرش، حکایت غریب فتقش که لاشخورها هم جرأت نکرده بودند به آن نوک بزنند. اما همیشه کسی بود خاطره‌هایی از نشانه‌های مشابه در مورد مردان مُرده‌ی کم‌اهمیت‌تر دیگری در گذشته داشته باشد. در جست‌وجوی موشکافانه‌ی ساختمان، هیچ مورد به درد بخوری به دست نیامد تا به هویت او پی ببریم. در اتاق خوابِ بندیسون آلوارادو - که درباره‌اش فقط ماجرای مقدس‌سازی او را با صدور یک حکم به یاد می‌آوریم - قفس‌های از بین رفته با استخوان‌های کوچک پرنده یافتیم که در طول سال‌ها، به سنگ بدل شده بودند. صندلی راحتی حصیری دیدیم که گاوهای ماده جویده بودندش. مجموعه‌ی آبرنگ و شیشه‌هایی با قلم‌موی نقاشی دیدیم؛ از همان نوعی که زنان پرنده‌فروش دشت‌ها استفاده می‌کنند، تا بتوانند پرنده‌های بی‌رونقی را بفروشند که به صورت مرغ‌های انجیرخوار رنگ کرده‌اند. یک تغار با بوته‌ی گیاه بادرنجبویه دیدیم که در فراموشی رشد کرده بود. شاخه‌هاش از دیوار بالا رفته، از چشم‌های تصویرها بیرون آمده و از پنجره خارج شده؛ سرانجام هم با بوته‌های وحشی حیاط‌های همسایه، درهم فرو رفته بودند. نمی‌توانستیم کوچک‌ترین اثری از حضورش در آن اتاق پیدا کنیم. از اتاق زفاف لتیسیا ناسارنو تصویری روشن‌تر داشتیم؛ نه تنها به این خاطر که او در دوره‌ی اخیر فرمان رانده بود، بلکه به خاطر سروصدای اقدام‌های عمومی‌اش. در آن جا، اتاق‌خوابی با سایه‌بان‌های گلدوزی دیدیم که برای کامجویی‌های عاشقانه مناسب بود و اینک، به محل آشیانه‌ی مرغ‌ها بدل

شده بود. در پستوها، اشیاء بیدخورده‌ای دیدیم: خرقة‌هایی از پوست روباه ابی‌رنگ، قالب سیمی لباس‌ها، که هنوز عطر سرد زیرپوش‌های زنانه داشت؛ سوتین‌های یراق‌دوزی بروکسلی، کفش‌های خوش‌دوخت که او در خانه می‌پوشید و کفش رقص^۱ پاشنه‌بلند مخملی؛ جامه‌های تمام‌قد، با بنفشه‌های نمدی؛ و نوارهای تافته‌ی مخصوص مراسم خاک‌سپاری باشکوه‌اش! لتیسیا ناسارنو، با لباس وطنی دوره‌ی راهبگی‌اش، در صندوقی از ظرف‌های بلورین، از جاماییکا دزدیده شده بود تا به عنوان همسر رییس جمهوری، اولین ملکه‌ی ما باشد. باز هیچ نشانه‌ای در آن اتاق نیافتیم؛ چیزی که قانع‌مان کند. دست‌کم بپذیریم این آدم‌ربایی، به دست دزدان دریایی و از عشق الهام گرفته بوده است. در اتاق خواب ریاست جمهوری، همان بخش از خانه که او آخرین سال‌هاش را در آن گذرانده بود، تنها یک تخت سربازی استفاده نشده پیدا کردیم و مستراحی قابل حمل، از نوعی که عتیقه‌فروش‌ها از خانه‌های مجللی - که تفنگداران دریایی ترک‌شان کرده بودند - بیرون آورده بودند و نیز صندوق آهنی با نود و دو نشان افتخارش و جامه‌ای کتانی، شبیه لباسی که جسد بر تن داشت. شش گلوله‌ی کالیبر بزرگ سوراخش کرده و اثر سوختگی باقی گذاشته بود؛ طوری که از پشت وارد و از سینه‌اش خارج شده بودند؛ وادارمان کرد بیندیشیم که این افسانه جنبه‌ی حقیقت دارد: وقتی گلوله از پشت به او شلیک می‌شود، بی این که آسیبی برساند، مستقیم از بدنش می‌گذرد و اگر از جلو شلیک کنند، گلوله از بدنش به سوی مهاجم کمانه می‌کند و فقط اگر کسی که از شدت علاقه حاضر است به خاطر او بمیرد، تیرهای ترحم و علاقه را شلیک کند، در آن صورت او آسیب می‌بیند. هر دو او نیفورم برای جسد، خیلی کوچک بودند؛ اما این احتمال که مال او باشند، کنار گذاشتیم. دلیلش کوچکی لباس‌ها نبود، بلکه روزگاری گفته شده بود او تا سن یک‌صد سالگی هنوز رشد می‌کند و در

۱. Pumpe گونه‌ای کفش تخت نازک، ویژه‌ی مجالس رقص.

صد و پنجاه سالگی، سومین سری از دندان‌هاش درمی‌آیند. هرچند به راستی جسدی لاخخور دریده بود، اما متعلق به انسانی متوسط در روزگار ما بود و تعدادی دندان سالم، کوچک و ریشه‌دار داشت که به دندان‌های شیری می‌مانست. پوستش به رنگ زردآب و لکه‌های پراکنده‌ای داشت. هیچ اثر زخم، یا چین و چروک در سرتاپایش نبود؛ انگار روزهای دیگری بسیار فربه بوده است. فقط حدقه‌های خالی چشمش جا مانده بود که به خاموشی گراییده بودند و تنها چیزی که به جزفتق بی تناسبش جلب توجه می‌کرد، جفت پاهای بزرگش بودند؛ چهارگوش و پهن، با پینه‌ها و پنجه‌های چنگولی، مثل قرقی. با این که لباسش نشان می‌داد، تاریخ‌نویس‌ها خیلی بزرگ و صفش کرده بودند. متون درسی بچه‌های مدرسه‌ای درباره‌اش، پیشوایی در اندازه‌ی بسیار بزرگ را شرح می‌دادند که هیچ‌گاه خانه‌اش را ترک نمی‌کند؛ چرا که نمی‌تواند از خلال درها رد بشود و بچه‌ها و چلچله‌ها را دوست دارد و زبان حیوان‌های مخصوصی را می‌داند که این ویژگی را دارند تا رویدادهای طبیعی را پیش‌بینی کنند و می‌توانند فکر آدم‌ها را با نگاهی به چشم‌هاشان، حدس بزنند و راز نمک مخصوص درمان زخم جذامی‌ها را می‌داند و کاری می‌کند که چلاق‌ها راه بروند. اگر چه هر نوع نشانی درباره‌ی ریشه و تبارش از متون درسی حذف شده بود، گمان بر این بود که انسانی از دشت‌های مرتفع است و به خاطر اشتهای بی‌اندازه‌اش برای قدرت، طبیعت حکومتش، رفتار غم‌انگیزش و خیانت باورنکردنی دلش، دریا را به قدرتی خارجی فروخته و ما را واداشته تا رو به این دشت بی‌پایان غبارهای خشن مهتابی زندگی کنیم که غروب‌های بی‌پایانش، روح‌مان را می‌آزارند. حساب شده بود که او باید در طول زندگی پنج هزار فرزند پس انداخته باشد؛ همه هم هفت ماهه! از شمار بی‌حسابی معشوقه‌های بی‌عشق که داشته و بی‌درپی، جای یک دیگر را در حرامسرا می‌گرفتند. تا که او آماده‌ی کام گرفتن از آنها بشود. هیچ مطلبی در

کتاب‌های درسی نبود. هیچ یک از بچه‌ها، نام یا نام خانوادگی‌اش نداشتند؛ به جز یکی که از لیتسیا نارمانو صاحب شده بود و درجه‌ی سرلشگری، با قلمرو قدرت به او دادند و از زمان تولدش، اختیار فرماندهی گرفت ... چون کسی را فرزند کسی نمی‌دانست؛ به جز مادرش و فقط مادرش! این موضوع، به طور یقین حتا درباره‌ی خود ژنرال هم صادق به نظر نمی‌آمد؛ چرا که می‌دانست مردی بدون پدر، مثل نامدارترین مستبدهای تاریخ بوده و تنها خویشاوندی آشنا برای او - و شاید تنها کسی که داشته - مادرش بود. «قلبم، بندیسون آوارادو» و کتاب‌های درسی مدرسه‌ها، این اعجاز را به او نسبت می‌دادند که بچه را بدون تماس با هرگونه مذکری صاحب شده و در رؤیا، کلیدهای سحرانگیز به سوی سرنوشتی مسیحایی را دریافت کرده است. با این دلیل ساده که: «هیچ مادری وجود ندارد، فقط یکی؛ آن هم مادر من!» با صدور حکمی، او را پیشوای زن کشور اعلام کرد. زنی غریب از اصل و نسب نامعلوم، که سادگی روح‌اش، در روزهای نخستین حکومت، ننگ مقام ریاست جمهوری بود؛ چرا که آن‌ها نه می‌توانستند بپذیرند که مادر رییس مملکت، کیسه‌ای کافور به دور گردنش بیاویزد تا همه‌ی بیماری‌های واگیر را از خود براند و بکوشد چنگالش را در خاویار فرو کند و با کفش‌های رقص چرمی و گشادش تلوتلو بخورد، و نه می‌توانستند این حقیقت را بپذیرند که او کندوها را بالای ایوان تالار موسیقی نگه دارد، یا در تالارهای کار رسمی، بوقلمون و پرنده‌های رنگ‌آمیزی شده با آبرنگ پرورش بدهد، یا ملاقه‌ها را برای خشک کردن در هوای آزاد ایوانی بگذارد که سخنرانی‌های رسمی، از آن‌جا انجام می‌شوند؛ نه هم می‌توانستند این واقعیت را تحمل کنند که او در یک مهمانی سیاسی بگوید: «از بس به خدا التماس کرده‌ام فرزندم را سرنگون کند، دیگر خسته شده‌ام، آقا! چون شیوه‌ی زندگی در کاخ ریاست جمهوری، همه‌اش طوری است که انگار باید همه وقت، در زیر چراغ‌های روشن زندگی کنیم!» و او این‌ها را با بی‌پیرایگی به زبان

می‌آورد. در یکی از روزهای تعطیل، با زنبیلی از بطری‌های خالی، راه خود را از بین گارد احترام باز کرد و به خودروی لیموزین ریاست جمهوری رسید که در میان هلهله‌ی استقبال‌کننده‌ها و موسیقی نظامی - و توفانی از گل - در جلو صف مراسم در حرکت بود. زنبیل را از پنجره به داخل انداخت و به پسرش داد زد: «حالا که توبه آن طرف می‌روی، سرراحت این بطری‌ها را هم به مغازه‌ی گوشه‌ی خیابان بده، ننه جان!» آن نبود شعور تاریخی، در شب باشکوهی، در یک مهمانی رسمی، به اوج خود رسید. «در آن جشن، ما پیاده شدن تفنگداران دریایی آمریکا به فرماندهی دریا سالار هیگینگسون^۱ را جشن می‌گرفتیم!». وقتی بندیسون آلوارادو فرزندش را در آن لباس رسمی، با نشان‌های افتخار تلاش و دستکش‌های مخملی دید که تا آخر عمرش به پوشیدن آن‌ها ادامه می‌داد، نتوانست غرور مادرانه‌اش را نگه دارد و هیجان زده، در برابر همه‌ی نماینده‌های سیاسی، با صدای بلندی گفت: «اگر خبر داشتیم که پسرم رییس جمهور می‌شود، او را به مدرسه می‌فرستادم! آره، آقا!» پس از آن افتتاح، او را به ساختمان شهرک فرستادند؛ کاخی یازده اتاقه که در یکی از شب‌های خوش بازی نرد برنده شده بود. وقتی رهبران جنگ فدرال از میزهای نرد استفاده کردند تا ناحیه‌ی مسکونی و مجلل محافظه‌کاران فراری را بین خود قسمت کنند، به استثنای سهم بندیسون آلوارادو که زراندوزی‌های اشرافی را حقیر می‌شمرد «باعث می‌شود احساس کنم که همسر خود پام!» او اقامتگاه خدمتکارها را ترجیح می‌داد تا به شش کلفت پابره‌نه‌ای نزدیک باشد که در اختیارش گذاشته بودند. چرخ خیاطی خود و قفس‌های پرنده‌های رنگ شده را در اتاق عقبی فراموش شده بر پا کرد که گرما، هیچ وقت به آن جا نمی‌رسید و راحت می‌توانست پشه‌های ساعت شش را دور کند. در نور کم‌سوی حیاط اصلی و نسیم درمانگر درختان تمره‌ندی می‌نشست تا دوخت و دوز کند و در همان حال، مرغ‌ها

1. Higgingson

در اتاق‌ها می‌پلکیدند و سربازان محافظ، در اتاق خواب‌های خالی، در کمین کلفت‌ها می‌خوابیدند. او می‌نشست تا مرغ انجیر خوار نقاشی کند و با کلفت‌ها، بر بدبختی‌های «فرزند بیچاره‌ام» افسوس بخورد که او را دور از مادرش، به سمت تفنگدار دریایی کاخ ریاست جمهوری منصوب کرده‌اند! «خدایا، بدون همسری وفادار که اگر دردی در نصفه‌های شب بیدارش کرد، بتواند از او پرستاری کند. با آن شغل ریاست جمهوری، در ازای حقوق چندرغاز سیصد پزو در ماه، همه‌اش گرفتار شده؛ پسر بیچاره‌ام!». در حالی که شهر در منجلاب خواب بعدازظهر دست و پا می‌زد، ژنرال برای او مربای میوه می‌آورد که خیلی زیاد دوست داشت و فرصت را غنیمت می‌شمرد تا با مادرش، درباره‌ی موقعیت غم‌انگیزش درددل کند؛ این که پادو تفنگداران دریایی آمریکا شده است! ژنرال به او گفت که چه طور مجبور شده پرتقال‌های مربایی و انجیرهای شربتی را از سفره‌ها بدزدد؛ چون مقام‌های اشغالگر، حسابدارهایی دارند که در دفترهاشان حتا میزان پس‌مانده‌های ناهار را ثبت می‌کنند. او درددل می‌کرد که «روز دیگری، ناخدای کشتی، با تعدادی از ستاره‌شناس‌های کشور به کاخ ریاست جمهوری آمدند و همه چیز را اندازه گرفتند. حتا سلام هم نکردند، بلکه متر نواری خود را به دور ویر سرم گذاشتند و در همان حال، محاسبه‌هایی به زبان انگلیسی انجام دادند و بعد، از طریق مترجم، به من داد زدند: برو آن طرف!» و او به آن طرف رفته بود. گفته بودند «جلو نور را بگیر!» و او کنار رفته بود. «برو جایی که سر راه نباشی». «خدا لعنت کند!». او نمی‌دانست کجا برود، بی این که جلو راه را گرفته باشد؛ چرا که همه جا وسیله‌های اندازه‌گیری گذاشته بودند تا همه چیز، حتا نور ایوان‌ها را اندازه می‌گرفتند. «اما بدتر از همه، ننه‌جان!» آن‌ها، دو نشمهی لاغراندومی که برایش مانده بودند را بیرون کردند؛ چرا که دریا سالار گفته بود: «آن‌ها لایق رییس جمهور نیستند!» و او واقعاً چنان در حسرت زن بود که بعضی بعدازظهرها وانمود می‌کرد که ساختمان شهرک را ترک می‌کند، اما مادرش صدای او را

می شنید که در سایه روشن های اتاق خواب، کلفت ها را دنبال می کند. چنان غصه می خورد که پرنده ها را در قفس هاشان رم می داد تا کسی از دشواری های پسرش آگاه نشود. آن ها را وامی داشت چنان آواز بخوانند که همسایه ها، صدای حمله به کلفت ها، افتضاح کشمکش ها و تهدیدهای سرکوب شده را نشنوند که «ولم کنید، ژنرال! وگرنه به مامان تان می گویم!» و مادرش، چرت بعد از ظهر مرغ های انجیر خوار آمریکایی^۱ را پاره می کرد و وادارشان می ساخت سرو صدا راه بیندازند تا کسی صدای به نفس افتادن بی روحش را در قالب جفتی شتابزده نشنود؛ نیز بدبختی اش را در عشق ورزی، با همه ی لباس هاش، ناله های سگ مانندش، اشک های تنهایی او که مثل تاریکی غروب جاری می شد... انگار با درماندگی، میان قدقد این مرغ ها می پوسید و این عشق شتاب زده، در هوای مرطوب و سیال اتاق های خواب و ساعت سه بعد از ظهر ماه آگوست نفرین شده، سبب می شد مرغ ها رم کنند. «بیچاره پسر!»، اوضاع هم چنان برای ژنرال اسفبار بود. با این که قرار بود نیروهای اشغالگر سال های بسیاری در کشور باشند، از بیماری واگیری به وحشت افتاده و کشور را ترک کردند. آن ها، اقامتگاه های افسران را به صورت تکه های شماره دار درآوردند و در صندوق های چوبی بار زدند. چمن های آسمانی رنگ را به صورت یک تکه از ریشه درآوردند و لوله شده، شبیه به فرش بردند. منبع های لاستیکی را بسته بندی کردند. در آن ها، آب ضد عفونی شده از کشورشان فرستاده شده بود تا کرم های آب رودهای ما، دل و روده شان را نخورند. بیمارستان های سفیدشان را برچیدند. پاسگاه های خود را با دینامیت چنان منفجر کردند که کسی نفهمد آن ها را چه طور ساخته بودند. کشتی جنگی را که از آن پیاده شده بودند، در بارانداز رها کردند. در عرشه، در هوای توفانی شب های ماه ژوئن، شبخ دریا سالاری گمشده پرسه می زد؛

اما پیش از این که آن بهشت قابل حمل جنگ را در قطارهای پرنده‌ی خود ببرند، به ژنرال نشان «همسایه‌ی خوب!» اعطا کردند و احترام‌های شایسته‌ی یک رییس جمهور کشور را به جای آوردند. طوری که هرکس می‌توانست بشنود، با صدای بلند به او گفتند «تو را این جا، با روسپی‌های سیه‌چرده‌ات ترک می‌کنیم تا ببینم می‌توانی بدون ما، همه چیز را سروسامان بدهی؟!». «اما سرانجام رفتند، نه جان! خدا لعنت‌شان کند؛ آن‌ها رفتند!» و برای اولین بار، از زمانی که گاو سرافکننده‌ی روزهای اشغال بود، از پله‌ها بالا رفت و با صدای بلند به یکایک افرادش دستور داد. انبوهی از درخواست‌ها وجود داشت: خروس‌بازی را دوباره برپا کنند، او هم دستور داد «موافقت می‌شود». هوا کردن بادبادک و بسیاری سرگرمی‌های دیگر که تفنگ‌داران دریایی قدغن کرده بودند، باز هم برپا شد و او دستورش را داد «موافقت می‌شود». از این که صاحب اختیار قدرت خودش است، چنان به هیجان آمد که رنگ‌های پرچم ملی را عوض کرد و ازدهای مغلوب مهاجمان را با کلاه فریگه‌ای روی سیر جایگزین کرد. «چون بعد از این، اختیارمان دست خودمان است! زنده باد طاعون!». بندیسون آوارادو، در تمام زندگیش، آن شگفتی‌های قدرت و چند مورد قدیمی تر و تلخ‌تر دیگر را از دوره‌ی زمامداری او به یاد داشت؛ اما آن‌ها را با آن تلخکامی زیاد به یاد نمی‌آورد که نمایش مضحک مرگ یادش می‌آمد و وقتی بود که ژنرال، در مرداب خوشبختی می‌غلتید و به این ترتیب، مادرش زبان به گلایه‌گشود که چه کسی می‌خواهد حرف‌های او را گوش کند: «خوب نیست که مادر رییس جمهور باشی و به جز این چرخ خیاطی غم‌انگیز، چیزی در دنیا نداشته باشی!» گلایه می‌کرد: «به او در آن جا با نعلش‌کش رویان طلایی نگاه کنید! پسر بیچاره‌ام پس از این همه سال خدمت به کشورش، یک سوراخ در زمین ندارد که بیفتد و بمیرد! خدا یا، این منصفانه نیست!»

۱ Phrygia نام سرزمین و قومی قدیمی در ترکیه‌ی کنونی و کلاه فریگه‌ای، نام کلاهی بود که انقلابیون فرانسه، به شانه‌ی آزادی، بر سر خود می‌گذاشتند.

از روی عادت - یا سرخوردگی - شکوه‌هایش را ادامه نمی‌داد، از این رو که پسرش دیگر او را در ناملایمت‌ها همدم خودش نمی‌کرد و نیز مثل گذشته، شتاب نمی‌کرد تا با اهمیت‌ترین رازهای حکومتی را با وی در میان بگذارد. دوره‌ی تفنگداران دریایی، به قدری عوض شده بود که از بندیسون آوارادو هم پیرتر به نظر می‌رسید و او را در گذشت زمان، فراموشش کرده بود. بندیسون صدای ژنرال را می‌شنید که در بیان کلمات لکنت دارد، درک واقعیت برای او سخت‌تر می‌شود و گاهی، دهانش کف می‌کند. او نه با دلسوزی مادرانه، بلکه خواهرانه، غم‌خوارش بود. یک بار دیدش که به ساختمان شهرک آمد. یک بغل‌پُر، بسته با خود داشت و با درماندگی، همه‌ی آن‌ها را یک زمان باز می‌کند. ریسمان را هم با دندان‌هایش پاره می‌کرد. پیش از این که بتواند قیچی را از زنبیل دوخت و دوزش بیاورد، ناخن‌های ژنرال بر سر باز کردن گره‌ها شکست. هم چنان که در دلواپسی دنیای خیالی خود غرق شده بود، با دست‌هایی لرزان، همه چیز را از لابه‌لای آت‌آشغال‌های بسته‌بندی بیرون کشید و گفت: «این چیز عجیب را خوب تماشا کن، ننه‌جان! حوری دریایی زنده‌ای در تنگ ماهی؛ فرشته‌ای جاوید، که در اتاق پرواز می‌کند و ساعت را با زنگ خود اعلام می‌کند. صدفی غول‌آسا که شنونده نه صدای موج‌ها و باد دریا را، بلکه طنین سرود ملی را در آن می‌شنود. چه چیز خیال‌انگیزی، ننه‌جان! حالا می‌توانی ببینی که دارا بودن چه خوب است!» اما مادرش نمی‌توانست اشتیاق او را از سرش بیرون کند و عادت پیدا کرد قلم‌موهایی را بچود که از آن‌ها برای رنگ کردن مرغ‌های انجیرخوار استفاده می‌کرد، تا پسرش پی نبرد که وقتی درباره‌ی گذشته‌ای می‌اندیشد که کسی به خوبی خودش از آن خبردار نیست، دلش از روی دلسوزی می‌گیرد. به یاد می‌آورد برای پسرش چه قدر سخت بوده در صندلی قدرتی باقی بماند که روی آن می‌نشست. «برخلاف این روزها، خدایا، برخلاف این روزها که قدرت، چیزی دم‌دستی و یگانه است» و گلوله‌ی شیشه‌ای کوچکی در

کف دست، آن طوری که پسرش می‌گفت. اما زمانی پسرش ماهی چشم سیاه گریزانی بود که بدون احترام به خدا و قانون، در کاخ مجاور، به این سو و آن سو شنا می‌کرد و به اجتماع آزمند رهبران زنده‌ی جنگ فدرال مدیون بود که کمک کرده بودند ژنرال شاعر لوتارو مونیوس^۱ را سرنگون کند؛ مستیدی روشنفکر که خدا او را با دعا‌های سوئوتونی^۲ خود، به زبان لاتین و چهل و دو اسب شجره‌دارش، در سایه‌ی لطف خود حفظ می‌کرد و در مقابل، به خاطر کمک مسلحانه‌ی خود، کشتزارها و دام‌های مالکان فراری را صاحب شده و کشور را به ایالت‌های خودمختار قسمت‌بندی کرده بودند؛ با این برهان قاطع که «نظام فدرالی همین است، ژنرال! این است چیزی که خون رگ‌ها مان را به خاطر آن ریخته‌ایم!» و آن‌ها، در منطقه‌های خودشان، حاکم‌های مطلق بودند؛ با قانون‌های خودشان، با تعطیلی‌های ملی شخصی، پولی که امضا کرده بودند، لباس‌های رسمی خودشان با شمشیرهای مزین به سنگ‌های گران‌بها و نیمتنه‌های سواره‌نظام با شمشه‌های طلایی، و کلاه‌های سه‌گوش با پرهای دم طاووس که از سر و وضع ولیعهد‌های قدیمی کشور گرفته شده بود. «آن‌ها وحشی و احساساتی بودند، آقا!» از در اصلی و بدون اجازه‌ی قبلی به کاخ ریاست‌جمهوری می‌آمدند «چرا که ملت مال همه است، ژنرال! به همین خاطر، ما زندگی خود را فدای آن کردیم.» آن‌ها با اندرونی خود در تالار رقص اتراق کردند و وقتی از جایی رد می‌شدند، حیوان‌های مزرعه درخواست می‌کردند تا همیشه چیزی برای خوردن داشته باشند. آن‌ها با خود محافظ‌های شخصی از مزدورهای وحشی آوردند که به جای پوتین، با پارچه پاهایشان را می‌پوشاندند و زبان مسیحی ما را به زحمت ادا می‌کردند؛ اما در فوت و فن تخته نرد و سبعت، کارآمد بودند و در به کارگیری سلاح‌های جنگی

1. Lautaro Muñoz

۲. Suetonius تاریخ‌نگار قرن چهارم پ. م. رومی که چندین کتاب نوشته است.

مهارت داشتند؛ چنان که منزل زمامدار، به اردوگاه کولی‌ها شبیه بود. «آقا! آن جا بوی گند رودخانه‌ی در حال طغیان را داشت.» افسران ستاد ارتش، اثاث مملکتی را به کشتزارهای خود بردند. آن‌ها دومینو بازی می‌کردند و بر سر امتیازهای ویژه‌ی دولتی، شرط می‌بستند؛ بی توجه به التماس‌های بندیسیون‌آلوارادو که لحظه‌ای آرام نداشت و می‌کوشید چنان آشغال‌های بازار مکاره‌ای را به بیرون جارو کند. سعی داشت به آن خرابکاری‌ها کمی نظم بدهد و از آن جا که تنها او بود می‌کوشید در برابر خواری بی‌پایان این جنگ صلیبی آزادی‌خواهانه پایداری کند، تنها او سعی کرده بود آن‌ها را با جارویش بیرون براند؛ چون می‌دید خانه را با آن هرزگی زندگی شیطانی به گند کشیده‌اند. در جریان بازی ورق، سر صندلی‌های بزرگ سرفرمانده‌ی، با هم دیگر نبرد می‌کردند. می‌دید که از آن‌ها، پشت پیانو، رفتارهای مردم شهر سودوم^۱ سر می‌زند. می‌دید که آن‌ها در کوزه‌های دو دسته‌ی مرمرین می‌ریزند؛ حتا با وجود این که می‌گفت چنین کاری نکنند. «آن‌ها که دستشویی قابل حمل نبودند، آقا! کوزه‌هایی بودند که از دریا‌های پانتلریا^۲ پیدا شده بودند؛ اما اصرار داشتند که این‌ها دستشویی ثروتمندهاست، آقا!» هیچ کس نمی‌توانست ژنرال آدریانو گوسمان^۳ را از شرکت در مهمانی سیاسی بازدارد که به خاطر دهمین سالگرد صعود به قدرت برگزار شده بود؛ هر چند کسی نمی‌تواند تصور کند که چه بر ما گذشت! وقتی در تالار رقص نمایان شد، اونیفورم کتانی تیره‌رنگی پوشیده بود که مخصوصاً برای همین مناسبت انتخاب شده بود. بدون سلاح آمد «درست همان طور که به لفظ خود، مثل یک سرباز به من قول داده بود» با محافظان خود، از میان زندانیان فرانسوی فراری - در لباس‌های شخصی - و با یک بغل پر از تنقلات از شهر کاین^۴ فرانسه، که آن‌ها را بین

۱. Sodom شهری باستانی، زیستگاه قوم لوط که عمل شنیع لواط در بین آن‌ها رواج زیادی داشت.

2. Pantelaria

3. Adriano Guzmán

4. Cayenne

همه‌ی خانم‌های سفیرها و وزیرها قسمت کرد؛ البته پس از این که با تعظیمی از شوهران‌شان اجازه گرفت. او چنین کاری کرد، چون مزدورانش به او گفته بودند که در ورسای چنین رایج است و بنابراین، با ذوق نجیب‌زادگی نادری به این کار دست زد و بعد، در گوشه‌ای از تالار رقص نشست و به رقص چشم دوخت. با حرکت سرش، خشنودیش را بیان می‌کرد. گفت: «عالی است!» گفت: «این فیس افاده‌ای‌ها، از خود اروپایی‌ها بهتر می‌رقصند!» گفت: «هرکسی را برای کاری ساخته‌اند!» چنان در صندلی راحتی خود از هوش رفته بود که «من توجه داشتم که یکی از خدمتکارهاش، پس از هر جرعه، لیوان او را با شامپانی پُر می‌کند و هم چنان که ساعت‌ها می‌گذشتند، او هیچ‌جان زده‌تر و سرخ‌چهره‌تر از آن می‌شد که به طور معمول بوده است». هر بار از زور آروغی که تا نزدیکی چشمش بالا می‌آمد و او قورتش می‌داد، یکی از دکمه‌های پیراهن خیس از عرقش گشوده می‌شد. «از خواب‌آلودگی می‌نالید، نه جان!» موقع استراحت بین رقص، ناگهان به دشواری از جا بلند شد و دست آخر، دکمه‌های پیراهنش و سپس دکمه‌های شلوارش را به طور کامل باز کرد. پاهایش را از هم گشود و با شلنگ قدیمی پوسیده‌اش - به سان آلت لاشخوری - شاش ترش خود را در هیبت جنگجویی مست، روی پیراهن‌های یقه‌باز خانم‌های سفیران و وزیران ریخت. دامن‌های چیت موصلی، پیش‌سینه‌های زربافت و بادبزن‌های پر شتر مرغ را خیس کرد و در میانه‌ی سرآسیمگی حاضران، با خونسردی آواز خواند «خادم فدایی‌تم، که گل‌های سرختموهی آب می‌دم!» و ادامه داد: «آه! ای گل سرخ دوست داشتنی در حال شکوفایی!» و کسی جرأت نمی‌کرد مهارش کند؛ حتا ژنرال! «هر چند می‌دانستم که نسبت به هر کدام از آن‌ها، نیروی بیش‌تری دارم؛ اما نیرویم از دو نفر که متحد شوند، کم‌تر است!» هنوز نمی‌دانست که دیگران را درست آن‌طور که هستند، دیده است؛ در حالی که دیگران، هنوز نتوانسته بودند اندیشه‌های پنهانی این پیرمرد سخت‌سر را درک کنند که آرامش او، تنها با احتیاط

نرم خویش و میل بی اندازه‌اش برای انتظار جور درمی آمد. تنها چشم‌های غم‌انگیزش را دیدند، و لب‌های سفتش را. کنیزکی زیبا را، که در آن نيمروز خوفناک، با خبرهای ناگوار پیشش آمد. هرگز دستش روی دسته‌ی شمشیر نلرزید. «جناب ژنرال! ژنرال نارسو لوپس^۱ در مصرف مواد مخدر و عرق بادیان زیاده‌روی کرد. یک کارآموز جوانی را از گارد ریاست جمهوری به اتاقی کشاند و اغفالش کرد. «اهلیت را فرو کن. لعنتی، این یک دستور است!» کارآموز جوان اشک می‌ریخت. از هیجان می‌گریست و وقتی به خود آمد که از حقارت، بر چهار دست و پا، و با سری فرورفته در بخارهای بدبوی سطل ادرار دستشویی بالا می‌آورد. بعد کارآموز آدونیس^۲ را در هوا بلند کرد، با نیزه‌ی دشت‌نشین‌ها، او را مثل پروانه‌ای روی قالیچه‌ی دیواری تالار بارعام چسباند و کسی جرأت نکرد تا سه روز جنازه را پایین بیاورد». «مردک بیچاره!» چون تنها کاری که می‌کرد، این بود که به رفیق‌های قبلی در ارتش چشم بدوزد تا آن‌ها توطئه نکنند... اما در زندگی‌شان دام نمی‌گسترده. قبل از این که با این خبرها به نزد او بیایند که «جناب ژنرال! نیروهای محافظ ژنرال خسو کریستو سانچس^۳ مجبور شده‌اند او را با صندلی بکشند؛ چون گربه‌ای گزش گرفت و او به بیماری هاری دچار شده بود!» ژنرال عقیده داشت که آن‌ها هم دیگر را تکه پاره می‌کنند. «مردک بیچاره!» زمانی، خبرهایی در گوشش نجوا کردند که «جناب ژنرال! ژنرال لوتاریو سرانو^۴ وقتی از رودخانه‌ای می‌گذشت، اسب زیرش مرد و خودش هم غرق شد.» لحظه‌ای از بازی دومینو سر برداشت. «مردک بیچاره!» روزی با این خبر پیشش آمدند که «جناب ژنرال! ژنرال ناسیسو لوپس دینامیتی به مقعدش فرو کرد و دل و روده‌اش را به خاطر شرمندگی

1. Narciso López

۲. Adonis بر طبق افسانه‌ها، نام جوان زیبایی که ونوس - ایزدبانوی عشق و زیبایی - او را دوست داشت. در جوانی خرمی او را کشت و از خوش، گیاه شقایق روید.

3. Jesucristo Sánchez

4. Lotario Sereno

از تأین مزمنش منفجر کرد.» او به زحمت پلک می زد. گفت: «مردک بیچاره!» گویا نمی دانست با این مرگ های رسوا چه کند و همان فرمان بزرگداشت پس از مرگ را برای همه شان صادر کرد و آن ها را شهیدانی اعلام کرد که در راه انجام وظیفه بر خاک افتاده اند. همه ی جنازه ها را در گورستان ملی بسیار باشکوهی دفن کرد و گفت: «ملت بی قهرمان، مثل خانه ای بدون در است!» وقتی که تنها شش ژنرال جنگ دیده در تمام کشور باقی ماند، آن ها را دعوت کرد که روز تولدش را «با خوشگذرانی رفقا در کاخ ریاست جمهوری» جشن بگیرند. «همه ی آن ها با هم دیگر. آقا!» حتا ژنرال خائیتو آلگارابیا^۱ که شروترین و حيله گرترين شان بود و به خودش مباحات می کرد که پسری از مادر خودش دارد و تنها الکل صنعتی آمیخته با باروت می نوشید «با هیچ کس دیگری در تالار پذیرایی، مثل روزهای خوش گذشته؛ ژنرال!» همه بدون سلاح، مثل برادران هم خون، اما با مردان محافظی که در اتاق پهلویی جمع شده بودند و همه با باری از هدایای عالی «فقط برای یکی از ما که قادر بوده همه ی ما را درک کند» چنین چیزی گفتند و منظورشان این بود که او تنها کسی است که فهمیده چه طور با آن ها رفتار کند. تنها کسی بود که توانسته خمیرمایه ی کنام دوردست در دشت های مرتفع، یعنی ژنرال ساتورنو سانتوس^۲ را بیرون بیاورد که سرخ پوستی اصیل و نامطمئن بود، و همیشه، مثل مادر بدنامش، همه جا سرک می کشید «مرا سریا به دنیا آورد، جناب ژنرال! چون ما گردن کلفت ها اگر زمین را احساس نکنیم، نمی توانیم نفس بکشیم!» پیچیده در شنلی از راه رسیده بود که رویش نقش و نگار روشنی از جانوران شگفت انگیز بود. تنها آمد، همان طور که همیشه از راه رسیده بود. بدون محافظ و در جلوش، هاله ای غم انگیز. بی هیچ سلاحی، به جز کارد نی بری که نخواست از کمر بازش کند؛ چرا که سلاح جنگی نبود. وسیله ی کار بود و «عقایی دست آموز برایم هدیه آورد که در جنگ های انسانی به پرواز

1. Jacinto Algarabía

2. Saturno Santos

درآید. چنگ خودش را آورد، ننه جان! وسیله‌ی مقدسی که نت هاش می‌توانستند توفان‌ها را جادو کنند. دوره‌های برداشت خرمن را جلو بیندازند و ژنرال ساتورنو سانتوس، آن را با چنان مهارت درونی می‌نواخت که در همه‌ی ما، دلتنگی برای شب‌های وحشت‌انگیز جنگ برانگیخت؛ ننه جان! در ما بوی سگ جرب گرفته‌ی جنگ را بیدار کرد. در جان‌های ما سرود نظامی قایق طلایی را زنده کرد که ما را سر شوق می‌آورد. آن‌ها می‌خواندند: من خودم برگشته‌ام از یل، غرقه در اشک». در همان حال، بو قلمونی پر شده با گوجه و نصفه‌ی یک بچه خوک را خوردند و هرکس از بطری خودش، نوشابه‌ای نوشید. همه به جز او و ژنرال ساتورنو سانتوس که در تمام عمرش، نه یک قطره مشروب چشیده بود، نه سیگاری دود کرده بود و نه پیش از چیزی که برای زندگی لازم است، غذا خورده بود. «پیش از این که کنسول هانمان^۱ با ارمغانی پیش ما بیاید که: جناب ژنرال! این هم گرامافونی با بلندگوی شیپوری و صفحه‌ی تولدت مبارک به زبان انگلیسی!» «به افتخار من، هم صدا آوازی را خواندند که حضرت داود (ع) می‌خواند و در همه‌ی آهنگ‌های جشن تولد که خوانده شد، اشک ریختند. آن‌ها نیمه خواب و نیمه مرده از عرق خوری آواز خواندند». از آن مرد پیر کم حرف، دغدغه‌ای به خود راه نمی‌دادند که با ضربه‌ی ساعت دوازده، چراغ را پایین آورد و از روی عادت سربازخانه‌ای خود، رفت که پیش از استراحت، به خانه سرکشی کند. او در راه برگشت از میان تالار پذیرایی، زیر نظر نگهبانی پنج دسته از نگهبان‌ها که زیرچشمی مراقب هم بودند، برای آخرین بار شش ژنرال را دید که روی کف زمین به هم پیچیده‌اند. آن‌ها را در کنار هم، ساکن و آرام دید؛ چون حتا در خواب و در کنار هم، از یک‌دیگر می‌ترسیدند ... دست‌کم به همان اندازه که هر کدام از ژنرال می‌ترسید و به همان اندازه که او از هر دو نفرشان که متحد می‌شدند، هراسناک می‌شد. چراغ را روی تاقچه گذاشت و سه میله‌ی در، سه چفت و

1. Hanemann

سه زبانه‌ی قفل اتاق خوابش را بست و کف اتاق، دمر دراز کشید و بازوی راستش را مثل بالش زیر سرش گذاشت. در همان لحظه، پایه‌های کاخ با غرش پی‌درپی تمام سلاح‌های نگهبان‌ها لرزید که هم‌زمان شلیک می‌کردند. بار اول، «به خدا، صدای دیگری در آن میانه نبود. هیچ ناله‌ای!» و بار دیگر «به خدا، در دسر تمام شد!» چیزی که باقی ماند، بوی ماندگار باروت در سکوت جهان بود. تنها او باقی ماند؛ آسوده برای همیشه، از دغدغه‌های قدرت. در اولین پرتوهای شفق روز نو، گماشته‌هایی را در حال انجام وظیفه دید که در میان باتلاقی از خون، در تالار پذیرایی گام برمی‌دارند. مادرش بنده‌سیون آوارادو را دید که از وحشت گیج شده است؛ چرا که فهمیده بود هر اندازه هم که دیوارها را با قلیا و خاکستر خشک می‌کنند، «خون بیرون می‌زد، آقا! هر قدر که قالیچه‌ها را می‌چلانند، از آن‌ها خون بیرون می‌زند». هر چه با سختی بیش‌تری کار می‌کردند تا شاید راهروها و دفترهای کار را بشویند «تا میزان کشتار آخرین وارثان جنگ‌های ما را پنهان کنند» از همه چیز، مثل سیل، خون بیش‌تری بیرون می‌آمد. طبق بیانیه‌ی رسمی، محافظان که مست بودند، آن‌ها را کشته بودند؛ جسدهایشان را مانند مراسم خاک‌سپاری اسقف، در پرچم ملی پیچیدند. آرامگاه وطن‌دوستان پر شد؛ چرا که هیچ کدام از مردان محافظ، در آن گردهمایی خونین زنده نمانده بودند. «هیچ ژنرالی، به جز ژنرال ساتورتو سانتوس که با رشته‌های نظر قربانی حفاظت می‌شد و رازهایی سرخپوستی می‌دانست که چه طور شکل خود را به دلخواه عوض کند. لعنت به او! می‌توانست به تاتو^۱ یا تالاب بدل شود، ژنرال! می‌تواند رعد بشود!» ژنرال می‌دانست که این موضوع واقعیت دارد؛ چرا که زیرک‌ترین جست‌وجوگرهایش همیشه در اواخر جشن کریسمس ردش را گم کرده بودند. تربیت شده‌ترین تازی‌های شکار گربه‌ی وحشی، در اشتباه دنبالش می‌رفتند. ژنرال او را در وجود «شاه‌دل» در ورق‌های زنان

۱. Tatou نوعی پستاندار آمریکای جنوبی، با دهان بی‌دندان، دم دراز و بدنی پوشیده از فلس‌های زره‌دار

غیب‌گو دیده بود. او زنده بود. روز می‌خواهید و شب‌ها در خشکی و آب راه می‌پیمود؛ اما خطی از دعا در پشت سرش به جا می‌گذاشت که درک تعقیب‌کننده‌هاش را برهم می‌زد و خواسته‌ی دشمنانش را نقش بر آب می‌کرد ... اما ژنرال، سالیان دراز، هیچ لحظه‌ای در شب و روز از جست‌وجو دست برنداشت تا خیلی سال‌ها بعد، میان پنجره‌ی قطار ریاست‌جمهوری، ازدحامی از مردان، زنان، کودکان، حیوان‌هاشان و ظرف‌های پخت‌وپزشان را دید ... هم چنان که بارها در زمان جنگ، پشت سر بازان دیده بود. آن‌ها را دید که در باران می‌روند و بیماران خود را با نئوهایی حمل می‌کنند که پشت مردی بسیار رنگ‌پریده در پیراهنی کرباسی، از دیرک‌ها آویخته شده‌اند. «او می‌گوید که پیام‌آور آسمانی است، جناب ژنرال!» ژنرال به پیشانی‌ش زد و با خود گفت: «خودش است! خدا لعنتش کند!». او ژنرال ساتورنو سانتوس بود که با افسونگریِ چنگ بی‌زه‌اش، از زایرین صدقه می‌طلبید. بیچاره و غم‌انگیز بود. با کلاه زهوار در رفته‌ی نم‌دی و ردای مندرس، اما آن چنان که ژنرال فکر می‌کرد حتا در آن وضع رقت‌بار، آسان نبود که او را بکشند ... چرا که پیش‌ترها، سر سه نفر از بهترین مردان ژنرال را با کارد خود بریده بود. با چنان شجاعت و قدرتی، جان سخت‌ترین‌شان را کنار زد که ژنرال، به قطار دستور داد برابر گورستان میان دشت - همان جایی که او موعظه می‌کرد - بایستد. وقتی مردان گارد ریاست‌جمهوری با سلاح‌های آماده‌ی شلیک‌شان از کالسکه - که به رنگ‌های پرچم ملی رنگ‌آمیزی شده بود - بیرون پریدند، همه پا به فرار گذاشتند. کسی در دیدرس باقی نماند، به جز ژنرال ساتورنو سانتوس و چنگ اسطوره‌ای‌اش؛ با دستش که بر قبضه‌ی کارد فشرده شده بود. وقتی دشمن سفاک خود را دید که در لباس‌کتانی بدون نشان‌ش، بی‌سلاح، پیرتر و غریبه‌تر در رکاب کالسکه ظاهر شد، به نظر می‌آمد که به وجد آمده است. «انگار از زمانی که ما هم دیگر را دیده‌ایم، صد سال گذشته است؛ ژنرال!». «خسته و تنها به نظر آمد. پوستش از ناراحتی کبد

زردرنگ و چشم‌های آماده‌ی گریه؛ اما درخشش رنگ‌پریده‌ی کسی در او بود که نه تنها آقای قدرت خویش است، بلکه بر مرگش هم چیره شده. پس، حاضر بودم بی هیچ مقاومتی بمیرم.» چرا که برای او بی‌فایده به نظر می‌رسید نزد مرد پیری برود که از چنان دوردست‌ها، با هیچ انگیزه‌ای یا لیاقتی، به جز اشتباهی بربری برای فرمانروایی آمده بود. ژنرال کف دستش را با شیار شاخی شکل نشانش داد و گفت: «خدا تو را حفظ کند، نره‌مرد! مملکت به تو افتخار می‌کند؛ چرا که همیشه آشکار بود در برابر مردی شکست‌ناپذیر، هیچ سلاحی جز دوستی وجود ندارد.» و ژنرال ساتورنو سانتوس زمینی را بوسید که او بر آن پا نهاده بود و خواهشی را مطرح کرد: «به من اجازه بدهید تا آن زمان که در این دست‌ها قدرت دارم که کار را وادارم صدای آواز از آن برخیزد، به هر صورتی که فرمان می‌دهید، به شما خدمت کنم؛ جناب ژنرال!» و او پذیرفت. «موافقم.» نه تنها با این شرط که «نباید در پشت سر من قرار بگیری» او را مرد پشتیبانش ساخت، بلکه همبازی خود در بازی دومینو کرد و هر دو با هم، چهار دستی، بسیاری از مستبدهای بدبخت را لخت کردند. ژنرال او را پابرنه در کالسکه‌ی ریاست جمهوری به حضور می‌پذیرفت. او را با آن نفس‌گره‌ی وحشی، به مهمانی‌های سیاسی می‌برد که سگ‌ها را تحریک و همسران سفر را گیج می‌کرد. ژنرال وادارش می‌کرد در آستانه‌ی اتاق خوابش بخوابد تا خود را از وحشت خوابیدن برهاند... چون زندگی گاهی چنان ناملایم می‌شد که ژنرال، از این تصور به خود می‌لرزید مبادا خودش را تنها، در میان آدم‌های رؤیاهایش بیابد. او را سال‌های زیادی - در فاصله‌ی ده‌وجبی - محرم راز نگه داشت تا این که اسید اوریگ، مهارتش را در به صدا درآوردن کارد از کار انداخت. او درخواست کرد که «مرا خودتان بکشید، جناب ژنرال! و به کس دیگری که شایستگی ندارد، افتخار کشتن مرا ندهید.» اما ژنرال به او دستور داد که با حقوق بازنشستگی خوب و با نشان سپاس در جاده‌ی پرت دشت‌ها بمیرد؛ همان جایی که در آن زاده شده بود. وقتی

ژنرال ساتورنو سانتوس شرمش را کنار گذاشت و با بغض و اندوه به او گفت که: «می بینید ژنرال؟ وقتی هم می رسد که سرسخت ترین ما نره مردها، پری مهربان بشویم؛ چه چیز نکبت باری!» ژنرال نتوانست جلو اشکش را بگیرد. به این ترتیب، کسی بهتر از بندیسون آلواردو آن هیجان کودکانه را درک نمی کرد که با آن، او از سال های سیاه رهایی می یافت و نبود احساس که با آن، درآمدهای حکومتی را به باد می داد؛ تا آن چه را که در کودکی نداشته، در پیری صاحب شود... اما مادرش خشمگین می شد که آن ها از معصومیت نابهنگامش سوء استفاده می کنند و به وی خرت و پرت خارجی ها را می فروشند که زیاد هم ارزان قیمت نیستند. آن اندازه ابتکار نیاز نداشتند که او برای پرنده های رنگ کرده به خرج می داد و هیچ وقت نتوانست بیش از چهار تاش را بفروشد. مادرش گفت: «خوب است تا وضع روزگار به کام تو می چرخد، به فکر آینده باشی. اگر خدای نکرده فردا - یا بعدها - آن صندلی را که رویش نشسته ای، از زیر پات برداشتن، نمی خواهم ببینم برای صدقه، با کاسه ای گدایی به در بعضی کلیساها می روی. ای کاش فقط دست کم بلد بودی چه طور آواز بخوانی، یا سراسقف، یا ملوان بودی؛ اما فقط ژنرالی! پس، تو تنها به درد دستور دادن می خوری!» او را نصیحت کرد: «پولی که از حکومت تیغ می زنی، جای امنی دفن کن تا کس دیگری نتواند پیداش کند؛ فقط برای موقعی که لازم می شود. این رئیس جمهورهای بیچاره ی آواره را ببین که در فراموشی، در خانه ی روی تپه های دریایی پرسه می زنند و در حسرتند که از کشتی ها، کسی به شان سلام کند!» او به ژنرال گفت: «خودت را در آینه نگاه کن!» اما ژنرال به مادرش توجه نکرد و پریشانی های او را به شیوه ای جادویی بر طرف ساخت. «آرام باش، تنه جان! مردم مرا دوست دارند!» بندیسون آلواردو سال های زیادی با آه و زاری از بینوایی اش زندگی کرد. با کلفت ها سر صورت حساب های مغازه ها درگیر شد و حتا نهار را به خاطر صرفه جویی حذف کرد. کسی نمی توانست برایش فاش کند که او یکی از ثروتمندترین زنان کشور است.

پسرش هر چیزی که از معامله‌های دولتی می‌اندوخت، به نام او می‌کرد و او نه تنها مالک زمین‌های بی‌شمار و گله‌ی بی‌حسابی بود، بلکه ترامواهای شهری، پست‌ها، اداره‌های تلگراف و منابع آبی مملکت را مالک بود؛ چنان که هر قایق از شاخه‌های فرعی رود آمازون - یا آب‌های ساحلی - می‌گذشت، باید به او عوارض عبور می‌داد و تا روزی که مُرد، چیزی از آن ندانست! درست مثل وقتی که ژنرال به ساختمان شهرک می‌آمد و در میان شگفتی‌های اسباب‌بازی‌های زمان پیری‌اش غرق می‌شد. او مدت‌سالیان زیادی فراموش می‌کرد که وضع فرزندش به آن بدی نیست که او می‌پندارد؛ چرا که به جز عوارض شخصی - که پسرش به ازای هر رأس از گله‌ها به نفع کشور جمع کرده بود - و به غیر از مبلغ‌هایی که به صورت لطف و هدیه، هوادارانش برای او می‌فرستادند تا به صمیمیت‌شان کمک کند، مدتی دراز روشی بدون خطا برای برنده شدن در بخت‌آزمایی ابداع و اجرا کرده بود. این‌ها پس از مرگ دروغین او روی داد. «دوره‌ای پر سروصدا، آقا!» بر خلاف آن چه ما گمان کرده بودیم، چنان‌نامی را به خاطر آن غرش زیرزمینی به آن دوره ندادند که در یکی از شب‌های شهادت هراکلیوس^۱ قدیس، در تمام مملکت احساس شده بود. هیچ‌گاه توضیح قانع‌کننده‌ای درباره‌ی آن نداند، بلکه به خاطر سروصدای مداوم طرح‌های در شرف آغاز، آن را افتتاح «بزرگ‌ترین طرح‌ها در جهان» اعلام کردند. دوره‌ای توأم با صلح که در آن ژنرال، شورای حکومتی را فرا می‌خواند و همان‌طور که در ساختمان شهرک به خواب بعدازظهرش می‌رسید، در نئو دراز می‌کشید. زیر شاخه‌های دل‌پسند درختان تهره‌ندی، خودش را با کلاه باد می‌زد. با چشم‌های بسته، به پزشک‌ها، با حرف‌های گزیده و سبیل چرب‌کرده گوش می‌داد که دوروبر نئو می‌نشستند و درباره‌ی موضوع‌ها بحث می‌کردند. آن‌ها در لباس‌ها و یقه‌های سلولوییدی‌شان، از گرما کلافه می‌شدند و

1. Heraclius

وزیرهای غیرنظامی، که از آنها خیلی نفرت داشت؛ اما دوباره به خاطر راحتی به کار گمارده بود. در میانه‌ی جنجال خروس‌ها که در حیاط دنبال مرغ‌ها می‌دویدند و وزوز مدام زنجره‌ها و گرامافون همسایه که آهنگ «سوسانا، بیا؛ سوسانا» را پخش می‌کرد، هم چنان که آنها سر موضوع‌های دولتی بحث می‌کردند، به حرف‌هاشان گوش می‌داد. آنها ناگهان ساکت می‌شدند. «ساکت! ژنرال خوابیده!» اما او بدون باز کردن چشم‌ها و بدون قطع کردن خروپفش، داد می‌کشید: «من نخوابیده‌ام، احمق‌های لعنتی! ادامه بدهید!» آنها ادامه می‌دادند تا این که او راهش را از تار عنکبوت‌های خواب بعد از ظهر می‌یافت و اعلام می‌کرد که «در این گفتگوی احمقانه، تنها کسی که حرف‌هاش به درد می‌خورد، به خدا، دوست قدیمی من، وزیر بهداشت است! جلسه تمام شد!». همه جلسه را تمام کردند. با همکاران نزدیکش، حرف می‌زد و قدم‌زنان، با آنها می‌رفت و می‌آمد و در همان حال، با بشقابی در یک دست و قاشق در دست دیگر، غذا می‌خورد. با خونسردی در پله‌ها با آنها خداحافظی می‌کرد «هرکاری که فکر می‌کنید درست است، انجام بدهید؛ چون سرانجام تنها کسی هستم که دستور می‌دهم! خدا لعنت کند!» کار بررسی و پرسش را که آیا آنها موافق‌اند یا نه، کنار گذاشته بود. «خدا لعنتش کند!» نوارهای جشن افتتاحیه را می‌برید. با وجود مخاطره‌های زمامداری، خودش را به وسعت زندگی در ملاء عام نشان می‌داد؛ در حالی که این کار را در آرام‌ترین دوره‌ها نکرده بود. «چه احمقانه!» با «دوست تمام عمرم، ژنرال رودریگو د'آگیلار» و «دوست قدیمی‌ام وزیر بهداشت» پی‌درپی دومینو بازی می‌کرد و آنها تنها کسانی بودند که به قدر کافی به ایشان اعتماد داشت تا از او بخواهند یک زندانی را آزاد کند، یا کسی را که به مرگ محکوم شده، ببخشد و تنها کسانی که جرأت داشتند تا از او بخواهند در بار عام مخصوص، ملکه‌ی زیبایی تهیدستان را به حضور بپذیرد؛ آفریده‌ای افسانه‌ای، از باتلاق تیره‌بختی، که ما اسمش را گذاشته بودیم «منه‌تمه‌ی

جنگ سگ‌ها! چرا که تمام سگ‌ها، در همسایگی، سالیان دراز، بدون لحظه‌ای توقف در آن جا جنگیده بودند! سنگری مرگ آور که گشتی‌های محافظ مملکت به آن وارد نمی‌شدند. چرا که در بدن‌شان لباس نمی‌ماند و شیشه‌ی اتومبیل‌ها، با ضربه‌ای بر سر آدم تکه تکه می‌شدند و خرهای بیچاره، یک به یک از انتهای خیابان وارد می‌شدند و از سمت دیگر، در توبره‌ای پر استخوان خارج می‌شدند. «آن‌ها فرزندان ثروتمندان را کباب می‌کردند، جناب ژنرال! گوشت‌شان را به صورت سوسیس می‌فروختند. می‌توانید تصورش کنید؟!» به این خاطر که «مانوئلا سانچس^۱ بختِ شیطانی من» در آن جا زاده شده و زندگی کرده بود. گلی همیشه بهار، در توده‌ی پهن گاو که «زیبایی جالب توجه‌اش، باعث شگفتی مردم شده؛ جناب ژنرال!» و او احساس کرد با این رُک‌گویی چنان فریفته شده که «اگر قضیه واقعاً آن‌طور است که شما می‌گویید، من نه تنها در یک بار عام مخصوص می‌پذیرم، حتا اولین والس را با او می‌رقصم. به خدا قسم!» او دستور داد: «این مطلب را در روزنامه‌ها منتشر کنید. تهیدستان با جان و دل به این گونه حرف‌های چرند علاقه‌نشان می‌دهند!» تنها یک شب پس از دیدار عمومی، همان‌طور که مشغول بازی دومینو بودند، با تلخی خاصی به ژنرال رودریگودا گیلار گفت که ملکه‌ی تهیدست‌ها، حتا آن اندازه ارزش نداشت که با او برقصد و او به همان عوامی مانوئلا سانچس‌های محله‌های کثیف بود! با لباس‌های پری مانندش، از زیرپوش‌های چیت موصلی و تاج زراندود، با جواهرهای مصنوعی و گلی سرخ در دستش! زیر چشم مادری که مراقب دخترش بود؛ انگار که او از طلا ساخته شده است! پس، هر چیزی را که ملکه می‌خواست، ژنرال به او داد که فقط برق و آب جاری برای منطقه‌ی جنگ سگ‌ها بود؛ اما ژنرال اخطار کرد که «این آخرین باری بود که درخواست لطف کسی را قبول کردم. خدا لعنت‌تان کند!» او گفت: «قصدم ندارم بعد از این دیگر با تهیدست‌ها حرف بزنم!» پیش از این که

بازی تمام بشود، در را به هم کوبید و از آن جا رفت. ضربه‌های فلزی ساعت هشت را شنید. در طویله، علوفه‌ی گاوهای ماده را داد و خواست که به آن‌ها سیب‌زمینی سرخ کرده بخورانند. همان طور بشقاب به دست، قدم می‌زد و غذا می‌خورد. تمام ساختمان را بازرسی کرد. تاس کباب با لوییا، پلو و تکه‌های موز سبز می‌خورد. نگهبان‌ها را از در ورودی تا اتاق‌های خواب شمرد. همه در جای خود و سر نگهبانی‌شان بودند. «چهارده نفر.» بقیه‌ی محافظ‌های شخصی خود را دید که سر نگهبانی‌شان در اولین حیاط، دومینو بازی می‌کنند. جذامی‌ها را دید که در میان درختچه‌های گل سرخ دراز کشیده‌اند. چلاق‌ها را روی پله‌ها دید. ساعت نه بود. بشقاب ناتمامش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و در فضای لجن آلود آلونک‌ها، میان نشمه‌هایی، گرم کاوش شد که سه نفری با هم دیگر، با فرزندهای کوتوله‌ی هفت ماه زاده‌شان در رخت‌خواب می‌خوابیدند. از کپه‌ای بالا رفت که بوی تاس کباب دیروزی را می‌داد و دو سر را این جا، شش پا و دو بازو را در آن جا از هم جدا کرد؛ بی این که هرگز پیرسد چه کسی به چه کسی است، یا چه کسی بود که سرانجام بی این که بیدار بشود و بی این که درباره‌ی او رؤیا ببیند، به او آرامش بخشید. یا صدای چه کسی بود که از رخت‌خواب دیگر در بستر او پیچ‌پیچ کرد که: «این قدر عاشق نشوید، ژنرال! بچه را می‌ترسانید!» او به منزل برگشت. قفل‌های بیست و سه پنجره را وارسی کرد. هر شش متر از در ورودی، تا اتاق‌های خصوصی. تپاله‌ی گاوها را آتش زد و بوی دود به مشامش رسید. دوره‌ی کودکی دست نیافتنی را تصور کرد که می‌توانست مال او باشد و تنها لحظه‌ای به یاد آورد که دود بلند شد و برای همیشه، از یاد برد. برگشت و چراغ‌ها را در جهت عکس، از اتاق‌های خواب تا راهرو خاموش کرد. قفس‌های پرنده‌های خفته را پوشاند و پیش از پوشاندن آن‌ها با تکه‌های لباس، شمردشان: چهل و هشت تا بود. باز تمام خانه را چراغ به دست وارسی کرد. خودش را در یک یک آینه‌ها دید؛ چهارده

ژنرال که با چراغ روشن راه می‌رفتند! ساعت ده بود و همه چیز روبه‌راه. به خوابگاه گارد ریاست جمهوری برگشت. چراغ‌های آن‌ها را خاموش کرد «شب‌بخیر، آقایان محترم» در طبقه‌ی همکف، جست‌وجو کرد. اتاق‌های کار را، اتاق‌های انتظار، دستشویی‌ها، پشت‌پرده‌ها و حتا زیر میزها را. در آن جاها کسی نبود. دسته‌کلیدهایی را بیرون آورد که می‌توانست با لمس، یک به یک آن‌ها را بشناسد. اتاق‌های کار را قفل کرد. تا طبقه‌ی اصلی بالا رفت. با جست‌وجوی اتاق به اتاق، درها را قفل کرد. سبوی غسل را از مخفیگاهش پشت یک عکس برداشت و پیش از استراحت، دو قاشق پیر خورد. به مادرش فکر کرد که در ساختمان شهرک خوابیده بود؛ به بندیسیون آوارادو در زمان خواب‌آلودگی، زمان خداحافظی‌ها، بین بادرنجبویه و پونه‌ی کوهی با دست بی‌خون زنی پرنده‌فروش و رنگ‌کننده‌ی مرغ‌های انجیرخوار؛ مثل مادری مرده بر یک پهلوی خود. ژنرال گفت: «شب‌به‌خیر، ننه‌جان!» بندیسیون آوارادو در حالت خوابیده، در ساختمان شهرک به او جواب داد: «شب بسیار خوبی داشته باشی، پسرم!» برابر رخت‌خواب مادرش دسته‌ی چراغ را به قلاب آویخت و آن را نزدیکی در، آویزان باقی گذاشت. در همان حال، یک دستور درونی را صادر کرد «این نباید مرگز خاموش بشود!» چرا که در نظر او، چراغی بود که احتمال گریز داشت. ساعت، یازده ضربه نواخت. برای آخرین بار، خانه را در تاریکی واریسی کرد؛ مبادا که کسی تصور کند او خوابیده است و تو خزیده باشد. تنها رفت و ردی از غبار باقی گذاشت که در درخشش زودگذر پرتو سبزرنگ نور چرخش‌های فانوس دریایی، در ستاره‌ی مهمیز زرینش ایجاد می‌شد. میان دو لحظه‌ی تابش نور، جذامی سرگردانی دید که در خواب حرکت می‌کرد. راه او را بست و در هوای نیمه تاریک، بدون لمس و با روشن کردن راه با نور مراقب خود، او را هدایت کرد و به میان درختچه‌های گل سرخ برگرداند. دوباره در تاریکی نگهبان‌ها را شمرد و به

رخت خوابش برگشت. هم چنان که از جلو پنجره‌ها می‌گذشت، دریا را دید که در هر کدام از پنجره‌ها، به همان شکل بود؛ دریایی کاراییبی در ماه آوریل. بی این که بایستد، بیست و سه بار آن را دید. هنوز همان طوری بود که همیشه در ماه آوریل بوده؛ مثل مردابی زران‌دود. صدای ساعت دوازده به گوشش خورد. با آخرین ضربه‌ی ناقوس‌های کلیسای جامع، طنین سوت باد فتقش را شنید. صدای دیگری در جهان وجود نداشت. ملت، فقط خود او بود. سه میله‌ی در را پایین کشید. سه چفت را قفل کرد. سه زبانه‌ی قفل در اتاق خواب را انداخت. روی دستشویی قابل حمل نشست و شاشید. دو قطره، چهار قطره، هفت قطره‌ی دردآور. دمر بر روی کف اتاق افتاد و زود خوابش برد. رؤیا ندید. یک ربع مانده به ساعت سه، غرق در عرق، از خواب پرید. از این اطمینان، آشفته‌حال شده بود که وقتی در خواب بود، کسی به او نگاه می‌کرده است. کسی که توانسته بدون بلند کردن میله‌های در وارد شود. ژنرال پرسید: «کی آن جاست؟» کسی آن جا نبود. چشم‌هاش را بست. دوباره احساس کرد کسی نگاهش کرده است. با ترس چشم‌هاش را گشود تا ببیند و سرانجام دید. «خدا لعنت کند!» مانوئلا سانچس بود که بدون باز کردن قفل‌ها، به اتاق آمده بود. او می‌آمد و می‌رفت، چون خواسته‌اش این بود که از دیوارها بگذرد. «مانوئلا سانچس، ساعت شیطنانی من!» با لباس چیت موصلی، گل سرخی در دستش و بوی طبیعی شیرین بیان نفس‌هاش بود. ژنرال گفت: «به من بگو که این هذیان، راست نیست! به من بگو این تونستی! به من بگو این سرگیجه‌ی مرگبار، رخوت شیرین بیان نفس تونستی!» اما او خودش بود و آن هم گل سرخش، و این نفس گرمی که هوای اتاق خواب را، هم‌چون لجوجی در مسیر باد، با قدرت و قدمتی بیش‌تر از غرش‌های دریا عطرآگین می‌کرد. «مانوئلا سانچس، تیره‌بختی من! تو که در کف دستم، یا در ته فنجان قهوه‌ام، یا حتا در آب‌های مرگ تشنه‌های زنان غیبگو نقش می‌بندی. از هوایی که من نفس می‌کشم و رؤیای خوابم و محدوده‌ی این اتاق

استفاده نکن، که هرگز، هیچ زنی به آن وارد نشده و نباید وارد می‌شد!» ژنرال آه و زاری کرد: «آتش آن گل سرخ را خاموش کن!» در عین حال، دوروبر را برای کلید چراغ جست‌وجو کرد و به جای چراغ، «مانوئلا سانچس، دیوانگی هام!» را یافت. «خدا لعنت کند! چرا باید تو را پیدا کنم، در حالی که تو مرا گم نکرده‌ای؟ اگر می‌خواهی خانه‌ام را، تمام کشور را با ازدهای پرچمش بردار؛ اما بگذار چراغ را روشن کنم! ای کژدم شب‌های من. مانوئلا سانچس، فتق من!» داد کشید: «ای مادر به خطا!» و می‌اندیشید که چراغ، او را از این طلسم می‌رهاند. داد می‌کشید که: «از این جا بیرونش کنید! از دست او خلاصم کنید! از پرتگاه دریایی، بالنگری به دورگردنش پرتش کنید تا هیچ وقت کسی از تابش گل سرخش رنج نکشد!» هم‌چنان که داد می‌زد، در راهروها می‌رفت. در میان پهن‌های گاوهای ماده، در تاریکی حرکت می‌کرد و در پریشان حالی، با تعجب از خود می‌پرسید: «چه اتفاقی در دنیا روی داده؟ چون ساعت دارد هشت می‌شود و در این خانه، بی‌شرف‌ها خوابیده‌اند!» او داد می‌کشید: «بلند شوید، حرامزاده‌ها!» چراغ‌ها روشن شدند. شیپور بیدارباش را ساعت سه‌ی صبح نواختند. در دژ بندر و قرارگاه سان‌خرونیمو و سربازخانه‌های تمام کشور تکرار شد، همه‌ی نیروهای پریده از خواب برخاست و سروصدای گل‌های سرخ که می‌شکفتند؛ آن‌هم با این که هنوز دو ساعت تا نشستن شب‌نم باقی مانده بود و سروصدای نشمه‌های خواب‌گرد، که قالیچه‌ها را زیر نور ستاره‌ها می‌تکاندند. روی قفس‌های پرنده‌های خفته را باز می‌کردند و گل‌هایی که شب را در گلدان‌ها گذرانده بودند، با گل‌های شب گذشته عوض می‌کردند. دسته‌ای از بناها، که با شتاب دیوارها را بالا می‌بردند؛ گل‌های آفتابگردان را کنار می‌زدند، خورشیدهای کاغذی زران‌دود بر شیشه‌ی پنجره‌ها می‌چسیانند تا آشکار نشود که هنوز شب در آسمان جاری است و در خانه، روز یک‌شنبه بیست‌وپنجم ماه است. در دریا، ماه آوریل بود و هیاهوی مردان رخت‌شوی چینی برخاسته بود که آخرین خفته‌ها را به

بیرون از رختخواب‌هاشان یرت می‌کردند تا ملافه‌ها را بردارند. نایبناهای پیشگو که از عشق خبر می‌دادند؛ عشق در جایی که هیچ چیز در آن وجود نداشت. کارکنان غیرنظامی هرزه، به مرغ‌ها برمی‌خوردند که تخم روز دوشنبه‌شان را گذاشته بودند و هم چنین، تخم مرغ‌های دیروزی، هنوز در کشوهای بایگانی بودند. سروصدای جمعیت سراسیمه و جنگ سگ‌ها در شوراها، حکومتی برخاسته بود که همه‌ی اعضای آن، با شتاب احضار شده بودند. در همان حال، ژنرال در روشنایی ناگهانی روز، از میان مداحان سمج، راهی می‌جست که او را «گشایش‌گر صبح، فرمانده زمان و ایتباردار نور» اعلام می‌کردند تا این که افسری از ستاد کل، جرأت کرد او را در راهرو متوقف کند و توجه‌اش را به این موضوع جلب کند که: «جناب ژنرال! هنوز ساعت دو و پنج دقیقه‌ی نیمه شب است!» و صدای دیگری: «سه و پنج دقیقه‌ی صبح، جناب ژنرال!» ژنرال، با پشت دستش، ضربه‌ی محکمی به او زد و با همه‌ی سینه‌ی برآمده‌اش، فریاد کشید تا تمام دنیا صدایش را بشنود: «ساعت هشت است، خدا لعنت کند! گفتم ساعت هشت است. این فرمان خداوند است!» بندیسین آلوارادو وقتی پسرش را دید که به ساختمان شهرک وارد می‌شود، از او پرسید: «با این قیافه از کجا می‌آیی؟ انگار رتیل نیش زده است!» مادرش به او گفت: «چرا دستت را روی قلبت گذاشته‌ای؟» اما ژنرال، بدون جواب، خود را روی صندلی راحتی انداخت. جای دستش را عوض کرد. مادرش را از یاد برده بود، تا این که او با قلم‌موی رنگ‌آمیزی مرغ‌های انجیرخوار به ژنرال اشاره کرد و با شگفتی پرسید آیا به راستی او با آن چشم‌های خمار و آن دست روی سینه، قلب مقدس مسیح را باور کرده است؟! و ژنرال، با دستپاچگی، دستش را پنهان کرد. «پس کن، ننه‌جان!» در را کوبید و رفت. دست‌هاش را در جیب می‌گذاشت و در کاخ می‌رفت و می‌آمد تا آن‌ها خود به خود جایی قرار نگیرند که نباید باشند. از پنجره، به باران نگاه کرد. به آبی نگریست که روی ستاره‌هایی از کاغذهای کپک و

ماه‌های تفره‌ای لیز می‌خورد. آن‌ها را روی شیشه‌های پنجره‌ها زده بودند تا ساعت هشت شب، ساعت سه بعد از ظهر به نظر برسد. سربازان نگهبان را دید که از سرما در حیاط کرخ شده بودند. دریا را دید. باران مانوئلا سانچس، «در شهر تو، بدون او!»، تالار خالی ترس آور را، صندلی‌های واژگون بر روی میزها را، تنهایی چاره‌ناپذیر نخستین سایه‌های یک‌شنبه‌ی زودگذر دیگری، از شبی دیگر، بدون او. آهسی کشید: «خدا لعنت کند! ای کاش می‌توانستم از این چیز رقصان خلاص شوم؛ چرا که بیش‌تر از همه آرام می‌دهد!» از وضع خودش خجالت کشید. جاهایی از بدنش را واریسی کرد تا دستش را قرار دهد؛ بی این که مجبور شود آن را روی قلبش بگذارد. سرانجام دستش را بر روی فتنش گذاشت که با باران، آرام شده بود. همان فتن بود. همان قیافه را داشت؛ همان وزن را و همان درد را. شاید هم آزاردهنده‌تر. «قلب زنده‌ی جسمت را کف دستت گرفته‌ای؟!» و تنها وقتی فهمید چرا آن تعداد از آدم‌ها در زمان‌های دیگر گفته‌اند که «قلب، سومین بیضه است. جناب ژنرال!» «خدا لعنت کند!» از پنجره کنار رفت. با دلواپسی بدون چاره‌ی رییس‌جمهوری دایمی - که استخوان ماهی در روح خود کوبیده است - در تالار پذیرایی جلو و عقب می‌رفت. وقتی به خودش آمد که کنار تالار شورای وزیران بود. مثل همیشه، بی این که چیزی بفهمد، بی این که گوش کند و در مدت گزارش خسته‌کننده درباره‌ی وضع مالی مردم، رنج بکشد. ناگهان در آن حال و هوا، چیزی اتفاق افتاد. وزیر خزانه‌داری حرفش را قطع کرد. دیگران از شکاف‌های زره نیم‌تنه‌ای به او نگاه می‌کردند که از درد شکاف برداشته بود. ژنرال خودش را بی‌دفاع و تنها در انتهای میز چوب گردویی می‌دید. با صورتی لرزان، از وضع رقت‌انگیز رییس‌جمهوری مادام‌العمر، با دستش روی قفسه‌ی سینه که در روشنی زیاد روز آشکار شده بود. زندگیش داشت در اخگرهای یخ‌زده‌ی چشم‌های ریز زرگر مآبانه‌ی «رفیقم وزیر بهداشت» می‌سوخت که به نظر می‌آمد دارد درون

ژنرال را واریسی می‌کند. در همان حال، او زنجیر ساعت کوچک طلائی جیب جلیقه‌اش را به دور انگشتش می‌گرداند. کسی گفت: «مواظب باشید. ممکن است حمله‌ی ناگهانی باشد!» اما ژنرال، پیش‌تر، دست حوری مانندش را که از خشم سفت شده بود، روی میز چوب گردویی گذاشت و رنگ رویش به حال خود برگشت. با حرف‌هایش، موج کشنده‌ای از حس قدرتمندی بیرون ریخت: «شاید شما جمعیت، آرزو می‌کردید که این، حمله‌ی ناگهانی باشد. شما حرامزاده‌ها؛ ادامه بدهید!» آن‌ها ادامه دادند، اما بی این که به سخنان هم دیگر گوش بدهند؛ فقط حرف می‌زدند. می‌اندیشیدند که موضوعی جدی بایستی رخ داده باشد که او چنان خشمگین شده است. درباره‌ی موضوع، درگوشی حرف می‌زدند. شایعه پخش شده بود و او را با انگشت نشان می‌دادند. مردم زمزمه می‌کردند: «نگاه کنید! او چه طور پریشان شده که مجبور شده بود قلبش را محکم بفشارد. بخیه‌هایش در رفته‌اند!» داستانی به این مضمون پخش شد که او فوری وزیر بهداشت را احضار کرده و وزیر، دست آخر، او را در وضعی یافته بود که بازوی راستش را روی میز چوب گردویی دراز کرده و دستور داده بود: «این را به خاطر من قطع کن، دوست قدیمی!» و با وضع غم‌انگیز رییس جمهوری غرق در اشک، حقارت را در خود احساس کرده و وزیر به او پاسخ داده است که: «نه، ژنرال. حتا اگر مرا تیرباران کنند، نمی‌توانم این دستور را اجرا کنم.» و به او گفته است: «این عین عدالت است، ژنرال! من به اندازه‌ی بازوی شما هم ارزش ندارم.» این و حکایت‌های بسیار دیگری درباره‌ی وضعیت او، رفته رفته بیش‌تر می‌شدند و در آن حال، در طویله‌ها، او شیر سربازخانه‌ها را اندازه می‌گرفت و به سه‌شنبه‌ی خاکستر مانوئلا سانچس نگاه می‌کرد که در آسمان بالا می‌رفت. جذامی‌ها را واداشت که از بسترهای گل سرخ دور شوند. جاهای خلوتی در ساختمان می‌جست تا آواز «نخستین والس تو، در نقش ملکه» را بخواند؛ بی این که صدایش را بشنوند. او می‌خواند: «پس تو از یادم

نبر» و چنین ادامه اش می داد: «اگر فراموشم کنی، بدان که می میری.» او به لجنزار اتاق های نشمه ها وارد می شد و می کوشید برای عذاب روحی خود آرامش خاطر پیدا کند و برای اولین بار در زندگی طولانی اش، مانند عاشقی شتابزده، غرایزش را آزاد گذاشت. بر ریزه کاری ها درنگ می کرد. بی درپی آه هایی از نهاد زنان بر می آمد و باعث می شد که با شگفتی در فضای نیمه تاریک بخندند: «با این سن و سالتان، با این حرارت کنار نکنید؛ ژنرال!» اما او این را خیلی خوب می دانست که چنین رغبتی برای پایداری، مجموعه ای از فوت و فن هاست که از روی خودش اجرا می کند تا وقت کشی کند و هر مرحله از تنهایی، و هر مانعی در نفس کشیدنش، با سرسختی او را به سوی ساعت دو اجتناب ناپذیری در بعد از ظهر روزهای چله تابستان می برد که رفت تا از خدا عشق طلب کند و به مانوئلا سانچس «در قصر تو و قلمروی وحشی و کپه ی گاوها، در منطقه ی جنگ سگ ها» عشق بورزد. با لباس های غیر نظامی و بی محافظ، با تاکسی به آن جا رفت که بوی نامطبوع بنزین بیرون می داد و از خلال شهری در مانده، در خمودگی خواب بعد از ظهر، به پیش می رفت. از داد و قال آسیایی ها در کوچه های ناحیه ی اقتصادی دوری کرد. دریای خانمانه و بزرگ «مانوئلا سانچس، تباهی من» را با مرغ ماهیخوار تنهایی در افق دید. تراموای درب و داغان را با شیشه ی مات پنجره ها و با تخت مخملی برای مانوئلا سانچس دید. ساحل مخروطی «یک شنبه، کنار دریای تو» را دید و دستور داد دور و بر ساحل اختصاصی، اتاقک های کوچک تعویض لباس و پرچم راهنما برای نمایش مسیر حرکت باد و حصار با سیم های پولادی برای مانوئلا سانچس ایجاد شود. ملک های بزرگ با ایوان های مرمر و چمن های خوابدار چهارده خانواده را دید که به لطف او، به نان و نوایی رسیده بودند. ملک بزرگی با فواره های چرخان و شیشه رنگی در پنجره های ایوان دید که پهناورتر بود. «می خواهم ببینم که آن جا، به خاطر من زندگی می کنی.» و ملک را به زور از

دست مالکش درآوردند و درباره‌ی سرنوشت دنیا تصمیم گرفتند. همان طور که او با چشم‌های بسته در صندلی عقب آن اتومبیل قراضه رؤیا می‌دید، نسیم دریایی از بین رفت؛ شهر پشت سر ماند و از خلال روزنه‌های پنجره، هیاهوی شیطانی «منطقه‌ی جنگ سگ‌ها» آمد. خود را آن جا دید. باور نمی‌کرد و می‌اندیشید که «مادرم! بن‌دیسون آلواردو؛ بین بدون تو کجام؟! لطفی بکن!» اما بین جمعیت، کسی آن چشم‌های غم‌انگیز، لب‌های سست، دست بی‌حال روی سینه و صدای کم‌زور آن پدرجد را نشناخت که از شیشه‌ی شکسته نگاه می‌کرد. لباس کتانی سفید و کلاه سرکارگری داشت. به این طرف و آن طرف می‌رفت و می‌کوشید جایی را پیدا کند که «مانوئلا سانچس، شرمساری من» زندگی می‌کند. «ملکه‌ی تهیدستان؛ آن خانم، یک نفر با گل سرخی در دستش» و از ترس شگفت‌زده می‌شد: «در آن آشفتگی، استخوان‌های پشت بیرون زده و تیز سگ‌ها، جلو دکان قصابی، نگاه‌های شیطانی، دندان‌های خونین، رشته‌ای از زوزه‌های گریزیا، با دم‌شان میان پاها، تو کجا می‌توانی زندگی کنی؟ سگ‌هایی که هم دیگر را در گودال‌های گِل‌آلود گاز می‌گرفتند و تکه‌تکه می‌کردند. در این رعد پی‌درپی بلندگوهای دختران بدنام، بوی شیرین بیان نفس تو کجا می‌تواند باشد؟ تو شکنجه‌ی زندگی منی، مثل مست‌هایی که از سالن‌های سلاح‌خانه بیرون انداخته‌اند. تو کجا می‌توانی در مجالس بزم بی‌پایان مارانگو آنگو^۱، بوروندانگا^۲، عرق گوردولوبو^۳ و غذای شلم‌شوربای شاه‌ماهی و سفره‌ماهی و گوشت نمک‌سود خشک، در میان روسپی‌های سیاه‌گم شده باشی که از بهشت افسانه‌ای آدم سیاه و خوآئینتو تروکوپپی^۴ پرت شده است؟ خدا لعنت کند! در این آشفتگی، دیوارهای زردرنگ که مثل کدو تنبل‌ها

۱. Maranguango از جشن‌های بزمی سیاه‌پوست‌ها.

۲. Burundanga از مراسم عیش و نوش در میان سپاهان.

۳. Gordolobo عرق نیشکر سفید در کلمبیا.

۴. Juacinto Tracupey یکی از شخصیت‌ها، با بیماری و ماجراهای جنسی، در آمریکای لاتین.

پوست انداخته‌اند، با زینت‌های ارغوانی خرقه‌ی اسقف و پنجره‌هایی به رنگ طوطی سبز - با دیواره‌های آبی سحرانگیز - و ستون‌های صورتی، مثل گل‌های سرخ توی دستت، تو در کدام خانه‌ای؟ در زندگی تو چه زمانی جاری است؟ چرا که این شیرین عقل‌ها از دستور من چیزی نمی‌دانند که اعلام کرده‌ام ساعت الان سه است؛ نه ساعت هشت دیشب! و به نظر می‌آید در همین جهنم دره هم، ساعت پیشین رایج است. تو کدام یک از زن‌هایی، که با سرهاشان اشاره می‌کنند و با دامن‌هاشان خود را باد می‌زنند و بر روی صندلی‌های گهواره‌ای، گرما را به درون می‌کشند». در همان حال، او از خلال روزنه‌های پنجره می‌پرسید: «مانوئلا سانچس، خشم من، کجا زندگی می‌کنی؟ با لباس پف‌کرده، زینت‌های الماس و نیم‌تاج طلائی سه‌گوش» که ژنرال در نخستین سالگرد تاجگذاری او هدیه داده بود. کسی در بین جمعیت گفت: «حالا فهمیدم که او چه کسی است، آقا. زن باسن پهن و سینه بزرگی که خیال می‌کند مادر خود نسناس است. او آن جا زندگی می‌کند؛ در خانه‌ای مثل همه‌ی خانه‌های دیگر، که در نهایت بدسلیقگی رنگ شده‌اند. با جای پای تازه‌ی کسی که بر روی کپه‌ی گه سگ لیز خورده و رد نجاست روی کاشی باقی گذاشته است». خانه‌ی آدم تهیدستی، چنان متفاوت با حال و هوای مانوئلا سانچس، در صندلی ولیعهد‌ها که سخت بود باور کند خودش است؛ اما خودش بود. «مادر، دل و روده‌ی من! بندیسیون آوارادو! نیروت را به من بده تا داخل شوم. ننه‌جان! چرا که او خود اوست!» ده بار در آن منطقه، این طرف و آن طرف رفت تا نفسش جا بیاید. با سه ضربه‌ی بند انگشتش - که شبیه سه التماس بود - به در ضربه زد. در هوای نیمه‌روشن در ورودی منتظر ماند؛ بی این که بداند هوایی شیطانی که نفس می‌کشد، با تابش نور خورشید فاسد شده، یا با دلواپسی؟ منتظر ماند، حتا بی این که به حال و روز خودش بیندیشد تا این که مادر مانوئلا سانچس از او خواست به داخل برود که خنک‌تر بود؛ با بوی باقیمانده‌ی ماهی در تاریک روشن‌ها، در اتاق نشیمن پهن و لخت آن منزل خواب‌آلود، که از تو، بیش‌تر از بیرون، پهن‌اور به نظر

می‌رسید. در حالی که مادر مانوئلا سانچس او را از خواب بعد از ظهرش بیدار می‌کرد، ژنرال از چهارپایه‌ی چرمی که رویش نشسته بود، بررسی قلمروی نومیدی‌اش را آغاز کرد. دیوارها و اثر قطره‌های باران گذشته، نیمکتی شکسته، دو صندلی دیگر با دکمه‌های چرمی و پیانوی بدون شاسی در گوشه‌ای دید. «چیز دیگری وجود ندارد، ای بابا! محنت بیش از اندازه، به خاطر این چندرغاز!» آه کشید. وقتی مادر مانوئلا سانچس با زنبیل دوخت و دوز برگشت و نشست تا توری بباقد، در همان حال، مانوئلا سانچس لباس پوشید، موهاش را شانه زد، بهترین کفش‌هاش را پوشید تا باوقار ویژه‌ای به پیشواز پیرمرد غیرمنتظره برود که با سرگشتگی، از خود می‌پرسید: «تو کجا می‌توانی باشی، ای مانوئلا سانچس بدبختی من! که در جستجوی تو آمده‌ام و نمی‌توانم در این خانه‌ی تهی‌ستان هم پیدات کنم. در این سوراخ مرض باقیمانده‌های ناهار، بوی شیرین بیان کجاست؟ گل سرخ تو کجاست؟ عشقت کجاست؟ مرا از این سیاه‌چال تردیدهای سگی رها کن!» آهی کشید، چرا که او را دید از آن طرف در نمایان شد؛ شبیه تصویر یک رؤیا، که در آینه‌ی رؤیای دیگری بازتاب داشت. لباس ارزان‌قیمتی پوشیده بود که حتی یک سنتاوو هم نمی‌ارزید. موهاش را شتابزده، پشت سرش با گیره‌ی سر بسته و کفش‌هاش مندرس بودند؛ اما او زیباترین و مغرورترین زن روی زمین بود؛ با گل سرخ سوزانی در دستش. نگاهی چنان خیره‌کننده که وقتی او با سر برافراشته‌اش به ژنرال خوش آمد گفت: «خدا عالی جناب را حفظ کند»، ژنرال به سختی توانست خودش را باز یابد و تعظیم کند. روبه‌روی ژنرال روی نیمکت نشست تا جریان بوی بد بدن ژنرال به او نرسد. «بعد من جرأت کردم برای نخستین بار رودررو نگاهش کنم. اخگر گل سرخ را با دو انگشت می‌چرخاندم تا او به ترسم پی نبرد. با کنج‌کاوی زیاد، لب‌های سفت و چشم‌های گنگش را از نظر گذراندم که به نظر می‌رسید از ته استخر نگاهم می‌کنند.» «پوستی بی‌مو، شبیه کلوخ‌های خاک، که با روغن زردآب درست شده

باشد و در سمت راست، سفت تر می شد و انگشتی با مهر ریاست جمهوری، که روی زانوش بود. لباس کتانی شل و ولش، انگار که کسی توی آن نیست. کفش های بزرگ از مرده گرفته اش، عتیقه ای روی زمین! ترسناک ترین، نفرت انگیزترین و بی رحم ترین شخصیت مملکت که خودش را با کلاه سرکارگریش باد می زد و از ساحل طرف خودش، مراد در سکوت از نظر می گذرانند. با شگفتی می اندیشیدم: خدای مهربان، چه مرد غمگینی! و بدون دلسوزی پرسید: «عالی جناب! چه کاری از دست من برمی آید؟» و ژنرال، با حال و هوای مؤقرانه ای پاسخ داد: «شهدختا! فقط آمده ام از شما خواهش کنم که این دیدار مرا قبول بفرمایید.» بدون وقفه، هر ماه به ماه او را ملاقات کرد؛ آن هم هر روز در زمان ساعت های خمودگی ناشی از گرما، که او عادت داشت مادرش را ملاقات کند؛ تا سازمان امنیت خیال کند که او در ساختمان شهرک حضور دارد... چرا تنها او از این موضوع بی خبر بود که همه می دانند تفنگداران ژنرال رودریگود آگیلار از روی پشت بام ها خم شده اند و از او حفاظت می کنند. آن ها رفت و آمد مردم را به جهنمی بدل کرده بودند. از قنداق تفنگ استفاده می کردند تا خیابان هایی را خلوت کنند که مسیر عبورش بود. با دستور تیراندازی به هر کس - که سعی کند در ایوان ظاهر شود - محدوده را از مردم خالی می کردند؛ چنان که آن جا از ساعت دو تا پنج، به نظر بیابان می آمد. اما حتا کسی که کم کنجکاو بود، راهی پیدا می کرد تا دزدکی، گذر سریع خود روی لیموزین ریاست جمهوری را نگاه کند که نقاشی کرده بودند تا مثل تا کسی به نظر برسد. با مرد پیری منقلب که در لباس کتانی ساده ای، قیافه اش را به شکل فردی عادی درآورده است. آن ها رنگ پریدگی یتیمانه ای او را دیدند و صورتش را که صبح های زیادی به خود دیده و در نهان گریسته بود و دیگر برایش بی اهمیت بود که دیگران دربارهی دست روی سینه اش چه فکری کرده باشند... حیوان قدیمی کم گفتاری که می رفت و ردپایی از حدس و گمان باقی می گذاشت «نگاهش کنید. دیگر بیش از این نمی تواند در

گرمای تابناک خیابان‌های ممنوع دوام بیاورد.» تا این که بدگمانی به اندازه‌ای در باره‌ی بیماری‌های عجیب او شایع و بازگو شد که سرانجام، همه با این حقیقت مواجه شدند که او نه در خانه‌ی مادرش، بلکه در اتاق پذیرایی نیمه تاریک مانوئلا سانچس، در زیر مراقبت بی‌چون و چرای مادری بوده که پیوسته می‌بافت؛ بی این که بایستد و نفسی تازه کند... چرا که به خاطر او بود ژنرال دستگاه‌های کارآمدی می‌خرید و این کار، بندیسون آلوارادورا عصبانی می‌کرد. ژنرال کوشید او را با افسون سوزن‌های مغناطیسی، کولاک‌های برف ماه ژانویه، گرفتار در وزنه‌های کاغذی کوارتزی، ابزارهای ستاره‌شناسی و داروشناسی، آتش‌نگارها، فشارسنج‌ها، میزانه‌ها و شمارها و گردش‌نماها همراه کند. بر خلاف اندرزهای مادرش - و نیز برخلاف زیاده‌جویی محکم خودش و تنها برای لذت از آن‌ها - با مانوئلا سانچس، از هر کسی که می‌فروخت، دست به خرید آن‌ها می‌زد. صدفی میهنی را به گوش او می‌گذاشت که نه صدای دریا، بلکه آهنگ‌هایی نظامی داشت و حکومت ژنرال را می‌ستود. او شعله‌ی کبریت را نزدیک دماسنج‌ها می‌برد تا «جیوه‌ی فشرده‌ای را ببینی که وقتی فکر می‌کنم، درونم بالا و پایین می‌رود.» به مانوئلا سانچس نگاه می‌کرد؛ بی این که چیزی از او بخواهد. بی این که منظورش را بیان کند. با آن هدایای دیوانه‌وار، او را در سکوت غرق می‌کرد تا با آن‌ها، چیزهایی را به او بگوید که از بیان‌شان ناتوان بود. چرا که تنها او می‌دانست چه طور صمیمی‌ترین انگیزه‌های خود را با نمادهای دیدنی قدرت بی‌اندازه‌اش نشان بدهد. به طور مثال، در زادروز مانوئلا سانچس، ژنرال از او خواست پنجره را بگشاید. او پنجره را گشود و «از آن چه که آن‌ها با ناحیه‌ی جنگ سگ‌های ما کرده بودند، از وحشت گیج شدم. خانه‌های چوبی سفید با سایبان‌های کرباسی و ایوان‌هایی با گل، چمن‌های آبی‌رنگ با فواره‌های گردان، بو قلمون‌ها و باد سرد ضدحشره دیدم. رونوشت شرم‌آوری از اقامتگاه‌های پیشین صاحب‌منصب‌های اشغالگر، که با همه‌ی ریزه‌کاری‌هاشان در

شب و سکوت بازسازی شده بودند. سرسگ‌ها را بریده بودند. ساکنان پیشین را از خانه‌هاشان کوچانده بودند؛ چرا که حق نداشتند همسایه‌ی ملکه باشند و آن‌ها را بیرون کرده بودند تا در کثافت‌نده‌ی دیگری پیوسند و به این ترتیب، در چند شب پنهان‌کاری، آن‌ها ناحیه‌ی جدید مانوئلا سانچس را ساخته بودند تا «تو بتوانی در روز نامگذارت آن را از پنجره‌ات ببینی. این هاش ملکه! تا تو بتوانی در آینده سال‌های خوشی داشته باشی. حالا ببینیم آیا این نمایش‌های قدرت می‌توانند رفتار مؤقرانه، اما شکست‌ناپذیر تو را نرم کنند؟» او گفت: «مامانم برای مراقبت از پاکدامنی من آن جاست.» و ژنرال، در هوس‌های خود خفه می‌شد. خشمش را فرو می‌خورد. آب سرد خیس‌انده‌ی ساپادیل^۱ را که مانوئلا سانچس آماده کرده بود، تشنه لب و با جرعه‌های آرام یک پدر بزرگ می‌نوشید. زیر حس سرمای شدید در شقیقه‌هاش تاب می‌آورد تا نارسایی‌های سنش آشکار نشود «تا که به خاطر دل‌سوزی، دوستم نداشته باشی.» پس از این که ژنرال همه‌ی ابتکارهاش را به کار گرفت تا مانوئلا سانچس با عشق دوستش داشته باشد، او ژنرال را در چنان حالتی ترک کرد که «حتا وقتی با تو هستم، باز جرأت ندارم این جا بمانم.» و می‌کوشید اگر شده، او را با نفسش هم نوازش کند «پیش از این که فرشته‌ی مقرب، در هیبتی انسانی و در خانه، ناقوس ساعت شوم مرا به صدا درآورد» و او آخرین جرعه از دیدار را برمی‌گرفت و در همان حال، اسباب‌بازی‌ها را در قوطی‌های اصلی‌شان می‌گذاشت تا پوسیدگی دریایی، آن‌ها را به گرد بدل نکند. «یک دقیقه‌ی دیگر می‌مانم، ملکه جان.» اما برخاستن او از حالا تا فردا طول می‌کشید، یک عمر. «چه مصیبتی!» به زحمت لحظه‌ای گیر می‌آورد تا آخرین نگاه را به آن دوشیزه‌ی دست نیافتنی بیندازد که با گام فرشته‌ی مقرب، با گل‌سرخ مرده در آغوش خود بی‌حرکت مانده بود. در همان حال که آن جا را ترک می‌کرد، به درون نخستین هوای نیمه تاریک می‌خزید و می‌کوشید این شرم را پنهان کند که

میان عامه‌ی مردم است و هر کس در خیابان، به تعبیر و تفسیر قضیه می‌پردازد. آوازی بی‌امضا را آشکار می‌ساخت که جز او، تمام مملکت می‌دانست؛ حتا طوطی‌ها، آن را در حیاط می‌خواندند: «خانم‌ها، باز کنید راه را. گریه‌کنان ژنرال، می‌آید؛ (می‌آید). دست اون روی سینه‌اش، می‌آید! (می‌آید!) ببینید، چه جووری، می‌ره راه. نمی‌تونه قدرتش رو، بگیره، به دستاش. فرمان می‌ده توی خواب. (داد می‌زنه توی خواب). زخمی شده، ژنرال. نمی‌تونه شکاف رو، هم بیاره ژنرال.» طوطی‌های وحشی هم شعر را یاد گرفتند. آن‌ها شنیده بودند که طوطی‌های اهلی، این سرود را می‌خوانند. طوطی‌های دم‌دراز و مرغ‌های مقلد آمریکای شمالی هم از آن‌ها یاد گرفته بودند و آن‌ها هم، آن را دسته دسته، با خود به پشت قلمروی بی‌حد و حساب دلتنگی بردند. در تمام آسمان‌های مملکت، هر کس می‌توانست در هوای گرگ و میش، صدای هماهنگ جمعیت‌های تندرویی را بشنود که آواز می‌خواندند: «همیشه محبوب من، ژنرال، می‌آید، (می‌خیزد). حرفاش همه چرت و پرت، ازگوشش، (دایماً) قانون (که) می‌ریزد.» آوازی بی‌پایان که همه - حتا طوطی‌ها - بیت‌هایی به آن می‌افزودند تا سازمان امنیت کشور را دست بیندازند که می‌کوشید این آواز را برچیند. گشت‌های نظامی، با پوشش کامل دفاعی، در حیاط‌ها را می‌شکستند و به طوطی‌های خرابکار، در آشیانه‌هاشان تیراندازی می‌کردند. آن‌ها تمام طوطی‌های کوچک دم‌دراز را زنده زنده جلوی سگ‌ها می‌انداختند. در تلاش برای ریشه‌کنی آواز دشمن، حکومت نظامی اعلام شد تا کسی نفهمد همه می‌دانند او تنها کسی است که شبیه به فراری‌ها، غروب، از راه درهای کاخ ریاست‌جمهوری، به داخل می‌خیزد. از راه آشپزخانه می‌رود و میان دود پهن‌اتاق‌های خصوصی، ناپدید می‌شود. «تا فردا ساعت چهار، ملکه‌جان!» هر روز در همان ساعت که او با آغوشی پر از هدیه‌های غیر تکراری به اتاق مانوئلا سانچس می‌رسید. باید خانه‌های همسایه‌ها را اشغال می‌کردند و دیوارهای مشترک را فرو

می‌ریختند تا برای همه‌شان اتاق داشته باشند. طوری که اتاق نشیمن اصلی، انباری وسیع و غم‌انگیزی شده بود که در آن، ساعت‌های دیواری بی‌شماری از هر دوره‌ای بود. هر نوع گرامافون، از ابتدایی‌ترین‌شان، با استوانه، تا آن‌هایی که دیافراگم آینه‌ای دارند. همه جور چرخ‌های خیاطی، پایی و موتوری. همه‌ی اتاق‌های خواب از برق‌سنج‌ها^۱، داروهای همسان‌درمانی^۲، جعبه‌های ساز کوکی، ابزارهای تردستی نوری، جعبه‌ی نمایش پروانه‌های مرده، مجموعه‌ی گیاهان آسیایی، آزمایشگاه‌های فیزیوتراپی و پرورش اندام، ابزارهای ستاره‌شناسی، استخوان‌پزشکی و علوم طبیعی و دنیایی از عروسک‌ها، با طرز کار مخفی برای نمایش ویژگی‌های انسانی پر شده بودند و اتاق‌های ممنوعی که کسی حتماً برای جارو کردن هم به آن‌ها وارد نمی‌شد؛ چرا که وسیله‌هایی آن‌جا گذاشته بودند که از وقتی آورده بودند، همان‌جا بودند و کسی نمی‌خواست دربارهی آن‌ها چیزی بشنود و مانوئلا سانچس، کم‌تر از همه! چون نمی‌خواست چیزی از زندگی در آن دوشنبه‌ی سیاه بداند که «بدبختی ملکه بودن برای من اتفاق افتاد. در آن بعدازظهر، جهان برایم به پایان رسید.» خواستگارهای قبلی‌اش مرده بودند. آن‌ها، یکی پس از دیگری، به حادثه‌های بدون پیگرد قانونی و بیماری‌های عجیب گرفتار آمده بودند. دوست دخترهاش، بدون ردپایی ناپدید شده بودند. او بی‌این‌که خانه‌اش را ترک کند، به ناحیه‌ای پر از غریبه‌ها نقل مکان کرده بود. تنها بود. در خصوصی‌ترین کارها مراقبش بودند. به دام سرنوشتی افتاده بود که در آن، نه جرأت داشت به این خواستگار پلید «نه» بگوید و نه می‌توانست بگوید «بله»، که با عشقی تیمارستانی، او را در چنگال خود گرفته بود و به او، با نوعی بهت احترام‌آمیز نگاه می‌کرد و با کلاه سفیدش، چهره‌ی غرق‌عرق خویش را باد می‌زد و چنان از خود بی‌خود می‌شد که مانوئلا سانچس حیرت می‌کرد که

آیا ژنرال او را تماشا می‌کند یا این تنها نگاهی از روی ترس است؟. او را دیده بود که در روشنایی روز، تلو تلو می‌خورد. او را دیده بود که آب میوه‌ها را آرام آرام در دهانش مزه‌مزه می‌کند. دیده بودش که وقتی وزوز مسی زنجره‌ها، اتاق را تاریک‌تر می‌کند، در صندلی راحتی حصیری با لیوانی در دست، سرش را از خواب‌آلودگی تکان می‌دهد. او را دیده بود که خروپف می‌کند و به او گفته بود: «عالی جناب، بیدار شوید!» و ژنرال، وحشت‌زده، از خواب پریده و زمزمه کرده بود: «نه، ملکه‌جان! نخوابیده بودم؛ فقط چشم‌هایم را بسته بودم!» او این را گفته بود، بی این که بفهمد مانوئلا سانچس لیوان را از دستش گرفته تا وقتی به خواب فرو می‌رود، آن را نیندازد. او ژنرال را با ترفندهای ماهرانه‌ای، تا آن بعدازظهر باور نکردنی، سرگرم کرده بود که ژنرال نفس‌زنان، خبرهایی به خانه آورد. «امروز برایت بزرگ‌ترین هدیه‌ی جهان را آورده‌ام؛ اعجازی آسمانی که امشب در ساعت یازده و شش دقیقه رخ می‌دهد تا بتوانی ببینی‌اش، ملکه‌جان! فقط برای این که تو آن را ببینی!» و این ستاره‌ای دنباله‌دار بود. یکی از بزرگ‌ترین لحظه‌های نومیدی ما؛ چرا که مدتی، شایعه‌ای مثل شایعه‌های دیگر پخش شد که جدول زمان زندگی او، نه با زمان انسانی، بلکه با چرخه‌ی گردش ستاره‌ی دنباله‌دار تنظیم شده و او زاده شده که یک بار آن را ببیند. با وجود پیشگویی‌های بلندپروازانه‌ی مداحانش، زاده نشده بود که دوبار ببیندش! پس، ما هم منتظر شدیم، مثل کسی که منتظر روزی است تا آن شب دنیوی ماه توامبر از راه برسد که در آن، موسیقی شادی‌بخش، ناقوس‌های جشن و ترقه‌های ویژه‌ی مراسم آماده شده است ... چرا که برای نخستین بار در این قرن، آن‌ها منفجر نمی‌شدند تا شکوه و جلال وی را گرامی بدارند، بلکه در انتظار یازده ضربه‌ی فلزی ساعت یازده بمانند تا آخرین سال ظهور ستاره‌ی دنباله‌دار را اعلام کنند و رویدادی خداوندی را جشن بگیرند که ژنرال بر بام خانه‌ی مانوئلا سانچس، منتظرش بود. میان او و مادرش نشسته بود و با شدت نفس

می‌کشید تا زیر آسمانی که با پیشامدهای شیطانی کرخت شده، دشواری‌های قلبش را نفهمند. برای نخستین بار، نفس شبانه‌ی مانوئلا سانچس، شدت بی‌رحمی و هوای آزادش را به درون می‌کشید. صدای طبل‌های دعا را در افق شنید که بیرون می‌آمدند تا با مصیبت روبه‌رو شوند. به ضجه‌های دوردست گوش کرد و به صداهای گدازه‌ی آتشفشانی جمعیت‌هایی که خودشان را با وحشت آتی موجودی ماورای قدرت به خاک می‌انداختند که از سال‌های عمرشان جلوتر بود و بایستی جلوتر هم بوده باشد. ژنرال سنگینی زمان را حس کرد. لحظه‌ای از بدبختی فناناپذیری ناراحت شد و بعد آن را دید. گفت: «آن جاست!» و آن جا بود؛ چرا که می‌دانست. آن را دیده بود که از طرفی به طرف دیگر می‌گذرد. «این همان یکی است، ملکه‌جان، پیرتر از زمین! ستاره‌ی دریایی غم‌انگیز نور، به بزرگی آسمان، که با هر وجب از مسیرش، یک میلیون سال به سوی مبداء خویش برمی‌گردد». ترق و تروق تکه‌های حلبی را شنیدند؛ در همان حال که دنباله‌ای درخشان با خرده‌ریزه‌هایی از ستاره‌ها باقی می‌گذاشت. صبح‌هایی که با ماه‌های قیرگون به تأخیر افتاده بودند و خاکسترهایی از دهانه‌های آتشفشان‌های اقیانوس‌های پیش از زمان زمینی، چهره‌ی رنجور ژنرال را، چهره‌ی پر از اشک او را دیدند و اثر زهرهای منجمد موهایش، که با بادهای فضایی پریشان شده بودند. ژنرال زمزمه کرد: «آن جاست. خوب نگاهش کن! چرا که تا قرن دیگر نمی‌توانیم آن را ببینیم.» و او، زیباتر از همیشه، زیر درخشش فسفری ستاره‌ی دنباله‌دار و با سری که از بارش آرام ذرات نجومی و رسوب‌های آسمانی برف‌آگین شده بود، با وحشت صلیبی بر سینه‌اش کشید و «در آن هنگام بود که اتفاق افتاد؛ آخ، مادر، بندیسون آلوارادو!». اتفاق این بود که مانوئلا سانچس، ژرفای ابدیت را در آسمان دیده بود و سعی کرده بود به زندگی چنگ بیندازد. دستش را به فضا دراز کرد و تنها چیزی که یافت تا دستش را به آن بند کند، دستی ناخواسته

با انگشتر ریاست جمهوری بود؛ دست غارتگر گرم و نرم او، که در اخگرهای آتش ملایم قدرت پخته شده بودند. بسیار کم بودند آدم‌هایی که عبور مطابق کتاب مقدس این ستاره‌ی دریایی فروزان در آن‌ها اثر نگذاشته باشد. گوزن‌ها را از آسمان رم داد و سرزمین پدری را با خطی از غبار نورانی خرده‌ریزهای نجومی آغشته کرد؛ چرا که حتا دیرباورترین‌های ما به آن مرگ بزرگ غیرعادی چنگ انداخته بودند که داشت اصول مسیحیت را خراب می‌کرد و منشأهای سومین عهد^۱ را بنا می‌نهاد. با بی‌هودگی، تا صبح منتظر ماندیم. بیش‌تر خسته از انتظار تا از بی‌خوابی به خانه برگشتیم. از میان خیابان‌های پس از حادثه که در آن، زن‌ها در سپیده‌دم، خرده‌ریزه‌های آسمانی باقیمانده از ستاره‌ی دنباله‌دار را جارو می‌کردند. حتا آن هنگام هم خود را راضی نکردیم تا باور کنیم واقعیت دارد که چیزی رخ نداده، بلکه ما قربانی‌های حمله‌ی تاریخی دیگری بوده‌ایم؛ چرا که سازمان‌های رسمی، عبور ستاره‌ی دنباله‌دار را پیروزی رژیم بر نیروهای شیطانی اعلام کردند. آن‌ها فرصت را غنیمت شمردند تا با انگشت گذاشتن بر رفتارهای اشتباه‌ناپذیر او، ناشی از سرزندگی، فرضیه‌های مربوط به بیماری‌های عجیب مردی بر جایگاه قدرت را انکار کنند. شعارها از سر گرفته شدند. پیامی رسمی انتشار یافت که در آن، ژنرال اظهار داشت: «تصمیم یگانه و ملوکانه این است که تا وقتی ستاره‌ی دنباله‌دار دوباره از این‌جا می‌گذرد، مسؤلیت خدمت به ملت را داشته باشیم.» اما از طرف دیگر، صدای موسیقی و ترقه‌هایی را شنید؛ انگار که آن‌ها به حکومت ربطی نداشتند. بدون هیجان، به جمعیت خروشان گوش سپرد که با پارچه‌های بزرگ شعار، در میدان اصلی شهر جمع شده بودند و

۱. در علم آیین‌شناسی، تورات به عهد قدیم و انجیل به عهد جدید معروف است. منظور از سومین عهد، اشاره به کتاب مقدس قرآن است که هیچ خرافه‌ای به آن راه نیافته و از دید راوی، تنها راه نجات از خرافه پرستی و ظلم ستمگران، گرویدن به این عهد است. توضیحات ویراستار

می گفتند: «افتخار ابدی، برای لایق‌ترین شخص که زنده می‌ماند تا این حادثه را بازگوید!» او به مشکل‌های حکومتی کاری نداشت. مسؤولیت‌هایش را به زیردست‌ها محوّل می‌کرد. با خاطره‌ی داغی شکنجه شده بود که همان دست مانوئلا سانچس توی دستش بود؛ با رؤیای زنده کردن دوباره‌ی آن لحظه‌ی شادی آور، سرانجام از ستاره‌شناس‌های خود خواست برایش ستاره‌ای ازدهایی بسازند که از موم ساخته شده باشد «هر نوع اختراع مبتکرانه‌ی نجومی، که در زن‌های زیبا به قدر کافی وحشت ایجاد کند و در مانوئلا سانچس غشی ابدی!» اما تنها چیزی که آن‌ها می‌توانستند با حساب و کتاب‌هاشان بکنند، خورشیدگرفتگی کامل بود. «برای چهارشنبه‌ی هفته آینده، ساعت چهار بعد از ظهر؛ جناب ژنرال!» و او پذیرفت: «بسیار خوب!» و چنان شبی راستین در میان روز بود که ستاره‌ها در میانه‌ی روز درخشیدند. گل‌ها پژمردند. مرغ‌ها به لانه رفتند و حیوان‌ها، با بهترین غریزه‌های اخطار دهنده‌ی خود، پناه‌گاهی جست‌وجو کردند. در همان حال، او نفس غروب هنگام مانوئلا سانچس را فرو می‌برد که به نفسی شبانه بدل می‌شد و آن گل سرخ که از تاریکی هوا فریب خورده بود، در دست او پژمرده می‌شد. «آن جاست، ملکه‌ی عزیز! این خورشیدگرفتگی توست!» اما مانوئلا سانچس جوابی نداد و دست ژنرال را لمس نکرد. صدای نفسش نمی‌آمد. چنان خیال‌انگیز به نظر می‌رسید که ژنرال نمی‌توانست برابر هوس خود مقاومت کند. دستش را در تاریکی دراز کرد تا دست مانوئلا سانچس را بگیرد؛ اما نمی‌توانست او را پیدا کند. جایی که بوی او بود، با نوک انگشت‌هایش جست‌وجو کرد؛ باز هم پیداش نکرد. به جست‌وجوی او در خانه‌ی بزرگ یا هر دو دستش ادامه داد. بازوهایش را با چشم‌های باز یک خوابگرد در فضای نیمه تاریک می‌گرداند و اندوهگین می‌اندیشید: «کجا می‌توانی باشی، ای مانوئلا سانچس؛ بدبختی من؟ چون به دنبال تو می‌گردم و در شب اسف‌انگیز خورشیدگرفتگی تو، نمی‌توانم پیدات کنم. دست بی‌رحم تو و گل سرخیت کجا

می‌تواند باشند؟» هم‌چون ملاحی سرگردان، در استخر آب‌های ناپیدا شنا می‌کرد که در آن، ملخ دریایی ماقبل تاریخ، برق‌سنج‌ها و خرچنگ‌های ساعت‌های دیواری موسیقی نواز را پیدا کرد. «خرچنگ‌های دریای وسیله‌های تردستی تو!» اما برعکس، حتا «نفس شیرین بیانی ریه‌های تو» را پیدا نکرد و هم چنان که تاریکی شب زودگذر از بین می‌رفت، نور حقیقت در روحش، نورانی‌تر نمایان می‌شد. در سایه‌های سپیده‌دم ساعت شش بعدازظهر، در آن خانه‌ی خلوت، خودش را قدیمی‌تر از دنیا احساس کرد. خود را غم‌انگیزتر دید: «تنها تر از همیشه، در تنهایی این دنیای بی تو، ملکه‌ی من! که تا ابد در معمای خورشیدگرفتگی گم شدی. برای همیشه!» چرا که هیچ‌گاه، در بقیه‌ی سال‌های بسیار طولانی زمامداری خود، «مانوئلا سانچس، تباهی من» را دوباره در هزارتوی خانه‌اش پیدا نکرد. «جناب ژنرال! او در شب خورشیدگرفتگی ناپدید شد!» آن‌ها به او گفتند او دیده شده که در رقص دسته‌جمعی، در پورتوریکو^۱ می‌رقصیده است؛ «همان جایی که آن‌ها الانا را سر بریدند، جناب ژنرال!» اما مانوئلا سانچس نبود و او در سرمستی شب‌نشینی پاپا مونترو^۲، گروه رقص رومبای حقه‌باز و زودگذر^۳ دیده شده بود؛ اما باز هم او نبود و در جشن رقص با نقاب بارلوونتو^۴ بر معدن، هنگام رقص در آراکاتاگا، در نسیم مطبوع طبل‌های کوچک در پاناما^۵ دیده شده بود «اما هیچ یک از آن‌ها خود او نبودند، جناب ژنرال! او به کلی غیب شده است!» و اگر ژنرال در آن هنگام خود را به دست مرگ نمی‌سپرد، به این علت نبود که سودای مرگ در سر نداشت؛ به این خاطر که می‌دانست با جان‌سختی محکوم شده که از عشق نمی‌میرد. او این موضوع را از آن بعدازظهر در نخستین روزهای امپراتوری جدیدش فهمید که به خاطر مانوئلا سانچس، به نزد زنی

1. Puerto Rico

2. Papa Montero

۳. Rumba گروه رقص رومبا؛ و نیز نام شعری از خوزه مارتی، شاعر نامدار کوبایی

4. Barlovento

5. Panama

غیب‌گو رفت تا او در آب‌های تشتک خود، رمزهایی از سرنوشت ژنرال را بخواند که در کف دست ژنرال - یا در ورق‌های بازی، یا در ته فنجان قهوه و یا در هر مورد دیگر از جست‌وجوها - نوشته نشده باشد؛ مگر در آن آینده‌ی اب‌های غیب‌گو ... و در آن آب‌ها، خودش را دید که با مرگی طبیعی، در مدت خواب خود، در اداره‌اش نزدیک به تالار پذیرایی مرده است. خودش را در کف تالار دید؛ هم چنان که در هر شب از زمان تولد خوابیده بود. با اونیفورم کتانی بدون نشان‌ها، پوتین‌ها، مهمیز زرین. بازوی راست زیر سرش خمیده شده بود تا جای بالش باشد. در سن نامعینی، بین صد و هفت تا دویست و سی و دو سالگی:

به این ترتیب، زمانی که جسد «پاتریسیو آراگونس» را یافتند، او را در آستانه‌ی پاییزش دیدند. چنین بود که سال‌ها پس از آن، دوباره در لحظه‌ای از چنان تردید پیدایش کردیم که کسی نمی‌توانست گواهی دهد آیا جسد خاموشی که لاشخورها به آن نوک زده و انگل‌هایی از ژرفای دریا آن را پوشانده‌اند، مال اوست یا نه. دستش که از زور پوسیدگی به جسم کوچکی بدل شده بود، هیچ نشانی از زمانی که به خاطر سرسختی‌های دوشیزه‌ای باورنکردنی - در دوره‌هایی پر هیاهو - روی سینه بوده، نیافتیم و هیچ ردی از زندگی‌اش پیدا نکردیم که بتواند ما را در شناسایی بدون اشتباه هویت‌اش رهنمون کند. البته برای ما شگفت‌انگیز نبود که چنین چیزی در زمانه‌ی ما رخ می‌دهد؛ چون حتی در دوره‌های اوج شکوه و جلالش، دلیل‌هایی وجود داشتند که درباره‌ی او و «بله قربان‌گو»‌هایش شک کنیم و هیچ آگاهی درستی درباره‌ی سنش نداشته باشیم؛ چرا که دوره‌هایی از ابهام وجود داشتند که در آن‌ها، به نظر می‌رسید وی در عصر بلیت‌های بخت‌آزمایی، هشت سال، در مراسم عمومی، شصت سال و مراسم تعطیلی‌های ملی، حتی زیر چهل سال سن داشته است. سفیر «پالمرستون»^۱ - یکی از آخرین دیپلمات‌هایی که استوارنامه‌اش را به او عرضه کرد - در

1. Palmerston

خاطره‌های ممنوعه‌اش گفته بود ناممکن است سنی زیاد به کهولت و بی‌تصور کرد و نیز وضعیت بی‌نظمی و غفلت‌ورزی بی‌اندازه‌ای را ترسیم نمود که در آن ساختمان حکومتی وجود داشت. آن جا، او مجبور بوده راهش را از میان توده تپاله‌ای از ورق پاره‌ها، مدفوع حیوانات و باقی مانده‌ی غذای سگ‌هایی بیابد که در راهروها می‌خوابیدند: «کسی نتوانست اطلاعات جامعی از چیزهای گوناگون در مرکز و اداره‌های مالیاتی به من بدهد و ناچار شدم دست به دامن جداسی‌ها و چلاق‌هایی بشوم که پیش‌تر، نخستین بخش از اتاق‌های خصوصی را اشغال کرده بودند. آن‌ها راهی به سوی تالار پذیرایی نشان دادند که در آن، مرغ‌ها به تصویر کشتزارهای گندم روی قالی‌های دیواری نوک می‌زدند و گاو ماده‌ای، پرده‌ای را با تصویر یک اسقف پایین می‌کشید تا بخورد. فوری فهمیدم که ژنرال مثل تکه چوب ناشنواست؛ چون نه تنها درباره‌ی چیزی خاص می‌پرسیدم و او پاسخ دیگری می‌داد، بلکه ناراحت بود چرا پرنده‌ها آواز نمی‌خوانند. در حالی که نفس کشیدن با آن غوغای پرنده‌ها دشوار بود و به گام برداشتن در جنگلی در سپیده‌دم شباهت داشت». ناگهان مراسم تقدیم استوارنامه را با نگاهی موشکافانه قطع کرد و دستش را به شکل پیاله پشت گوشش گرفت. به پنجره‌های رو به سوی دشت غبار اشاره کرد که زمانی دریا بوده و با صدایی که مرده‌ها را بیدار کند، گفت: «باید به صدای آن گله قاطرها گوش کنم که این سو می‌آیند. گوش کنید! استتسون^۱ عزیز؛ این دریا است که دارد برمی‌گردد!». به سختی می‌شد پذیرفت این مرد پیر از پا افتاده، همان چهره‌ی مسیحایی باشد که در آغاز حکومتش، در نامنتظره‌ترین زمان، بی‌هیچ محافظتی، تنها با سرخ‌پوستی پابره‌نه و گواخیرایی^۲، با یک کارد بزرگ نی‌بری و ملازمان اندکی از نماینده‌های مجلس و سناتورها، در شهرها نمایان می‌شد که آن‌ها را با انگشت، طبق کارکرد مزاجش برگزیده بود. درباره‌ی وضع محصول، وضع سلامتی دام‌ها و رفتار مردم خبر می‌گرفت. در صندلی گهواره‌ای از

1. Stetson

2. Guagiro

جنس نی، زیر سایه‌ی درختان انبه‌ی میدان شهر می‌نشست و با کلاه سرکارگری‌اش خود را باد می‌زد که آن روزها بر سر می‌گذاشت و حتا اگر چه به نظر می‌رسید از گرما چرت می‌زند، اما اجازه نمی‌داد هیچ یک از ریزه کاری‌های گفت‌وگوهایش با آن مردان و زنان بدون توضیح بماند. آن‌ها را با هم احضار می‌کرد و با نام خانوادگی صدایشان می‌زد؛ گویی که شناسنامه‌ی ساکنان، آمارها و دشواری‌های همه‌ی ملت را در ذهن خود دارد. بنابراین، «من را بدون گشودن چشم‌هایش صدا زد. گفت: بیا این جا، خائیتتا مورالس! بگو بر سر آن پسرک چه آمده؟» که از درد به خود می‌پیچید و سال پیش خوابانده بودش تا یک بطری روغن کرچک به او بخوراند. «به من گفت: تو، خو آن پری ئتو! گاونر پرواری ات چطور است؟» که خودش با دعا‌هایی در برابر بیماری درمانش کرده بود تا کرم‌ها از گوش‌هایش بیرون بریزند. «تو ماتیلده پرتالتا! در ازای برگرداندن آن شوهر فراری ات، آن هم یک چشم بر هم زدن، چه به من می‌دهی؟! این هاش! کیشان کیشان با طنابی به گردن آوردمش و تهدیدش کرده‌ام اگر سعی کند بار دیگر همسر شرعی‌اش را ترک کند، در غل و زنجیر خواهد پوسید!» و با همان حس تصمیم‌گیری فوری، به قصابی دستور داده بود دست‌های خزانه‌دار دزد را جلو چشم مردم ببرد. او در باغی خصوصی گوجه‌فرنگی‌ای چید؛ آن را با قیافه‌ی شخصی کارکشته در حضور کارشناس‌های کشاورزی خورد و گفت: «چیزی که این خاک نیاز دارد، میزان مناسبی از پهن خراست!» و دستور داد: «به هزینه‌ی حکومت پخشش کنید!» باز دید عمومی را بر هم زد و «از پنجره‌ای باز، با خنده‌ای بلند فریاد زد: آهای لورنسا لوپس^۴. چرخ خیاطی ات چه طور است؟ که بیست سال پیش به رسم هدیه به من داده بود. پاسخش دادم خیلی وقت است فاتحه‌اش خوانده شده؛ ژنرال! شما باید به یاد داشته باشید چیزها و انسان‌ها ساخته نشده‌اند تا به ابد پایر جا باشند؛

1. Jacinta Morales

2. Juanprietio

3. Matilde Peralta

4. Lorenza López

اما او پاسخ داد: خیلی هم بر عکس. جهان، ابدی است! و سپس بی توجه به هیأت رسمی که وسط خیابان منتظرش بودند، با آچار پیچ گوشتی و ظرف روغن مشغول پیاده کردن دستگاہ شد. گاهی ناامیدی او از خرناسه های گاو نر مانندش آشکار می شد. صورتش روغنی شد؛ ولی پس از سه چهار ساعت، چرخ خیاطی دوباره مثل دستگاهی نو کار دوخت و دوز را انجام می داد... چرا که آن روزها، نه چیزی غیر عادی در زندگی روزمره اش وجود داشت و نه موضوعی هر چند ناچیز، که با اهمیت ترین موضوع مملکتی برایش جلوه کند. صمیمانه باور داشت می توان شادی بخش کرد و با فریکاری های سربازخانه ای، به مرگ رشوه می داد. به سختی می شد پذیرفت آن شخص سالخورده ی شوریده سر، تنها چیز باقی مانده از آن مرد است که قدرتش بسیار عظیم بود و یک بار پرسید: «ساعت چند است؟» و آن ها پاسخ دادند: «هر چه شما دستور بفرمایید، جناب ژنرال!» و این حقیقت داشت؛ چون در سایه ی سرخ پوستی پابره نه و سناتورهایی با قیافه ی ماتم زده، نه تنها ساعت روزانه را عوض می کرد تا کارش راه بیافتد، بلکه تعطیلی های رسمی را طبق نقشه هایش عوض می کرد تا تمام کشور را از این تعطیلی به آن تعطیلی بکشاند. گاهی با جعبه هایی پر از خروس های زیبا دیده می شد که باید با بهترین خروس های میادین شهر رو در رو می شدند. او خودش شرط بندی ها را ثبت می کرد. پی های میدان جنگ خروس را با قهقهه هایش به لرزه در می آورد؛ چرا که وقتی قهقهه های طبل مانند شکفت انگیزش را بیرون می داد، بر صدای موسیقی و فشفسه ها طنین می انداخت. ما هم مجبور می شدیم بخندیم و هر وقت ساکت بود، رنج می بردیم. وقتی خروس هایش خروس های ما را نوک می زدند و برق از سرشان می پرید، از سر آسودگی غرق شادی می شدیم؛ چون چنان خوب تربیت شان کرده بودیم که شکست بخورند و حتا یکی شان هم

سرافکنده مان نمی‌کرد؛ به جز خروس نکبت «دیونیسو ایگواران»^۱ که در حمله‌ای بسیار قشنگ و دقیق، خروس زمامدار را از پا درآورد. ژنرال نخستین تفری بود که از داخل میدان گذشت، دست برنده را فشرده و با خوش مشربی گفت: «تو مردی واقعی هستی!» و سپاس‌گزار بود که افتخار شکستی بی‌ضرر نصیبش شده است. گفت: «برای آن خروس چه قدر می‌خواهی؟» و «دیونیسو ایگواران» با صدایی لرزان پاسخ داد: «مال شما، جناب ژنرال! با کمال افتخار» و در میان تشویق مردم هیجان‌زده، صدای موسیقی و ترقه‌بازی‌ها به سوی منزل راه افتاد. آن روز، او شش خروس شجره‌نامه‌داری که جای خروس سرخ شکست‌ناپذیرش دریافت کرده بود، به همه نشان داد. همان شب، خودش را در اتاق خواب حبس کرد. یک کدو قلیایی پر از مشروب نی‌شکر را یک تنه نوشید و خودش را با ریسمان از ننویش به دار آویخت. «مرد بیچاره!» چون او نه به ردیفی از مصیبت‌های منطقه‌ای آگاه بود که حضور همراه با شادی ژنرال پدید می‌آورد، نه به ردی از مرگ‌های ناخواسته که ژنرال پشت سرش بر جا می‌گذاشت و نه به محکومیت ابدی رفیق‌ها به بدبختی آگاه بود؛ چرا که ژنرال در مقابل آدم‌کش‌های حاضر به خدمت، آن‌ها را با اسم‌های اشتباهی صدا می‌زد و این اشتباه را نشانه‌ی عمدی غضب بر کسی تعبیر می‌کردند. او تمام کشور را با گام شگفت‌انگیز لاک‌پشت وارش، ردی از عرقش، ته‌ریش‌کند روینده‌اش در نور دید. در هیئت پدربزرگی کاردان، اهل خانه‌ای را از ترس به وحشت می‌انداخت و بدون اطلاع، در برخی آشپزخانه‌ها نمایان می‌شد. با ملاقه‌ی سوپ‌خوری اندکی آب از سطل برمی‌داشت. بسیار شنگول و خیلی ساده، با انگشت‌هایش تکه‌های بزرگی از دیگ برمی‌داشت و می‌خورد و تصوّر نمی‌کرد آن خانه برای همیشه با ننگ دیدارش علامت‌گذاری می‌شود. هم‌چون ایام دیگر، این کار را از روی

1. Dionisio Iquarán

هرگونه محاسبه‌ی سیاسی - یا نیاز برای محبت - انجام نمی‌داد؛ بلکه شیوه‌ی طبیعی ذاتش بود... در آن ذاتی که قدرت، هنوز لجن‌زاری بی‌ساحل اوج پاییزش نبود، بلکه سیلی تب‌آلود بود که می‌دیدیم از چشمه‌ی او در پیش روی چشم‌های بی‌شمار ما فوران می‌کند و کاری که می‌کرد، این بود به درخت‌ها اشاره کند تا به خاطر او میوه بدهند و به حیوان‌ها، که به دستورش رشد کنند و به انسان‌ها تا با آن‌ها کامیاب شوند و نیز فرمان داده بود باران را از جایی دور کنند که به خرمن‌ها خسارت می‌زد و آن را به سرزمین‌های دچار خشکسالی ببرند و «کار به همین شیوه انجام می‌شد، آقا. من خودم دیدم!». افسانه‌ی او بسیار پیش‌تر از آن شروع شده بود که خودش را خالق هر قدرتی بداند؛ آن زمان که خود هنوز در قید و بند فال‌گیرها و تعبیرکننده‌های کابوس‌هایش بود. ناگهان سفری را نیمه‌کاره می‌گذاشت که تازه شروع کرده بود؛ چون می‌شنید پرنده‌ای بالای سرش آواز می‌خواند و زمان دیدار مردمی را عوض می‌کرد، چرا که مادرش «بندیسون آوارادو» تخم‌مرغی با دو زرده پیدا کرده بود و به این ترتیب، او از التزام رکاب سناتورهای «بله قربان‌گو» و نماینده‌های مجلس خلاص می‌شد که همراهش همه جا می‌آمدند و به جایش سخنرانی‌هایی ایراد می‌کردند که خود هرگز جرأت ایرادش را نداشت. خودش را در خانه‌ی بزرگ و خالی، در رویایی بد می‌دید: مردان رنگ پریده‌ای با لباس‌های فراک خاکستری رنگ دورش را گرفته، لبخند می‌زنند و با چاقوهای قصابی سوراخ سوراخش می‌کنند. آن‌ها او را با چنان درنده‌خویی می‌آزردند که نگاهش را به هر طرفی برمی‌گرداند، شمشیری آماد می‌یافت تا صورت و چشم‌هایش را زخمی کند. خودش را دید که آدم‌کش‌های خندان و ساکتی، او را چون جانوری وحشی دوره کرده و بر سر امتیاز شرکت در قربانی کردنش و لذت ریختن خونش با هم می‌جنگند. خشم یا ترسی حس نمی‌کرد، بلکه آسودگی بی‌اندازه‌ای بود که با پریز شدن زندگی‌اش پیش‌تر می‌شد. در آن خانه‌ی

رؤیا لبخند زد. «دیوارها که تمیز بودند، با خون پاشیده‌ی من رنگین بود»؛ تا این که کسی که در رؤیا فرزندش بود، چاقویی در کشاله‌ی رانش جای داد «از میانش آخرین ذره‌ی نفسی خارج می‌شد که بیرون داده بودم». سپس صورتش را با بتوی آغشته به خون خود پوشاند تا کسی که نتوانسته او را زنده بشناسد، نتواند مرده‌اش را شناسایی کند. از آن دردهای مرگ راستین از پا افتاد و نتوانست نیاز به گفتن این موضوع را به «دوستم وزیر بهداشت» در خود سرکوب کند و آن‌گاه وزیر بهداشت، او را در حیرت گذاشت و فاش کرد «این مرگ، پیش‌ترها، یک بار در تاریخ انسان رخ داده، جناب ژنرال!» و ماجرای این حادثه را در یکی از کتاب‌های قطور نیم‌سوخته‌ی ژنرال «لوتارو مونیوس» برایش خواند. «همان ماجرا بود، نه جان!» چنان تشبیه که وقتی بیدار شد، چیزی را که فراموش کرده بود، در طی خواندن آن به یاد آورد. موضوع از این قرار بود: در حالی که او را می‌کشتند، همه‌ی پنجره‌های کاخ ریاست‌جمهوری ناگهان و بی این که بادی بوزد، باز شدند و به راستی، به همان شمار زخم‌ها در رؤیا بودند. بیست‌وسه تا! ... یکسانی وحشت‌انگیزی که در همان هفته به اوج خود رسید. کشتی‌های دزدان دریایی، در بی تفاوتی، همراه با رضایت نیروهای مسلح، به مجلس سنا و دیوان عالی کشور حمله کردند. منزل شکوه‌مند نیاکان اصلی و میهن‌پرستان ما در آتش می‌سوخت و شعله‌ها تا دیروقت‌ها در شب، از ایوان کاخ ریاست‌جمهوری دیده می‌شد؛ اما او با این خبرها خم به ابرو نیاورد که «جناب ژنرال! آن‌ها حتا از سنگ‌های پی ساختمان هم چشم‌پوشی نکرده‌اند!». برای عاملان حمله که هیچ‌گاه آفتابی نشدند، مجازات‌های سنگینی وعده داد. به ما قول داد دوباره نسخه‌ی مشابه و دقیقی از آرامگاه نیاکان خواهد ساخت؛ اما خرابه‌های سیاه‌سوخته‌ی آن تا زمان ما باقی مانده است. او چن‌گیری‌های ترسناک به خاطر رؤیاهای بدش را پنهان نکرد، بلکه از فرصت استفاده نمود تا قوه‌ی مقننه و قوه‌ی قضاییه‌ی دولت

پیشین را پاک‌سازی کند. افتخار و ثروت زیادی به سناتورها و نماینده‌های مجلس و قاضی‌ها بخشید؛ چون دیگر لازم‌شان نداشت تا صحنه‌سازی‌های آغازین حکومتش را برپا کند. آن‌ها را به سفارتخانه‌های بی‌دغدغه و دوردست تبعید کرد. همراه دیگری برای خود باقی نگذاشت؛ جز سایه‌ی تنهای سرخ‌پوستی با کارد بزرگ، که برای لحظه‌ای هم ترکش نمی‌کرد و آب و غذای او را می‌چشید. مردم دور خود را راضی نگه می‌داشت و از آن خانه به در نگاه می‌کرد «در خانه‌ام می‌ماند و به این ماجرا قوت می‌بخشید که او عشق پنهان من است. در حقیقت، یک یا دو بار در ماه به دیدارم می‌آمد تا درباره‌ی کارت‌های ورق مشورت کند. در طول آن سال‌های طولانی که خودش را میرا می‌پنداشت، خاصیت تردید در خود داشت. می‌دانست چه گونه اشتباه کند و بیش‌تر، به دسته‌ی کارت‌های ورق تا به غریزه‌های بی‌آلایش خود اطمینان داشت. باز هم با همان نگرانی و همان سن و سال از راه می‌آمد که نخستین بار در برابر من نشست و بدون گفتن یک کلمه، آن کف دست‌ها را به نرمی و کشیدگی شکم بک وزغ پیش آورد ... چنان دستی که مشابه‌اش را هیچ‌گاه در زندگی درازمدت خودم در بررسی سرنوشت دیگران ندیده بودم. دست‌کم، شبیه به خواهش بی‌کلام شخصی نویدم، هر دو دستش را به طور هم زمان روی میز خواباند. به نظرم بسیار دلواپس و بی‌ریا آمد. کف دست‌های بی‌لطف او چنان در من اثر گذاشت که افسردگی آرام‌نشدنی و سستی لب‌هایش تأثیر داشت. دل بی‌چاره‌ی او به سان مرد پیری بود که تردید آن را جویده. سرنوشتش نه تنها در دست‌هایش سحرآمیز جلوه می‌کرد، بلکه در همه‌ی وسیله‌های بررسی آینده، که ما در آن دوره می‌شناختیم. به محض این که کارت‌های ورق را بر می‌زد، آن‌ها به شکل برکه‌هایی از آب کدر می‌شدند. سرنوشتش در ته فنجان‌ی که از آن نوشیده بود، به صورت گنگ درمی‌آمد. هر چیزی که بایستی با آینده‌ی شخصی او و خوشبختی‌اش پیوند بخورد و سرنوشت کارهایی که انجام می‌داد، کلیدهایش مسح‌پودند. از طرف دیگر، سرنوشت کسی که بایستی با او در ارتباط باشد، بلوری درخشان می‌شد. بنابراین،

مادرش «بندیسیون آوارادو» را دیدیم در چنان سن زیادی که به سختی می‌توانست رنگ‌ها را در آن هوا از هم باز شناسد که با بخاری طاعونی رقیق شده بود، پرنده‌هایش را رنگ‌آمیزی می‌کرد. «مادر بیچاره!». «شهرمان را دیدیم با چنان گردبادی وحشتناک ویران شده که دیگر سزاوار نام زنانه‌اش نبود. مردی با نقاب سبز و شمشیر به دست دیدیم.» ژنرال با دل‌تنگی پرسید: «او در کدام قسمت دنیا است؟» و ورق‌ها پاسخ دادند هر سه شنبه، بیش‌تر از روزهای دیگر هفته به او نزدیک است و ژنرال گفت: «آهان!». پرسید: «چشم‌هایش چه رنگی هستند؟» و ورق‌ها پاسخ دادند «یکی به رنگ شیرهی نی شکر در روشنایی و دیگری به رنگ شیره در تاریکی.» باز گفت: «آهان» و پرسید: «هدفش چیست؟» و «این آخرین باری بود که حقیقت ورق‌ها را تا به انتها برایش فاش کردم؛ چون گفتم که «نقاب سبز، نشانه‌ی پیمان‌شکنی و بی‌وفایی است.» او پیروزمندانه فریاد کشید: «آهان، من پیش‌تر می‌دانستم که او کیست!» و بانگ برآورد: «نفرین خداوند بر او!». او سرهنگ «نارسیسو میراول»^۱ یکی از نزدیک‌ترین دستیارانش بود که دو روز بعد، بی‌هیچ توضیحی گلوله‌ای در گوش خود شلیک کرد. «مرد بیچاره!» و این‌طور سرنوشت مملکت طراحی می‌شد و روال زندگی‌اش بر طبق پیشگویی‌های ورق‌ها رقم می‌خورد تا این‌که وصف زن غیب‌گوی بی‌همانندی را شنید که مرگ را در آب‌های بری از اشتباه تشنگ‌هایش کشف می‌کرد. ژنرال رفت تا در امتداد راه‌های قاطررو او را بیابد؛ بی‌هیچ شاهد دیگری، جز فرشته‌ی نگهبان کارد بزرگ ... در راهی به سمت دشت‌ها که آن زن با یکی از نتیجه‌هایش می‌زیست که سه فرزند داشت و پا به ماه بود تا از شوهری که ماه پیش مُرد، فرزند دیگری بزاید. زن را فلج و نیمه‌نایینا در انتهای اتاق خواب، کم‌وبیش در تاریکی یافت. اما وقتی آن زن از ژنرال خواست دست‌هایش را بر بالای تشنگ بگیرد، آب‌ها با درخشش درونی آرام و شفاف‌ی روشن شدند و ژنرال خودش را دید. به راستی خودش بود که دمر بر

1. Narciso Miravel

کف اتاق خوابیده بود و یونیفورم کتان‌بی بدون نشان، پوتین و مهمیز زرین بر تن داشت. پرسید: «آن جا کجاست؟» و زن با بررسی آب‌های آرام، پاسخ داد: «اتاقی که چندان از همین اتاق درازتر نیست؛ همراه با چیزی که در این جا دیده می‌شود و به میز تحریر شبیه است. یک پنکه می‌برقی، پنجره‌ای روبه دریا، دیوارهای سفید با عکس‌هایی از اسب‌ها و پرچمی با عکس از دها رویش». دوباره ژنرال گفت: «آهان!» چرا که بی هیچ شکمی، اتاق کار نزدیک به اتاق پذیرایی را شناخت و پرسید: «بایستی به حادثه‌ای ناگوار دچار شوم، یا به بیماری سخت؟» و زن پاسخ داد: «نه، بایستی مرگ در مدت خواب و بدون درد باشد». ژنرال با ترس و لرز پرسید: «چه وقت اتفاق می‌افتد؟» و او پاسخ داد: «ژنرال می‌توانند با آسودگی بخوابند؛ چون قبل از این که به سن من برسید، چنین اتفاقی رخ نمی‌دهد. من صد و هفت ساله‌ام و حتا تا صد و بیست و پنج سال بعد از آن هم این اتفاق نمی‌افتد». ژنرال گفت: «آهان!» و سپس زن پیر بیمار را در ننویش کشت تا کس دیگری از شیوه‌ی مرگش باخبر نشود. او را با تسمه‌ای از مهمیز زرین اش، بدون حتا یک آه، به سان دژخیمی ورزیده خفه کرد؛ با وجود این حقیقت که او تنها موجود در این جهان بود که ژنرال افتخار پیدا کرد - چه در ایام صلح و چه در روزهای جنگ - به دست خود بکشد. «زن بیچاره!» خاطره‌های مشابهی از کارنامه‌ی بدش، وجدان او را در طول شب‌های پاییز آزرده‌خاطر نکرد. برعکس، آن‌ها هم‌چون قصه‌های ستودنی از آنچه بایستی انجام می‌داده و آنچه نکرده، در خدمت او قرار گرفتند. بالاتر از همه، وقتی «مانوئلا سانچس» میان فضای نیمه‌تاریک خورشیدگرفتگی بخار شد، می‌خواست یک بار دیگر خود را در اوج کامل بربریت‌اش حس کند تا بتواند خشم ناشی از نیرنگی را بیرون بکشد که درونش را می‌پخت. زیر طنین صفیر باد در درختان تهرندی، در تنو دراز می‌کشید که وقتی نیروهای زمینی، دریایی و هوایی، حتا در محدوده‌ی ناشناخته‌ی صحراهای شوره‌زار، بدون هرگونه ردیابی دنبال «مانوئلا

سانچس» می‌گردند، با کینه‌ای که خوابش را می‌آشفت، درباره‌ی او بیاندیشد: «کدام گوری خودت را پنهان کرده‌ای؟» شگفت زده می‌پرسید: «فکر کرده‌ای کدام گوری می‌توانی پنهان شوی تا دست‌های من به تو نرسند؟ تو که می‌دانی چه کسی فرمان می‌راند.» با حرکت قلب، کلاه روی سینه‌اش تکان می‌خورد. نشئه از خشم، آن‌جا دراز می‌کشید و به اصرار مادرش توجهی نمی‌کرد که می‌کوشید بفهمد «چرا تو از بعد از ظهر خورشید گرفتگی، حتا یک کلمه هم حرف نزده‌ای؟» او جوابی نمی‌داد. تنها می‌غرید: «آه، ننه‌جان!» پای بزرگ یتیم‌گونه‌اش را دنبال خود می‌کشید. قطره‌های زردآب از او می‌چکید و غروری که با تلخی پایان‌ناپذیری جریحه‌دار شده بود. «همه‌ی این مشکل‌ها به این خاطر برای من اتفاق می‌افتد که حکم یک خر را برای اسب پیدا کرده‌ام! چون آن‌طور که پیش‌ترها بوده‌ام، دیگر اختیار سرنوشتم را نداشته‌ام؛ چرا که به خانه‌ی یک روسپی به اجازه‌ی مادرش وارد شدم» و نه با روشی که در «ورادا دلوس هیخرونس»^۱ به خانه‌ی مرتعی ساکت و خنک «فرانسیسکالینرو»^۲ وارد شده بود. در آن هنگام هنوز خودش بود که چهره‌ی نمایان قدرت را نشان می‌داد، نه «پاتریسیو آراگونس!». با ضرباهنگ نواخته شدن ساعت یازده بر ساعت دیواری پدر بزرگش، حتا بدون کوبیدن کوبه‌ی در، از روی میل باطنی وارد شده بود. «من صدای فلز مهمیز طلایی‌اش را از ایوان حیاط شنیدم و فهمیدم که آن گام‌های تیرکوب^۳ به آن همه اقتدار روی سنگ‌فرش آجری، نمی‌تواند جز او مال کس دیگری باشد. پیش از این که او را در آستانه‌ی ایوان اندرونی ببینم، جسمش را حس کردم. تلیله‌ی میان شمعدانی‌های طلایی، ساعت یازده را اعلام می‌کرد. مرغ انجیر خواری، با بوی خوشبوی خوشه‌های موز که از لبه‌ی بام آویزان بودند، سرمست شده بود». نور سه‌شنبه‌ی شوم ماه آگوست از میان برگ‌های تازه‌ی درخت موز سبز در حیاط و بر روی لاشه‌ی آهوی نسری جولان

1. Verada de los Higueros

2. Francisca Linero

۳. Plioderib ماشین یا دستگاه بلند کردن الوار. مترجم

می‌داد که شوهر «پرنسیو داتسا»^۱ به هنگام صبح شکار کرده و از پاهای عقبی آویخته بود تا خونس کنار آن خوشه‌های موز بریزد که از شیرهی درون‌شان مثل بیر راه راه شده بودند. «او را بزرگ‌تر و تیره‌تر از رؤیا دیدم. پوتین‌هایش گل‌آلود و جلیقه‌ی خاک‌ی رنگش خیس از عرق و بدون هرگونه سلاح بر کمرش، اما با سایه‌ی سرخ‌پوست پابرنه‌ای پاسداری می‌شد که بی‌حرکت پشت سرش ایستاده بود و دستش بر روی دسته‌ی کارد بزرگش قرار داشت. چشم‌های اجتناب‌ناپذیر و دست دوشیزه‌ای به خواب رفته را دیدم که از نزدیک‌ترین خوشه‌ای موز چید و آن را با دلوایی خورد». دهانش بوی لجن‌زار می‌داد. به «فرانسیسکا لیثرو»ی هوس‌انگیز چشم دوخته بود که نگاهش می‌کرد و درون حیاط تازه‌عروسانه‌ی خود نمی‌دانست چه کار باید بکند؛ چون ژنرال آمده بود تا به خواسته‌اش جامه‌ی عمل بپوشاند و هیچ نیرویی بزرگ‌تر از خودش نبود تا جلویش را بگیرد. «من به زحمت، نفس کشیدن هراس‌ناک شوهرم را می‌شنیدم که کنارم نشسته بود. هر دو بی‌حرکت دست در دست هم دیگر بر جای خود ماندیم. دو قلب کارد پستالی ما هماهنگ با هم زیر نگاه سرسختانه‌ی آن پیرمرد درک‌نشدنی می‌لرزید که به خوردن موز، یکی پس از دیگری، در دو قدمی در ادامه داد و پوست موزها را از بالای کتفش به حیاط انداخت. از زمانی که چشمش به من افتاده بود، حتا یک لحظه هم پلک نزد. تنها پس از این که تمام خوشه را خورد و ساقه‌ی خالی کنارگوزن تر مرده باقی ماند، به سرخ‌پوست علامت و به «پرنسیو داتسا» دستور داد «با رفیقم، آن شخص کارد به دست» جایی بروند «برای لحظه‌ای، با تو کار دارد» و «من اگر چه داشتم از ترس می‌مردم، اما آن قدر عقل در کله داشتم که بفهمم تنها راه نجاتم این است که به او اجازه بدهم هر کاری می‌خواهد با من روی میز ناها رخوری انجام بدهد؛ حتا پیش از آن. به او کمک کردم مرا میان توری زیرپوش‌هایم پیدا کند و پس از آن که رهایم کرد، به خاطر نفس کشیدن با بوی آمونیاک او نفس نفس می‌زدم. در همان حال، با دستپاچگی

می‌اندیشیدم: آه، یا عیسا مسیح، چه افتضاحی، چه بخت بدی؛ چون آن روز صبح وقت نداشتم خودم را بشویم و به خاطر گوزن نر گرفتار بودم. بنابراین، او بعد ماه‌های بسیار زیاد تنگنا، سرانجام خواسته‌اش را برآورده کرد؛ اما به قدری سریع و ناقص انجامش داد که در توان داشت. به زحمت فهمیدمش. یا اشک‌هایی شبیه شاش گرم یتیمی بزرگ‌سال و تنها، به‌گریه افتاد. با چنان غصه‌ی ژرفی اشک می‌ریخت که به خاطر او برای همه‌ی مردهای جهان دلم سوخت. سرش را با نوک انگشت‌هایم نوازش کردم و دل‌داری‌اش دادم: «فکرش را نکنید، ژنرال. زندگی سردرازی دارد.» و در همان حال، آن مرد با کارد بزرگش «پرنسیو داتسا» را به درختزار موز برد و به چنان تکه‌های باریک برید که پس از آن که خوک‌ها پخش و پلایش کردند، ناممکن بود جسد را به شکل نخست برگرداند. «مرد بیچاره!» ژنرال گفت: «راه دیگری نداشتم؛ چون ممکن بود برای همه‌ی عمرش، دشمن خون‌ام شود.» این‌ها تصویرهایی از زمامداری او بودند که از گذشته‌های دور به یادش می‌آمدند و بر تلخکامی‌اش می‌افزوند؛ چون مگر آب نمک قدرتش، چه اندازه آب از دست داده بود که حتا کارایی نداشت هنرهای شیطانی خورشیدگرفتگی را مهار کنند؟ با رشته‌ای از زردآب سیاه در سر میز بازی دومینو، میان سلطه‌ی سرد و بی‌روح ژنرال «رودریگو د‌آگیلار» لرزیده بود. او تنها کس میان نظامی‌ها بود که از وقتی اسیداوریک، مفصل‌های فرشته‌ی نگهبان کارد به دست را متورم کرد، ژنرال زندگی‌اش را دستش سپرده بود و هنوز هم نگران بود آیا آن اندازه اطمینان و چنان قدرتی که به یک شخص تنها داده، علت بدبختی‌اش نبوده؟ آیا «رفیق تمام عمرم» نبود که وی را به گاو نری بدل کرد و می‌کوشید پشم رهبری را در او بچیند و به معلولی کاخ‌نشین بدل کند که ناتوان از صدور فرمانی است که پیش‌ترها، جلوتر از زمان خود انجام می‌شدند؟ آن هم با اندیشه‌ی ناشایست نمایش عمومی چهره‌ای از او که مال خودش نبود... در عین حال که سرخ‌پوست یا برهنه‌ی دوران خوش

گذشته، به خودیِ خود بس بود و حتا چیزی بیش از بس که با ضربه‌ی کارد بزرگش میان انبوه جمعیت، فریادکنان راهی می‌گشود: «راه را باز کنید، حرامزاده‌ها. رییس بزرگ دارد رد می‌شود!» بی این که بتواند در آن جنگل استقبال عمومی تشخیص دهد کدام‌ها مهین‌پرست‌های راستین و کدام‌ها حقه‌باز هستند؛ چون هنوز نفهمیده بودیم مرموزترین آدم‌ها، آن‌هایی هستند که بلندتر از همه فریاد می‌زنند: «زنده یاد نره‌مرد. زنده باد ژنرال!». «نفرین خداوند بر همه‌ی آن‌ها!». حتا قدرت سلاح‌هایش هم فایده‌ای نداشت تا ملکه‌ی مرگ آفرینی را پیدا کند که حلقه‌ی ناگسستنی هوس‌های پیرانه‌سری‌اش را به سخره گرفته بود. «خدا لعنتش کند!» مهره‌ها را روی زمین پرتاب کرد. بی هیچ دلیل آشکاری بازی را نیمه‌تمام ترک گفت، چون با این کشف ناگهانی دلتنگ شده بود که سرانجام هر کسی جای خود را در دنیا می‌یابد؛ هر کسی جز او! برای نخستین بار باخبر شد در چنان زمان زود هنگامی، پیراهنش خیس عرق شده. از بوی گند لاشه‌ای باخبر شد که از بخارهای دریا برمی‌خاست و سوت فلوت‌مانند و ملایم فتق‌اش که با هوای شرجی به صدا درآمده بود. بدون اطمینان به خود گفت: «تأثیر هوای مرطوب است!» و کنار پنجره سعی کرد از وضعیت نور غریب آن شهر بی‌حرکت سر در بیاورد که به نظر می‌رسید تنها چیزهای زنده، بال‌های لاشخوری باشند که با ترس، از قرنیس‌های بیمارستان خیریه می‌گریزند. در میدان اصلی، مرد نابینا، همین که مرد پیر لرزان را پشت پنجره‌ی ساختمان حکومتی دید، با عصایش علامتی فوری داد و حرفی با فریاد گفت؛ اما ژنرال چیزی نفهمید و در آن حس زجرآور، این مورد را نشانه‌ی دیگری تعبیر کرد ... مبنی بر این که اتفاقی دارد رخ می‌دهد و باز هم برای دومین بار در پایان روز دوشنبه‌ی طولانی افسردگی، با خودش تکرار می‌کرد که «تأثیر رطوبت است!». این را با خود گفت و فوری خوابش برد. صدای شنبه کشیدن نم‌نم باران روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی اتاق خواب،

لالایی اش شد؛ اما ناگهان چیزی از خواب پراندش. داد زد: «چه کسی آن جاست؟» قلب خودش بود که با سکوت غریب خروس‌ها در سپیده‌دم آشفته شده بود. حس کرد وقتی در خواب بوده، کشتی جهان به ساحل رسیده است. او در سوئی از بخار شناور بود. حیوان‌های زمین و آسمان که استعداد داشتند تا فراتر از پیش‌بینی‌های نامطمئن و دانش‌های بنیادی بشری با مرگ رودررو شوند، از ترس ساکت بودند. هوای دیگری وجود نداشت. زمان مسیرش را عوض کرده بود. هم چنان که از جایش برمی‌خاست، حس می‌کرد قلبش با هر ضربه خود باد می‌کند؛ پرده‌های گوشش پاره می‌شوند و از بینی اش ماده‌ای جوشان بیرون می‌ریزد. با خود گفت: «این مرگ است!» ردایش به خون آغشته شد. «نه، جناب ژنرال. گردباد است!» مخرب‌ترین همه‌ی آن‌هایی که محدوده‌ی یکپارچه و قدیمی کشورهای کاراییب را به رشته‌ای از جزیره‌های پراکنده تکه تکه کرده بودند؛ فاجعه‌ای چنان پنهانی که بسیار پیش از شروع بی‌قراری سگ‌ها و مرغ‌ها، ژنرال با غریزه‌ی پیش‌گویی اش درک کرده بود و چنان سریع که زمانی وجود نداشت تا نامی زنانه در میان دستپاچگی صاحب‌منصب‌ها برایش پیدا کنند. «با این خبرها پیشم آمدند: بله، حالا دیگر آشکار است، جناب ژنرال. کار این کشور ساخته است!» اما او دستور داد درها و پنجره‌ها را با میله‌های بلند محکم کنند. آن‌ها، مرغ‌ها و گاوهای ماده را در اتاق‌های کار، در طبقه‌ی اول حبس کردند. از قسمتی از میدان اصلی تا سنگ بنای آخرین حاشیه‌ی قلمروی رعب‌انگیز دلتنگی اش، همه چیز را محکم ساختند. با این دستور که «همه‌ی مردم جایی پناه بگیرند. سربازها با نخستین نشانه‌ی هراس بایستی دوبار هوایی شلیک کنند و بار سوم، به قصد کشتن شلیک نمایند.» هنوز چیزی نمی‌توانست در برابر عبور تیغ سهم‌ناک بادهای چرخان پایداری کند که شکاف بزرگی بین درهای فولادین دروازه‌ی اصلی ایجاد کرد و «گاوهایم را با خود به هوا برد». زیر جادوی فشار شدید، او

درک نکرد آن غرش باران افقی از کجا آمده که دنبال خود گلوله‌های آتشفشانی باقی مانده‌های ایوان‌ها، به درشتی انگور و حیوان‌های جنگلی و ژرفای دریا را می‌پراکند و به اندازه‌ی کافی هم هوشیار نبود تا درباره‌ی اندازه‌ی هراس‌انگیز آن توفان بزرگ بیندیشد؛ بلکه در میانه‌ی بارش باران گام برداشت و بر اثر مزه‌ی ترش‌اش به فکر رفت: «ای مانوئلا سانچس، بزاق بدمزه‌ام! کجا می‌توانی باشی؟ خدا لعنتت کند. خودت را کجا پنهان کرده‌ای که فاجعه‌ی کینه‌ی من به تو نرسیده؟» در برکه‌ی آرامی که پس از گردباد پدید آمد، خود را تنها با نزدیک‌ترین یاراتش، در قایقی پارویی، در ماهیتابه‌ای ویران یافت که زمانی تالار پذیرایی بود. آن‌ها پاروزنان از در کالسکه‌خانه بیرون رفتند؛ بی‌این که در میان کنده‌های درختان نخل و تیرهای چراغ‌برق سرنگون شده در میدان اصلی، به چیزی بربخورند. به تالاب مرده‌ی کلیسای جامع وارد شدند و برای لحظه‌ای، این جرقه‌ی آگاهی‌دهنده در ذهنش او را رنج داد که هرگز آقای تمام قدرت خود نبوده و نیست. هنوز از ریش خند آن یقین تلخ، آزار می‌دید که قایق پارویی به درون فضاهایی از تراکم‌ها ره سپرد. در آن جا، طلای ناب و خوشه‌های زمرد سبز بر نمازگاه اصلی، سنگ‌گورهای ولیعهدهای زنده‌به‌گور و اسقف‌های اعظم که از دفع طلسم مرده بودند و برآمدگی سنگ خارای آرامگاه خالی دریا سالار دریای اقیانوس آسا، با نیمرخ سه کشتی بر حسب دگرگونی رنگ‌های نور ساعت از شیشه‌ی رنگی، به صورت‌های گوناگون دیده می‌شدند. او آن را ساخته بود؛ چرا که می‌خواست برای همیشه، تاروپودش در میان ما باشد. از آبراهه‌ی مسیحی‌های مشایخی^۱ به سوی حیاطی اندرونی رفتیم که به آب‌انباری درخشان بدل شده بود و در ژرفای سرامیکی‌اش، دسته‌های ماهی خاردار^۲ میان ساقه‌های «سنبل هندی» و گل‌های آفتابگردان سرگردان بودند. از میان جوی‌های تاریک راهروی صومعه‌ی راهبه‌های

1. Presbytery

2. Mojarra

باسکی گذشتیم و محفظه‌های متروک دیدیم. چنگ رومیزی‌ای دیدیم که در برکه‌ی داخل تالار موسیقی شناور بود. در ژرفای آب‌های خفته‌ی تالار ناهارخوری، همه‌ی جمعیت باکره‌ها را دیدیم که در محل غذا خوردن شان، کنار میز دراز با غذای فراهم بر روی آن غرق شده بودند. هم چنان که ژنرال بیرون می‌رفت، از روی ایوانی، محل باز و پهناور دریاچه ماتندی را زیر آسمان تابناک دید که زمانی شهر بوده و تنها آن هنگام باور کرد که خبرها درست بوده‌اند: «جناب ژنرال، این فاجعه در سراسر جهان رخ داده است». ژنرال با کوته‌نظری اندیشید: «تنها به این خاطر که مرا از عذاب مانوئلا سانچس رها کند. خدا لعنتش کند. چه قدر مجازات‌های خداوند در مقایسه با ما شدیدتر است!» به مرداب گل‌آلودی می‌اندیشید که زمانی شهر بوده و روی سطح بدون مرز آن، دنیایی از مرغ‌های شناور وجود داشت که غرق شده و لاشه‌هاشان باقی مانده بودند. برج‌های کلیسای جامع، نورافکن فانوس دریایی، ایوان‌های آفتاب‌گیر ساختمان‌های بزرگ، سنگ و ساروج محله‌ی ولیعهدها و جزیره‌های پراکنده‌ای که پیش‌تر تپه‌های بندر نشین برده‌فروش‌ها بود و اینک، پناهنده‌های کشتی شکسته از توفان در آن چادر زده بودند؛ آخرین بازمانده‌های نایاور. «ما عبور آرام قایق پارویی با رنگ‌های پرچم ملی را از میان توده‌ی خزه‌مانند لاشه‌های بی‌جان مرغ‌ها تماشا می‌کردیم. چشم‌های اندوهگین، لب‌های رنگ‌پریده و دست‌های لرزانی دیدیم که در یک دعای خیر، صلیب می‌کشیدند تا باران بند بیاید و خورشید بدرخشد. او زندگی را به مرغ‌های غرق شده بازگرداند؛ به آب‌ها فرمان داد تا فروکش کنند و آب‌ها فروکش کردند. در میان صدای ناقوس‌های جشن، فشقه‌های مراسم و موسیقی جشن، نخستین سنگ بنای بازسازی گذاشته شد. میان فریادهای جمعیت زیادی که در میدان اصلی جمع شده بودند تا این با ارزش‌ترین شخص را به خاطر فراری دادن گردباد گرمی بدارند، کسی بازویش را گرفت تا به ایوان بالا هدایتش کند؛ چون حالا بیش از همیشه مردم به حرف‌های آرامش‌بخش‌اش نیاز داشتند. پیش از این که

بتواند از این کار سر باز بزند، صدای هیاهوی مردمی را شنید که شبیه به باد دریای شیطانی در درونش رخنه می‌کرد. «زنده باد نره مردا!». از نخستین روزهای حکومتش، فهمید در فضای آزاد که همه‌ی مردم شهر به طور هم زمان او را ببینند، سخنانش شبیه سنگ می‌شود. در یک لحظه از آگاهی جانکاه فهمید که شجاعت نداشته و هرگز نخواهد داشت تا تمام قد در کنار پرتگاه مخوفی از جمعیت نمایان بشود. به همین خاطر، در میدان اصلی شهر تنها تصویر معمولی و زودگذرش به چشم‌مان می‌خورد... نگاه پیرمردی درک نشدنی، با لباس کتانی بر تن، که از ایوان کاخ ریاست جمهوری، دعای خیر آهسته‌ای ارزانی داشت و ناگهان ناپدید شد؛ اما آن تصویر زودگذر برای ما کافی بود تا اعتمادمان را جلب کند که آن جاست و به ساعت‌های خواب و بیداری ما، از زیر درختان تاریخی تهرندی ساختمان شهرک نگاه می‌کند. ژنرال در صندلی راحتی حصیری‌اش در اندیشه فرو رفته بود و با لیوان لیموناد نخورده در دستش، به صدای دانه‌های ذرت گوش می‌کرد که مادرش «بندیسیون آوارادو» در کدو حلوايي می‌کوبید و از میان لرزش‌های گرمای ساعت سه، او را نگاه می‌کرد که «مرغی یک دست خاکستری‌رنگ را گرفت. زیر بازویش نگه داشت. گردنش را با نوعی لطافت پیچاند و در حالی که به چشم‌های من نگاه می‌کرد، در همان حال با صدای ماسدوانه‌اش گفت: از آن همه فکر کردن و خوب غذا نخوردن، سل می‌گیری. امشب برای شام بمان». از او خواهش کرد و با مرغ خفه شده که با هر دو دستش نگه داشته بود تا در حالت جان‌کندنش فرار نکند، می‌کوشید ژنرال را اغوا کند. او گفت: «بسیار خوب، می‌مانم تنه‌جان». تا غروب آفتاب، با چشم‌های بسته در صندلی راحتی حصیری ماند. خوابش نمی‌برد. صدای جوشیدن و بوی ملایم مرغ که در دیگ می‌جوشید، در گوشش لالایی می‌خواند. بر جریان زندگی‌های ما نظاره می‌کرد؛ چون تنها چیزی که روی زمین به ما امنیت می‌داد، این یقین بود که او آن جاست؛ آسیب‌ناپذیر از طاعون و گردباد. آسیب‌ناپذیر از نیرنگ‌های مانوئلا سانچس؛ آسیب‌ناپذیر از زمان، و خود را

به خوشبختی مسیحایی دغدغهی ما را خوردن وقف کرده. می‌داند که می‌دانیم تصمیمی نخواهد گرفت که لایق ما نباشد... چرا که همه چیز را به خاطر شجاعت باور نکردنی - یا احتیاط بی‌اندازه‌اش - نجات نداده بود، بل به این خاطر او تنها کس در میان ما بود که اندازه‌ی راستین سرنوشت ما را می‌دانست و به آن نقطه رسیده بود. او مانده بود تا در پایان سفری پر زحمت، بر آخرین سنگ تاریخی مرز دوردست شرق کشور پیاساید که در آن، نام و تاریخ‌های آخرین سربازی حک شده بود که در دفاع از تمامیت کشور کشته شده بود. او شهر ملال‌انگیز و منجمد کشور همسایه را دیده بود. نم‌باران ابدی آن را و نیز مه سپیده‌دمان را با بوی دوده‌اش؛ مردانی با لباس کامل در تراموای برقی، مراسم خاک‌سپاری اشرافی در نعش‌کش‌های سبک «گوتیک»^۱ با اسب‌های «پرشرون»^۲ سفید و با کاکل‌هایی روی سرشان، و کودکان خفته روی پله‌های کلیسای جامع که در روزنامه‌ای پیچیده شده بودند. «خدا لعنت کند. چه مردم غریبی!» حیرت‌زده داد زد: «این‌ها درست مثل شاعرها هستند!» اما به او گفتند: «آن‌ها شاعر نیستند، جناب ژنرال. گروه «گوزن‌های وحشی» هستند که قدرت را در دست دارند.» و او در بازگشت از آن سفر، از این کشف لذت می‌برد که چیزی وجود ندارد تا با بوی گلابی هندی فاسد و هیاهوی بازار و حس ژرف ماتم‌زدگی غروب هنگام این مملکت فلک‌زده برابری کند که هرگز از مرزهایش نگذشت. نه به این خاطر که می‌ترسید از آن صندلی که رویش می‌نشست، حرکت کند، بلکه به قول دشمنانش «به درختی در جنگل شبیه است؛ شبیه جانوران جنگلی که هرگز لانه‌ی خود را جز برای غذا خوردن ترک نمی‌کنند.» «آخ از حرف مردم، ننه جان!» این را گفت و با آگاهی ژرف زمان خواب، بعد از ظهر پنج‌شنبه‌ی

1. Gothic

۲. Percheron نوعی اسب باری نیرومند و تندرو که در ناحیه لویپرش LePerche فرانسه پرورش یافته و نژاد آن به آمریکا و جاهای دیگر برده شده است. مترجم.

ماه آگوست خواب آلوده‌ای از سال‌های بسیار پیش را یاد آورد که جرأت کرده بود اقرار کند حد و مرز آرزوهای خود را می‌شناسد. آن را به جنگ‌جویی از سرزمین‌های دیگر و زمان‌های دیگر فاش کرده بود که به تنهایی، در سایه‌های گرم دفتر کارش به حضور پذیرفته بود. مرد جوان و محجوبی بود؛ مبتلا به غرور، و همیشه با داغ تنهایی از بقیه برجسته بود. بی‌حرکت در آستانه‌ی در ایستاد و نمی‌توانست درباره‌ی گذشتن از آستانه‌ی در تصمیم بگیرد. تا این که چشم‌هایش به آن نیم‌روشنایی عادت کرد که با منقلی از اقایای پیچ در گرما عطر آگین بود. او توانست ژنرال را تشخیص دهد که با مشت بی‌حرکتش بر میز خالی، روی صندلی‌گردان نشسته است؛ چنان از پا افتاده و کم‌رمق که چیزی از تصویر همگانی‌اش آن‌جا دیده نمی‌شد. بی‌محافظ و بی‌سلاح. پیراهنش از عرق مردی فناپذیر خیس بود و به خاطر سردردش، برگ‌های مریم‌گلی^۱ روی شقیقه‌ها چسبانده بودند و «تنها در آن هنگام، من حقیقتی باور نکردنی را باور کردم که این پیرمرد پوسیده، همان بت دوره‌ی کودکی ماست. ناب‌ترین نمود رؤیای ما درباره‌ی شکوه و جلال.» تنها آن هنگام بود که او به دفتر کار وارد شد و خودش را به اسم معرفی کرد. با صدای محکم و آشکار کسی صحبت می‌کرد که انتظار دارد از روی رفتارش شناخته شود و «دست مرا با دست نرم و کوچکش، شبیه به دست یک پاپ فشرده» ژنرال حیرت‌زده، به رؤیای افسانه‌ای آن غریبه توجه داشت که جنگ‌افزار درخواست می‌کرد و نیز همکاری به خاطر «هدفی که هدف شما هم هست، جناب ژنرال.» به خاطر جنگی بی‌امان که یک‌باره هر حکومت محافظه‌کاری را از «آلاسکا» تا «پاتاگونیا»^۲ از بین ببرد. پشتیبانی تدارکاتی و حمایت سیاسی می‌خواست و با شور و حرارت خود، چنان شوقی در ژنرال برانگیخت که از او پرسید: «چرا خودت را به دردسر می‌اندازی؟! خدا لعنت کند. چرا می‌خواهی بمیری؟!» و غریبه، بی‌هیچ شرمی،

1. Wisteria

2. Patagonia

پاسخش داد: «افتخاری بالاتر از آن نیست که کسی به خاطر مملکتش بمیرد، عالی جناب» و او لبخندزنان، با دلسوزی جواب داد: «حماقت نکن، پسر. میهن یعنی زنده ماندن!» و افزود: «به راستی همین طور است!» این را گفت و مشتت را که روی میز گذاشته بود، گشود و آن گلوله‌ی شیشه‌ای کوچک را در کف دستش به او نشان داد و گفت: «هر چیزی را یک شخص، یا دارد یا ندارد؛ اما تنها یکی آن را دارد، که آن را دارد! پسر جان. مملکت این است!» و در همان حال، با ضربه‌های دست بر پشتش، او را مرخص کرد و چیزی به او نداد. حتا با یک وعده دلداری‌اش نداد و به آجودانی که در را بست، دستور داد مزاحم مردی که آن جا را ترک کرد، نشوند. گفت: «حتا وقت خود را برای زیر نظر گرفتن او تلف نکنید. پروبالش تب دارد. به درد هیچ کاری نمی خورد!» هرگز دوباره آن عبارت را تا پس از خورشیدگرفتگی نشنیدیم که عفو تازه‌ای برای زندانی‌های سیاسی اعلام کرد و بازگشت همه‌ی تبعیدی‌ها را به جز اهل قلم تصویب کرد. ژنرال گفت: «البته آن‌ها هرگز پروبال‌شان تب دارد؛ به خروس‌های اصیلی می‌مانند که پر می‌ریزند. به هیچ دردی نمی‌خورند، جز وقتی که به دردی می‌خورند. آن‌ها بدتر از سیاستمدارها و بدتر از کشیش‌ها هستند. درست فکرش را بکنید! اما اجازه بدهید دیگران بدون تفاوت در رنگ پوست برگردند، طوری که بازسازی وطن وظیفه‌ی همه باشد.» طوری شد که کسی نباید بی دلیل نادیده می‌انگاشت که با پشتیبانی نیروهای مسلح - که برای باری دیگر به همان شکل گذشته شده بودند - او باز هم آقای همه‌ی قدرت خود بود؛ درست از زمانی که محموله‌ی غذا و دارو و لوازم رفاه عمومی را از کمک‌های خارجی در میان عضوهای سرفرمانده‌ی بخش کرده بود ... حتا از زمانی که خانواده‌های وزیرانش در روز یک‌شنبه، با بیمارستان‌های سیار صلیب‌سرخ و چادرهای صحرائی به گردش می‌رفتند. آن‌ها محموله‌ی خونابه و چندین تن شیرخشک به وزارت بهداشت فروختند و وزارت بهداشت دوباره آن‌ها را به بیمارستان‌های خیریه فروخت. افسران

ستاد ارتش در ازای قراردادهای تأسیسات عام‌المنفعه و برنامه‌های نوسازی، از خواسته‌هایشان دست برمی‌داشتند؛ چرا که سفیر «وارن»^۱ برای ایشان وام‌های فوری اعطا می‌کرد و به جایش، حق کشتیرانی نامحدود برای کشتی‌های کشورش در آب‌های ساحلی ما گرفته بود. ژنرال با خودش گفت: «چه مصیبتی! تنها کسی که آن را دارد، آن را دارد!» و آن تیلوی رنگی - گلوله‌ی شیشه‌ای - را یاد آورد که به آن رؤیاپرداز بی‌چاره نشان داده بود و دیگر هرگز درباره‌اش چیزی ننشید. چنان با کارهای بازسازی به هیجان آمده بود که هم چون روزهای اصلی زمامداری‌اش، با صدای خودش و به شخصه حتا روی ریزه‌کاری‌ها نظارت داشت. در میان باتلاق‌ها، در خیابان‌ها، با کلاه و یک جفت چکمه‌ی شکار اردک راه می‌رفت تا مبادا از شهری که به افتخار خود در رؤیاهایش به‌سان مرد تنهای غرق شده‌ای تصور کرده بود، چیزی دگرگونه ساخته شود. به مهندس‌ها فرمان می‌داد: «آقا جان من! از این خانه‌ها در این جا خلاص بشوید و آن‌ها را آن جا بگذارید که سر راه نباشند. آن برج را شش فوت بلندتر بسازید تا مردم بتوانند کشتی‌ها را بر روی دریا‌های آزاد ببینند» و مهندس‌ها بلندترش می‌کردند. «به خاطر من مسیر این رود را برعکس کنید!» و آن‌ها بی‌هیچ اشتباه و دل‌سردی، رود را برعکس می‌کردند. او این سو و آن سو می‌رفت. چنان با آن نوسازی تب‌آلود مشغول شده، چنان در کارش غرق بود و به قدری از موضوع‌های کم‌اهمیت دیگر حکومت دور شده بود که زمانی به واقعیت برخورد که یکی از آجودان‌های کله‌خراب، به اشتباه، موضوع کودکان را یادآوری کرد. «کدام کودکان؟» «کودکان، جناب ژنرال!» «آخه کدام‌ها؟ خدا لعنت کند.» چون تا آن هنگام این حقیقت را از او پنهان کرده بودند که ارتش کودکانی را که شماره‌های بخت‌آزمایی را برمی‌گزیدند، در بازداشت پنهانی نگه داشته تا مبادا بروز دهند چرا همیشه بلیت ریاست جمهوری برنده می‌شود. به پدر و

مادرهایی که شکایت می کردند، گفته شده بود «این موضوع حقیقت ندارد» و در همان حال، جواب های بهتری دست و پا می کردند. گفتند که این ها شایعه هایی هستند که خائن ها پخش می کنند و دروغ های مخالفان حکومت هستند. آن ها که در برابر قرارگاه های نظامی تظاهرات کردند، یا شلیک خمپاره رانده شدند و سلاخی عمومی به راه افتاد که آن را هم از او پنهان کردیم «تا مایه ی آزرده گی خاطر حضرت عالی نشویم، جناب ژنرال. اما حقیقت این است که بچه ها در سیاه چال های دژ بندر، در بهترین وضعیت، با روحیه ی عالی و سلامتی کامل زندانی هستند، اما دشواری ما این است که حالا نمی دانیم چه کارشان کنیم، جناب ژنرال. دوروبر دوهزار نفرند.» بی این که به جست و جو برود، با بررسی شماره های مثبت کاری روی گلوله های بیلیارد، روشی بدون اشتباه برای برنده شدن در بخت آزمایی به ذهنش رسیده بود. چنان طرح ساده و روشنی بود که خودش نمی توانست باور کند؛ چرا که جمعیت مشتاق را دید از هنگام ظهر، میدان اصلی شهر را لبریز کرده و در انتظار معجزه های زیر آفتاب سوزان، با اهلله های تیریک و شعارهای پارچه ای «افتخار به آن بزرگواری که خوشبختی پخش می کند» شماره های خود را بیرون می آوردند. چرخ های نابهنگام شانس و بخت آزمایی های رنگ و رو رفته بر سر حیوان ها و نیز فروشنده های دوره گرد دنیاها و زمان های دیگر که با کوشش خود، در آن قلمروی ثروت دست و پا می زدند تا در آن همه خرده ریزه های فریبکاری کامیاب شوند. ایوان را ساعت سه گشودند. سه کودک زیر هفت سال را بالای جایگاه آوردند که خود جمعیت به طور تصادفی برگزیده بود تا درباره ی درستی این روش شکی باقی نماند. به هر کودک یک کیسه به رنگ گوناگون از دیگران دادند و پیش از آن، به شاهدان مورد اعتماد نشان دادند که ده توپ بیلیارد درون هر کیسه وجود دارد که از صفر تا نه شماره گذاری شده اند. «خانم ها، آقایان! توجه فرمایید!» مردم نفس خود را حبس می کردند. «هر

کودک با چشم‌های بسته، یک توپ از هر کیسه برخوردار داشت. نخست، این کودک با کیسه‌ی آبی، سپس دیگری با کیسه‌ی قرمز و آخرین نفر با کیسه‌ی زرد. سه کودک یکی پس از دیگری به درون کیسه‌هاشان دست کرده و نه گلوله در ته کیسه احساس کردند که شبیه هم بودند و یکدیگر را که به سردی یخ بود. «در ادامه‌ی دستورهایی که پنهانی به آن‌ها داده بودیم، سه گلوله‌ای را بیرون می‌آوردند. که به مدت چندین روز در یخ نگه داشته شده بودند و با سه شماره از بلیتی برابر بودند که ژنرال برای خود نگه داشته بود.» «گمان نمی‌کردیم کودکان این مطلب را بروز بدهند، جناب ژنرال. چنان دیر به فکر این مطلب افتادیم که چاره‌ی دیگری جز این نداشتیم آن‌ها را سه به سه، پنج به پنج و سپس بیست به بیست پنهان کنیم. فقط تصور کنید، جناب ژنرال.» با کشیدن نخ حقیقت، سرانجام فهمید که همه‌ی افسران در سرفرماندهی نیروهای زمینی، دریایی و هوایی، در این خوان نعمت معجزه‌آسای بخت‌آزمایی ملی درگیر بوده‌اند. فهمید که نخستین کودکان با رضایت پدر و مادر به ایوان رفته و حتا در این فن حقه‌بازانه آموزش دیده بوده‌اند تا شماره‌های مثبت‌کاری روی عاج فیل را با لمس دست برشمرند، اما بعدی‌ها را به زور آورده بودند و چون شایعه‌ای پخش شده بود که هر بار بچه‌ها به ایوان می‌روند، دیگر بر نمی‌گردند، پدر و مادرهاشان آن‌ها را پنهان می‌کردند. وقتی گشت‌های تهاجمی در میانه‌ی شب می‌گذشتند و جست‌وجو می‌کردند، آن‌ها را زنده در زیرزمین مخفی می‌کردند. چنان که به او گفته بودند، نیروهای ضربتی، میدان اصلی شهر را محاصره نکرده بودند تا اغتشاش عمومی را مهار کنند، بلکه جمعیتی که شبیه گله‌ی گاو با تهدید به مرگ گرد آمده بودند، را در منطقه‌ی خلیج نگه دارند. دیپلمات‌هایی که درخواست ملاقات کرده بودند تا در مناقشه میانجی‌گری کنند، با حکایت‌های مضحک روبه‌رو می‌شدند. خود کارگزارانش می‌گفتند ماجرای بیماری‌های غریب ژنرال واقعیت دارد و نمی‌تواند ایشان را به حضورش بپذیرد؛ چرا که وزغ‌ها در شکم ژنرال زاد و

ولد کرده‌اند و فقط می‌تواند ایستاده بخوابد تا کله‌ی ایگوانا^۱ که در امتداد مهره‌های پشتش رشد می‌کند، صدمه‌ای وارد نکند. آن‌ها پیام‌های اعتراض و درخواست بخشش از سراسر جهان را از او پنهان کرده بودند. تلگرامی از پاپ را پنهان نگه داشته بودند که در آن «نگرانی دینی ما بر سرنوشت بی‌گناهان» ابراز شده بود. «هیچ اتاقی در زندان برای پدر و مادرهای شورشی دیگری وجود ندارد، جناب ژنرال. کودکی برای فرعه‌کشی روز دوشنبه نمانده». «خدا لعنت کند. ببین چه دردسری افتاده‌ایم!» با این حال، او ژرفای راستین آن ورطه را اندازه نگرفت و بچه‌هایی را شبیه به گله‌ی گاو در آن سلاخ‌خانه، در حیاط خلوت دژ بندر دید. آن‌ها را دید که از سیاه‌چال‌ها شبیه به گله‌ی رمیده‌ی بز بیرون می‌آیند و درخشش آفتاب، پس از آن همه ماه‌های رعب‌شبان، چشم‌شان را می‌زند. آن‌ها در نور، پریشان‌حال شده بودند. در آن واحد، چنان شمارشان زیاد بود که دوهزار کودک را جدا از هم نمی‌دید، بلکه به صورت حیوان‌گنده‌ی بدشکلی می‌دید که بوی نامطلوب و نامشخص پوست آفتاب‌سوخته می‌داد و صدای آب‌های ژرف از آن برمی‌خاست. ناممکن بود از شر چنان مشکلی راحت بشوند و اثری از خوف باقی نگذارند که در سراسر دنیا نیچد. «خدا لعنت کند. نمی‌شود کاری کرد!» و با این عقیده، همه‌ی افراد سرفرمانده‌ی اش را فرا خواند. چهارده افسر فرمانده‌ی لرزان که هیچ‌گاه آن‌چنان هراس‌ناک نبوده‌اند، سر رسیدند. آن‌ها هرگز چنان نترسیده بودند. ژنرال از وقت استفاده کرد، چشم‌های هر کدام‌شان را یکایک به دقت بررسی کرد و سپس دید که به تنهایی در برابر همگی‌شان قرار دارد. بنابراین، سرش را راست نگه داشت و صدایش را کلفت کرد. آن‌ها را به خاطر آبرو و افتخار نیروهای مسلح به همبستگی کتونی بیش‌تر از همیشه تشویق کرد. آن‌ها را از همه‌ی تقصیرها پری دانست و مشتش را بر روی میز کوبید تا لرزش از روی تردیدش را نبینند و دست آخر، دستور

داد تا به شغل‌های خود ادامه بدهند و وظیفه‌هاشان را با همان جان‌فشانی و همان اقتداری انجام دهند که همیشه انجام می‌داده‌اند. «چون نظر نهایی و قطعی ام این است که هیچ رویدادی رخ نداده. جلسه تمام شد. من مسؤلیت این کار را به عهده می‌گیرم». طی یک روش ساده‌ی پیشگیرانه، کودکان را از دژ بندر خارج و شبانه با واگن‌های باری به کم‌جمعیت‌ترین منطقه‌های کشور فرستاد و در همان حال، با توفانی رودررو شد که با انتشار بیانیه‌ی رسمی و موثق برخاسته بود. «حقیقت ندارد. نه تنها هیچ کودکی در بازداشت صاحب‌منصب‌ها نیست، بلکه حتا یک زندانی از هر نوعی، در زندان‌ها وجود ندارد. شایعه‌ی بچه دزدی گسترده، دروغی نفرت‌انگیز از سوی خائن‌هاست تا مردم را برانگیزاند. درهای مملکت باز هستند تا واقعیت آشکار شود. بگذارید همه بیابند و موضوع را بررسی کنند.» آن‌ها آمدند. هیأتی از جامعه‌ی ملل آمد. پنهانی‌ترین سنگ‌ها را در کشور زیرورو کردند و از همه‌ی کسانی که می‌خواستند و هر طور که دل‌شان می‌خواست، پرس‌وجو کردند. با چنان واریسی دقیقی که «بندیسیون آوارادو» مجبور شد بپرسد این مزاحم‌ها چه کسانی هستند که شبیه به احضارکننده‌های روح لباس پوشیده و به خانه‌اش وارد شده‌اند تا دوهزار کودک را زیر رخت‌خواب‌ها، در زنبیل دوخت و دوزش، در شیشه‌ی دهان گشاد قلم‌موهایش جست‌وجو می‌کنند. سرانجام آن‌ها طی بیانیه‌ای عمومی این حقیقت را اعلام کردند که به زندان‌های تعطیل، مملکتی در آرامش و همه چیز در جای خود برخورده‌اند و مدرکی پیدا نشده تا سوءظن مردم را تأیید کند که خلاقی به قصد در رفتار، یا کوتاهی از اصل‌های حقوق بشر وجود دارد، یا شاید وجود داشته است. «آسوده باشید، ژنرال، آن‌ها رفتند!» او برای خداحافظی و با حس آرامش بر سر چیزی که به خوشی پایان یافته بود، از پنجره با دستمالی با حاشیه‌های گلدوزی برای‌شان دست تکان داد. «ای ابله‌ها! دریا آرام و سفر خوش!» آهی کشید: «دشواری به پایان رسید!» اما ژنرال «رودریگود

آگیلار» به او یادآوری کرد: «نه، دشواری تمام نشده، جناب ژنرال! چون کودکان هنوز هم هستند!» ژنرال با کف دستش به جلوی پیشانی کوبید: «خدا لعنت کند!» او به طور کامل آن‌ها را از یاد برده بود. «با این بچه‌ها چه باید بکنیم؟» کوشید خود را از آن اندیشه‌ی شیطانی آزاد کند و در همان حال، روشی کارآمد در ذهنش شکل می‌گرفت. به‌شان دستور داد بچه‌ها را از مخفی‌گاه‌شان به جنگل ببرند و آن‌ها را در جهت مخالف، به ایالت‌های باران‌زای همیشگی بفرستند که بادهای خیانت‌کاری وجود ندارد تا صدای کودکان را پخش کند؛ جایی که جانوران کمره‌ی زمین موقع راه رفتن می‌پوسند، روی حرف‌های مردم زنبق‌آبی می‌روید و هشت‌پاها در میان درخت‌ها شنا می‌کنند. دستور داد آن‌ها را به غارهای کوه‌های «آند» با فوریه‌های آفتابی افقی انتقال دهند تا کسی نفهمد چه موقع وجود داشته‌اند. برای‌شان قرص‌های گنه‌گنه و پتوهای پشمی فرستاد؛ چون خبردار شده بود به این خاطر که روزهای بیابانی در شالیزارهای گل‌آلود تا خرخره پنهان مانده‌اند تا هواپیماهای صلیب‌سرخ پیدایشان نکنند، از تب لرزیده‌اند. همراه با درخشش ستاره‌ها، نور خورشید را به رنگ سرخ‌آبی درآورده بود تا آن‌ها را از تب مخملک شفا بدهد. دستور داد از هوایی دارای حشره‌کش نفس بکشند تا شته‌های چاق و چله‌ی درختان موز را نبلعند. از هواپیما برای‌شان باران‌هایی از آب‌نبات و توفانی از بستنی و چترهای نجات، با کوله‌بارهایی از اسباب‌بازی‌های جشن کریسمس فرستاد که خوشحال نگه‌شان دارد تا بلکه راه‌حلی جادویی پیدا بشود. با این شیوه، از گزند شیطانی یادآوری‌شان نجات پیدا کرد. فراموش‌شان کرد. در مرداب غمگین شب‌های بی‌شماری فرو رفت؛ همگی شبیه به بی‌خوابی‌های همیشگی‌اش. ضربه‌هایی فلزی به گوشش خورد که ساعت نه را اعلام می‌کردند. مرغ‌هایی را به دست گرفت که روی قرنیس‌های ساختمان حکومتی خوابیده بودند و آن‌ها را به مرغدانی برد. شمارش موجودات

خفته بر روی داریست‌ها را به پایان نرسانده بود که دختر خدمتکار دورگه‌ای وارد شد تا تخم‌مرغ‌ها را جمع کند. بر روی او پرید. دخترک با ترس زمزمه کرد: «مواظب باشید، ژنرال. تخم‌مرغ‌ها را می‌شکنید، ها.» ژنرال گفت: «بگذار بشکنند، لعنتی‌ها!» از این دلواپسی آشفته شده بود که از روز سه‌شنبه، با برفی از مدفوع‌های سبزرنگ و موجودهای در حال خواب بگریزد. لیز خورد. به درون سرگیجه‌ی خیالی پرتگاهی افتاد که با باریکه‌های کبودرنگ گریز، عرق‌ریزی، آه‌های زنی وحشی و تهدیدهای فریب‌آمیز فراموشی بریده شده بود. به صورت درازکش، او منحنی صدای سریع ستاره‌ی گریزانی را باقی می‌گذاشت که مهمیز زرینش بود و رد شوره‌زاری از خِس خِس یک جفت زورکی و ناله‌های سگ‌مانندش. از حضور در آذرخش و تندر آرام انفجار سریع جرقه‌ای عظیم وحشت داشت؛ اما در ته پرتگاه دوباره‌ی لجن مدفوع مرغ‌ها، خواب دروغین مرغ‌ها و پریشانی دختر دورگه‌ای وجود داشت که با لباسی سراسر آغشته به شیرهی زردرنگ مرغ‌ها، از جایش برمی‌خاست و تأسف می‌خورد: «من که خدمت شما عرض کردم، جناب ژنرال. تخم‌مرغ‌ها شکستند!» و ژنرال غرغرکنان می‌کوشید خشم عشق بدون عشق دیگری را در خود فرو بنشانند. به دخترک گفت: «یادداشت کن چند تا بوده‌اند. آن‌ها را از دست‌مزدت کم خواهم کرد!» ساعت ده بود. لته‌های گاوهای ماده را یک به یک در طویله واریسی کرد. یکی از زن‌هایش را دید که از درد روی کف کلبه‌اش چهاردست و پا مانده. قابله‌ای را خواست و او از اندرون زن، نوزادی بخارآلود بیرون آورد که بندنافش دور گردنش پیچیده شده بود. «این پسر است. چه اسمی باید رویش بگذاریم، جناب ژنرال؟» پاسخ داد: «هر چه که خوش‌تان می‌آید!» ساعت یازده بود. هم‌چون هر شب از دوره‌ی حکومتش، نگهبان‌ها را شمرد. قفل‌ها را واریسی کرد. روی قفس‌های پرنده‌ها را پوشاند. چراغ‌ها را خاموش کرد. ساعت دوازده و مملکت در آرامش بود.

دنیا به خواب فرو رفته بود. در میان ساختمان تاریک، از خلال باریکه‌های نور ناشی از تابش سریع چرخش‌های ثورافکن، به اتاق خوابش رفت. چراغ را آویخت تا در صورت لزوم، سریع فرار کند. سه میله را انداخت. سه چفت را بست. سه زبانه‌ی قفل را کشید. بر روی دستشویی قابل حمل نشست و در حالی که شاش ناچیزش را می‌ریخت، فرزند ناملایم، آن بیضه‌ی فتق‌دارش را نوازش کرد تا بیچش‌اش بر طرف شد و در دستش به خواب رفت. درد بر طرف شد، اما ناگهان با برقی نورانی از ترس، درد فتق به حال خود بازگشت ... چون از میان پنجره، تازیانه‌ی باد از آن سوی محدوده‌ی صحراهای شوره‌زار به درون آمد و دوروبر اتاق خواب، ترنم ترانه‌ای درباره‌ی دسته‌ای خردسال را پخش کرد که در جست‌وجوی مرد نجیب‌زاده‌ای بودند که به جنگ رفته بود و چنین خوانده می‌شد: «چه دردی! چه اندوهی! چه کسی به بالای برجی رفت تا ببیند که او می‌آید یا نه؟ چه کسی دیدش که باز می‌گردد؟ و او تندرست، در صندوقی مخملی بازگشت. چه دردی! چه مانعی!» و آن‌ها - دسته‌ای از هم‌سرایان - با چنان صداهای بی‌شمار و دوردستی بودند که ژنرال توانست با این تصوّر به خواب رود که ستاره‌ها آواز می‌خوانند؛ اما خشم‌ناک از جایش برخاست و داد زد: «کافی است! نفرین خداوند بر شماها!» فریاد کشید: «یا آن‌ها، یا من!» و قرعه به نام آن‌ها بود؛ چون پیش از سپیده‌دم، دستور داد کودکان را در یک کرجی بگذارند که با سیمان بار شده بود. «آن‌ها را در حال آواز خواندن به محدوده‌ی آب‌های ساحلی ببرید و هم چنان که به آواز خواندن ادامه می‌دهند، بی این که عذاب‌شان بدهید، با یک خرج دینامیت منفجر کنید!» و وقتی سه افسر جنایت را انجام دادند، در پیش «جناب ژنرال» با این خبرها خبردار ایستادند که دستورهایش اجرا شده. او دو درجه‌ی نظامی‌شان را ارتقاء داد و به نشان و قیاداری هم مزین‌شان ساخت؛ ولی بعداً، بدون مراسم تشریفات، اعدام و به عنوان جنایتکاران عادی تیرباران‌شان کرد. «چون دستورهایی وجود دارند که

می‌توان صادر کرد، اما نبایستی اجرا شوند! خداوند لعنت‌شان کند. بچه‌های بیچاره!» تجربه‌هایی به این خشنی، بر اعتقادی بسیار قدیمی صحه گذاشت که بیم‌ناک‌ترین دشمن در درون هر کس، در اعتقادات قلبی نهفته است. او انسان‌های بسیاری را مسلح کرده و به مقام رسانده بود که حکومتش را پابرجا نگه دارند و سرانجام، آن‌ها دیر یا زود، بر دستی‌تف می‌انداختند که به‌شان غذا داده است. آن‌ها را با ضربه‌ای کنار می‌زد و کسان گمنام دیگری را بر می‌گزید. طبق ندای درونی‌اش، به آن‌ها امتیاز می‌داد و به بالاترین درجه‌ها ارتقاء می‌داد. «تو به سروانی، تو به سرهنگی، تو هم به ژنرالی و بقیه، همگی به ستوانی. چه مصیبتی!» آن‌ها را می‌دید که درون یونیفورم‌هایشان گنده می‌شوند، تا جایی که درز لباس‌ها می‌شکافت. قیافه‌ی آن‌ها را از یاد می‌برد و رویدادی کم‌اهمیت، شبیه به کشف دوهزار کودک دستگیر شده، به او اجازه می‌داد کشف کند که نه یک نفر، بلکه تمام سرفرماندهی نیروهای مسلح است که او را شکست می‌دهد. «تنها به این درد می‌خورند که مرا وادار کنند شیر بیش‌تری مصرف شود و در زمان دشواری، در بشقایی می‌ریزند که از آن غذا خورده‌اند. خدا لعنت‌شان کند! من آن‌ها را به ثروت رساندم!». او برای‌شان نان و اعتبار دست و پا کرده بود، اما هنوز هم لحظه‌ای آرامش نداشت و می‌کوشید از جاه‌طلبی‌های آن‌ها دور بماند. خطرناک‌ترین‌شان را نزد خود نگه می‌داشت تا بهتر زیر نظر بگیرد و کم‌جرات‌ها را به پاسگاه‌های مرزی گسیل می‌داشت. به خاطر آن‌ها بود که اشغال‌کشور توسط تفنگداران دریایی آمریکا را پذیرفته بود، نه به این خاطر که با تب زرد بچنگد؛ «ننه‌جان!». چنان که سفیر «تامپسون»^۱ در بیانیه‌ی رسمی اعلام کرده و سیاستمدارهای تبعیدی می‌گفتند، دلیلش نه به این خاطر بود که کشور را از ناآرامی‌های عمومی محافظت کند، بلکه به نظامی‌های ما نشان بدهد چه گونه، انسان‌هایی نجیب باشند! «قضیه این طوری بود، ننه‌جان. هر کس

وظیفه‌ای دارد. آن‌ها به نظامی‌های ما یاد دادند که با کفش راه بروند، خودشان را با کاغذ دستشویی پاک کنند و از پوشش لاستیکی ضدبارداری استفاده کنند. آن‌ها کسانی بودند که به من روش برپاسازی سازمان‌های مشابه را یاد دادند تا در میان نظامیان رقابت گنج‌کننده‌ای ایجاد کنم. برایم دفتر امنیت ملی، سازمان بازرسی کشور، اداره‌ی ملی نظم عمومی، و موردهای بسیار دیگر ابداع کردند که حتا اسم‌شان را هم نمی‌توانستم در ذهنم نگه دارم. «نهادهایی شبیه به هم که او آن‌ها را گوناگون نشان می‌داد تا با آسودگی در میانه‌ی توفان حکومت کند. به آن‌ها می‌قبولاند که برخی، کسان دیگری را زیر نظر دارند. باروت‌ها را با شن ساحل در سربازخانه‌ها می‌آمیخت. ماهیت منظوره‌های خود را با نمایش حقیقت دیگری پنهان می‌کرد و باز هم شورش وجود داشت. به سربازخانه‌ها یورش می‌برد. کف زردآبش را می‌خورد؛ داد می‌زد: «از سر راه کنار بروید، حرامزاده‌ها. کسی این جا آمده که فرمان می‌دهد» تا لرزه بر اندام افسرهایی بیندازد که جای هدف تیراندازی، «با عکس‌های من» تیراندازی تمرین می‌کنند. «آن‌ها را خلع سلاح کنید!» بدون مکث و با چنان اقتداری فرمان داد که آن‌ها خودشان را خلع سلاح کردند. دستور داد: «لباس جوانمردها را که پوشیده‌اید، دریاورید!» درش آوردند. «قرارگاه سان خرونیمو شورش کرده، جناب ژنرال.» او از راه دروازه‌ی اصلی وارد شد. پاهای بزرگ خود را به سان پیرمردی دردمند، میان صف مضاعف نگهبان‌های شورشی دنبال خود می‌کشید. آن‌ها برای او در حد ژنرالی احترام گذاشتند که ریاست عالی کشور است. او نه فقط بدون محافظ و بدون سلاح در پایگاه فرماندهی شورش نمایان شد، بلکه با تمام قدرت فریاد کشید: «بر روی زمین بخوابید؛ چون کسی از راه رسیده که می‌تواند هر کاری انجام بدهد. همه بر روی زمین. حرامزاده‌ها!» نوزده افسر ستاد ارتش صورت بر زمین روی کف اتاق دراز کشیدند. آن‌ها را دسته‌جمعی برد تا در روستاهای ساحلی کثافت بخورند و مردم بتوانند ببینند که مردی نظامی بدون یونیفورم چه وضعی

پیدا می‌کند. میان فریادهای دیگر در سربازخانه‌های شورشی، دستورهای قطعی خود را برای سازمان دهنده‌های شورش شنید که «باید از پشت سر تیرباران شوند». جسدهای آنها را در آفتاب و شب‌نم، آویخته از پاشنه نمایش دادند تا همه بدانند سرانجام کسانی که بر دست ارباب تف می‌اندازند، چه گونه است. «حرامزاده‌های حقه‌باز!» اما مشکل با آن تصفیه حساب‌های خونین پایان نیافت، چون با کم‌ترین مقدار بی‌احتیاطی، خود را باز هم زیر تهدید آن انگل شاخدار می‌یافت که از ریشه بیرون کشیده بود و دوباره در سایه‌ی قدرتش رشد و نمو می‌کرد؛ در سایه‌ی امتیازهای ضروری و خرده‌ریزهای اقتدار و اعتماد مصلحتی که حتا در برابر خواسته‌ی باطنی خودش باید، به بهترین افسرهای خود واگذار می‌کرد... چرا که برای او ناممکن بود خود را بدون آنها و با آنها اداره کند و محکوم شده بود برای همیشه زندگی کند و همان هوایی را نفس بکشد که او را خفه می‌کرد. «خدا لعنت کند. این منصفانه نیست.» چون این هم ممکن نبود که با غفلت و رزی همیشگی از پاکیزگی «رفیقم ژنرال رودرگود آگیلار» زندگی کند که «با قیافه‌ی مردی مرده به اتاق کارم وارد شده و نگران بود. می‌خواست بداند که برای آن دوهزار کودک - قربانیان اولین مسابقات ما - چه اتفاقی رخ داده». «همه می‌گویند ما آنها را در دریا غرق کرده‌ایم.» و ژنرال بی‌این که قیافه‌اش را عوض کند، گفت: «شایعه‌هایی را که خائن‌ها پخش می‌کنند، باور نکن، دوست قدیمی!» او گفت: «کودکان در پناه خدا بزرگ می‌شوند.» به او گفت: «من هر شب می‌توانم صدای آواز آنها را بشنوم که جایی آواز می‌خوانند.» و با حرکت گشاده‌ی دستش، به مکانی نامعلوم، جایی در این دنیا اشاره کرد. او سفیر «اوانس»^۱ را غرق در هاله‌ای از ابهام باقی گذاشت؛ چون با خونسردی پاسخش داده بود: «تمی دانم درباره‌ی کدام کودکان سخن می‌گویید. نماینده‌ی کشور شما در جامعه‌ی ملل، بیانیه‌ای رسمی صادر کرد که بچه‌ها همگی در

مدرسه‌ها و در کمال سلامتی هستند». «چه مصیبتی!؛ اما این دردسرها هم تمام شد!» هنوز هم نمی‌توانست آن‌ها را از کارشان - که نیمه‌های شب، با این خبرها از خواب بیدارش می‌کردند - باز دارد: «جناب ژنرال! دو سر بازخانه‌ی بزرگ کشور و پاسگاه ال‌کونده - که دو محله آن طرف‌تر از کاخ ریاست جمهوری است - سر به شورش برداشته‌اند.» قیامی خطرناک، با فرماندهی ژنرال «بونونتو باربوزا»^۱ که با هزار و پانصد نیروی سرپا مسلح و مهمات زیاد، همراه سازوبرگ جنگی پناه گرفته بود و توسط قنصل‌های هم‌فکر با سیاستمدارهای مخالف حمایت می‌شد. «چنین چیزهایی، به هر شکل، برای ضرب‌شست نشان دادن به کسی فراهم شده‌اند، جناب ژنرال. حالا دیگر به راستی گاییده می‌شویم.» در زمان‌های دیگر، انفجاری آتشفشانی، علاقه‌اش را برمی‌انگیخت تا خود را به خطر بیندازد، اما حالا بهتر از هر کس می‌دانست اندازه‌ی راستین سنش چه قدر است و به سختی اراده داشت تا در برابر ویرانی دنیای محرمانه‌ی خود پایداری کند و در شب‌های زمستان نمی‌توانست بخوابد، مگر این که نخست بیضه‌های فتق‌دارش، این کودک دارای سوت‌های دردآلود را در گودی داخل دستش با لالایی محبت‌آمیزی آرام کند: «بخواب نازنینم!» و هم چنان که روی مستراحش نشسته بود، روحیه‌اش از بین می‌رفت و گویی روحش را قطره قطره از میان یک صافی بیرون می‌داد که با کثیفی آن همه شب‌های بسیار شاشیدن در تنهایی، جرم گرفته بود. خاطره‌هایش از هم می‌گسست و به راستی اطمینان نداشت آیا می‌داند چه کسی به چه کسی است، یا به چه کسی ربط دارد؟ آن هم به مدد سرنوشتی گریزناپذیر در آن منزل غم‌انگیز، که زمانی قصد داشت آن را با خانه‌ی دیگری عوض کند. «دور از این‌جا، در محله‌ای سرخ‌پوستی!» تا کسی بی‌نبرد او تنها رییس‌جمهور کشوری با آن سال‌های بسیار زیاد و درازمدت بوده که حتا خودش هم آن‌ها را نشمرده است. با

این همه، وقتی ژنرال «رودریگو د آگیلار» خودش را میانچی معرفی کرد تا بر سر توافقی آبرومندانه با شورشی‌ها مذاکره کند، خودش را در حضور آن پیر مرد احمق نیافت که در ملاقات‌ها به خواب می‌رفت، بلکه با گاو میشی پیر رودرو شد که بدون لحظه‌ای تفکر، پاسخ داد: «این کار به سن تو قد نمی‌دهد!» البته خودش هم برای مذاکره نرفت. «هر چند، موضوع، رفتن یا نرفتن نیست؛ بلکه این است که همه چیز بر ضد ما است، جناب ژنرال؛ حتا کلیسا!» اما ژنرال چنین چیزی را قبول نداشت و گفت: «کلیسا با کسی است که بر سر قدرت باشد». «ژنرال‌های سرفرمانده‌ی که تا کنون به مدت چهل و هشت ساعت جلسه برگزار کرده‌اند، نتوانسته‌اند به توافقی دست یابند.» ژنرال گفت: «اهمیتی ندارد. وقتی آن‌ها بفهمند چه کسی پول بیش‌تری می‌پردازد، خواهی دید چه گونه تصمیم می‌گیرند.» «رهبران دسته‌های مردمی مخالف، سرانجام چهره‌ی اصلی خود را نشان داده و آزادانه در خیابان‌ها توطئه می‌کنند.» «چه بهتر! از هر تیر چراغ برق یکی را بیاویزد تا بدانند چه کسی همه کاره است.» «دیگر راهی وجود ندارد، جناب ژنرال. مردم یا آن‌ها هستند.» «این دروغ است. مردم با من هستند. پس آن‌ها نخواهند توانست چیزی جز جنازه‌ام را از این جا بیرون ببرند.» با ضرب گرفتن میز، با دست خشن دوشیزه‌ی خودش - همان کاری که در تصمیم‌گیری‌های نهایی انجام می‌داد - تصمیمش را گرفت. تا زمان شیردوشی خوابید و آن هنگام بود که تالار پذیرایی را مانند کشتارگاه یافت؛ چرا که شورشی‌ها از سربازخانه‌ی ال‌کونده با منجنیق سنگ می‌انداختند. یک پنجره‌ی سالم در راهروی شرقی باقی نگذاشته بودند. گلوله‌های چرب سوزان از پنجره‌های شکسته وارد می‌شدند و ساکنان ساختمان را در سراسر شب، وحشت‌زده نگه می‌داشتند. «ای کاش شما می‌دیدید، جناب ژنرال. چشم روی هم گذاشتیم و با پتو و سطل آب، این سو و آن سو می‌دویدیم تا مرداب‌های آتش را خاموش کنیم که در ناامن‌ترین گوشه و کنارها زیانه می‌کشیدند.» ژنرال که به ندرت توجه نشان می‌داد، گفت:

«پیش‌تر به شما گفته‌ام که به‌شان اعتنا نکنید!» پاهای گورستانی‌اش را در راهروهایی از خاکستر، تکه‌هایی از قالب‌ها و پرده‌های دیوارکوب سوخته دنبال خود می‌کشید. به او گفتند: «شورشی‌ها قصد دارند این کار را ادامه بدهند. پیام فرستاده‌اند که گلوله‌های آتشین فقط اخطار بوده و در پی آن، انفجارها خواهند بود.» اما او بی‌این که به کسی توجه کند، در آخرین تاریکی‌ها از میان باغ گذشت. در میان صدای گل‌های سرخ تازه شکفته و آشفته‌گی خروس‌ها در نسیم دریایی نفسی کشید. «چه باید بکنیم ژنرال؟» «گفته‌ام که، به‌شان هیچ توجه نکنید. نفرین خداوند بر آن‌ها!» و هم‌چون هر روز، در همان ساعت رفت تا به شیردوشی نظارت کند. به مانند هر روز در همان ساعت، شورشی‌ها در پاسگاه آل‌کونده، گاری قاطرکش را با شش بشکه‌ی شیر دیدند که از درون آغل ریاست‌جمهوری پیدایش شد. در نیمکت گاریچی، همان گاریچی همیشگی بود؛ با این پیام شفاهی که ژنرال این شیر را به شما می‌فرستد؛ حتی اگر شما به دستی تف کنید که به شما غذا می‌دهد.» او این پیام را با چنان معصومیتی داد زد که ژنرال «بونیونتو باربوزا» دستور داد به شرطی بپذیرند که نخست گاریچی آن را بچشد تا مطمئن شوند که مسموم نیست. آن‌گاه دروازه‌های آهنی را گشودند و هزاروپانصد شورشی که از ایوان‌های رو به داخل پاسگاه، به پایین خم شده بودند، دیدند که گاوی به وسط حیاط سنگ‌فرش آمد. دیدند که گماشته‌ای با پارچ و ملاقه تا نیمکت گاریچی بالا رفت تا شیر را برای چشیدن به گاریچی بدهد. دیدند که او درپوش نخستین بشکه را برداشت. دیدند که با پرتاب سریع ناشی از انفجاری خیره‌کننده، او به هوا رفت و در پایان کار، در گرمای آتش‌فشانی آن ساختمان غم‌انگیز، با ساروج زردرنگش، دیگر چیزی ندیدند. از انفجار مهیب شش بشکه دینامیت، برای لحظه‌ای خرابه‌های ساختمان در هوا معلق ماند و هرگز دیگر گلی آن جا نروید و او در کاخ ریاست‌جمهوری، از باد شدید زلزله ماندی تکان خورد که چهارخانه‌ی دیگر را هم در دوروبر پاسگاه منهدم

کرد و ظرف‌های بلورین عروسی را در گنجه‌ها، در تمام مسیرش تا شهر شکست. ژنرال آه کشید: «این هم از این!» وقتی گاری‌های زیبا، اجساد آن هیجده افسر را از حیاط‌های دژ بندر خارج می‌کردند که جهت صرفه‌جویی در مهمات، در ستون‌های دوتایی تیرباران شده بودند، او آه کشید: «این هم از این!» وقتی ژنرال «رودریگو د'آگیلار» با این خبرها جلوی او خبردار ایستاد که «جناب ژنرال! باز هم در زندان‌ها برای زندانی‌های سیاسی، سلول دیگری باقی نمانده.» باز هم آه کشید: «این هم از این!» وقتی صدای نواختن ناقوس‌ها در مراسم، فشفشه‌های جشنواره و موسیقی شادی بخش شروع شد که شروع قرن صلح‌آمیز دیگری را نوید می‌داد، او آه کشید: «این هم از این!» و گفت: «تمام شد! خدا لعنت کند. خطر به خیر گذشت.» و به قدری دربارهی خودش مطمئن، آن اندازه بی‌دقت و تا حدی از امنیت خودش غافل بود که یک روز صبح، در راه بازگشت از شیردوشی، از حیاط می‌گذشت که غریزه‌اش او را یاری نکرد و به موقع جذامی دروغین را ندید که از میان درختچه‌های گل‌سرخ برخاست و در باران ریز ماه اکتبر، راه را بر او بست. برق ناگهانی هفت تیر پیشرفته و آن انگشت سیابه‌ی لرزان را بسیار دیر دید که می‌خواست ماشه را بفشارد و در آن هنگام، ژنرال با بازوهای گشوده و سینه‌ای سپر شده، داد زد: «من، توی حرامزاده را به مبارزه دعوت می‌کنم. جرأت داشته باش!» و از این شگفتی گیج شده بود که به رغم روشن‌ترین پیش‌بینی‌های تشتک‌های غیب‌گو، زمان مرگش چنین فرا رسیده است. در لحظه‌ی نامحسوس دودلی مهاجم فریاد کشید: «اگر گلوله داری، شایک کن!» و در همان لحظه، ستاره‌ای کم‌رنگ در چشم‌های مهاجم روشن شد. لب‌هایش خشکید. اراده‌اش سست شد و سپس اجازه داد ژنرال با هر دو دستش، هم‌چون چکش بر روی پرده‌ی گوش‌هایش بزند. او را بر روی زمین انداخت و هم‌چون دستگاه تیرکوب، با لگدی بر روی آرواره‌اش، او را روی زمین جابه‌جا کرد. از جهتی دیگر، صدای محافظی

را شنید که با فریادهای ژنرال به حرکت درآمده بود. او از میان شعله‌ی آبی‌رنگ و پنج شلیک پیاپی جذامی دروغین گذشت که در دریای خون به خود پیچیده بود و با پنج گلوله در شکم، خواسته بود تا زنده به دست بازجوهای هراس‌ناک گارد ریاست‌جمهوری نیفتد. فریادهای دیگری در آن ساختمان آشفته به گوشش می‌خورد؛ دستورهای قطعی ژنرال که «جسد را برای عبرت دیگران، به چهار تکه تقسیم کنید!» آن‌ها جسد را قاچ کردند. سرش را که در آب‌نمک خیسانده بودند، در میدان اصلی به نمایش گذاشتند. پای راست را در محدوده‌ی شرقی «ساتا ماریا دل آلتار»، چپ را در صحراهای بیکران شوره‌زار غرب، یک دستش را در دشت‌ها، دیگری را در جنگل، و تکه‌های بدنش را در پیه‌ی خوک سرخ کردند و در معرض آفتاب و شب‌نم گذاشتند تا آن چه باقی بماند، استخوان باشد ... به همان کم‌یابی تکه‌هایی که در روسپی‌خانه‌ی سیه‌چرده‌ها بودند ... تا کسی بی‌خبر پیدا نشود که دست روی ولی‌نعمت خود بلند کند و نداند چه سرانجامی دارد. صورتش هنوز از خشم برافروخته بود. به میان درختچه‌های گل‌سرخ‌ی رفت که گارد ریاست‌جمهوری با نوک سرنیزه جذامی‌ها را بیرون می‌آوردند تا ببینند آیا آن‌ها چهره‌ی راستین خود را نشان می‌دهند، یا نه. «حرامزاده‌های آب‌زیرکاه!» او به اشکوب اصلی بالا رفت. چلاق‌ها را با لگد کنار می‌زد تا ببیند به یاد می‌آورند چه کسی مادرهاشان را آبتن کرده یا نه؟ «ولدزناها!» او در امتداد راهروها راه می‌رفت و به‌شان داد می‌زد که از سر راه دور بشوند. «تفرین خداوند بر شماها! کسی این جا آمده که دستور می‌دهد!». در میانه‌ی هراس کارکنان اداری و مداح‌های بی‌شرم - که او را شخصی ابدی اعلام کردند - در سراسر منزل، رد پر صلابت و نفس خِس خِس تنور آهنگری مانندش را باقی می‌گذاشت. هم‌چون درخشش نورانی زودگذر از درون تالار دیدارها، به درون چهار دیواری‌های خصوصی خزید. به داخل اتاق خواب رفت. سه میله و

سه جفت را انداخت. سه زبانه‌ی قفل را کشید و با نوک انگشت‌ها، شلوارش را که بر تن داشت و به گه آلوده شده بود، از تن درآورد. لحظه‌ای آرامش پیدا نمی‌کرد و هم چنان بو می‌کشید تا آن دشمن نهانی را بباید که جذامی دروغین را مسلح کرده بود؛ چون حس می‌کرد آن کس دم‌دست خودش بوده ... کسی که به زندگی‌اش نزدیک است، مخفیگاه غسل او را می‌شناخته و چشم‌ها را به سوراخ کلیدها و گوش‌های خود را هر دقیقه و هر جا به دیوارها گرفته بوده است. «درست هم چون عکس‌های من!» حضوری در حال حرکت که هنگام بادهای خنک ژانویه صفر می‌کشید و در اخگرهای یاسمنی، در شب‌های گرم، او را می‌پاییده ... یکی که ماه‌ها او را دنبال کرده است. او را واداشته که در ترس بی‌خوابی‌ها، پاهای ترسناک روح مانندش را از پنهانی‌ترین اتاق‌های ساختمان به دنبال خود بکشد. تا این که شبی در بازی‌های دومینو، فال را در دستی افسرده نمود یافته دید که بازی را با پنج جفت به پایان رساند. صدایی درونی فاش کرد که آن دست، همان دست خیانت است. ژنرال با حیرت به خود گفت: «خدا لعنت کند. خودش است!» و سپس از میان جریان نور چراغ آویزان، از فراز میانه‌ی میز، چشم‌هایش را بلند کرد و به چشم‌های زیبای آن افسر توپخانه چشم دوخت. «رفیق شفیقم، ژنرال رودریگو د'آگیلار. چه بلبشویی!» بازوی راست و نیرومندش، هم‌دست مقدسش. با خود گفت: «ممکن نیست!» بیش از پیش رنج می‌کشید، چون ژرف‌تر به حقایقی دروغین پی می‌برد که با آن‌ها، توجه‌اش را به مدت سال‌های بسیار منحرف کرده بودند تا این حقیقت وحشیانه را پنهان کنند که «رفیق تمام عمرم»، در خدمت همان سیاستمداران فرصت‌طلب بوده که به خاطر مناسبت و اقتضای وقت، از تاریک‌ترین گوشه‌های جنگ فدرال درآورده، ثروتمند کرده و امتیازهای افسانه‌ای برای‌شان فراهم ساخته بود. او اجازه داده بود تا از وجودش استفاده کنند. با این حقیقت کنار آمده بود که آن‌ها از او استفاده و به نقطه‌ای صعود کنند

که اشراف قدیمی، هرگز خوابش را هم نمی دیدند؛ چرا که با تنوردهی مقاومت ناپذیر گردباد آزادیخواهان کنار زده شده بودند و آن‌ها باز هم بیش تر می خواستند. این مکان برکزیده‌ی خداوندی را می خواستند، در حالی که ژنرال آن را به خود اختصاص داده بود. «خدا لعنت کند. می خواستند جای من باشند. مادر به خطا ما!» و آن هم به شیوه‌ای که از روشن بینی سرد و احتیاط بی کران مردی روشن می شد که توانسته بود بیش ترین اعتماد و اقتدار را در حکومتش جمع کند ... با بهره گرفتن از فرصت این امتیاز که تنها کسی است که ژنرال فقط از او کاغذ می پذیرد تا امضاء کند. ژنرال از او خواسته بود با صدای بلند، فرمان‌های اجرایی و قانون‌های وزارتی را بخواند «که تنها من می توانستم بررسی کنم.» او ماده‌های اصلاحی را یادآوری می کرد و ژنرال زیرشان انگشت می زد. در آن هنگام، از گاو صندوقی که تنها خودش رمزش را می دانست، انگشتی درمی آورد و کاغذها را مهر می زد. وقتی کاغذهای امضاء شده را به دستش می داد، همیشه می گفت: «به سلامتی تو، رفیق!» و خنده کنان می افزود: «بفرما. این هم چیزهایی که خودت را با آن‌ها پاک کنی!» و به این ترتیب، ژنرال «رودریگو آگیلار» توانسته بود ساختار قدرت دیگری «در درون قدرت من و به همان گستردگی و پرباری مال من» پایه ریزی کند و به آن هم راضی نبود. به طور پنهانی، شورش پاسگاه «ال کونده» را با هم دستی و یاری پرده‌ی سفیر «نورتون»^۱ برپا کرده بود. در قضیه‌ی روسپی‌های هلندی، حامی او، استاد شمشیربازی ژنرال بود ... کسی که زیر سایه‌ی مصونیت سیاسی، مهمات در بشکه‌های ماهی نروژی^۲ قاچاق کرده بود و در همان حال، ژنرال رودریگو آگیلار، سربازی دومینو، باد رنجبویه با شمع‌های بخور بر سر من نگه می داشت و می گفت دولتی دوستانه‌تر، منصفانه‌تر و نمونه‌تر از دولت من وجود ندارد».

I. Norton

۲. Cod: گونه‌ای ماهی خوراکی که در آب‌های شمال اقیانوس اطلس زندگی می‌کند. م

هم‌چنین آن‌ها بودند که سلاح هفت‌تیر با پنجاه‌هزار پزو - به صورت اسکناس بریده از وسط - در دست جذامی دروغین گذاشتند «که ما در خانه‌ی مهاجم پیدا کردیم» و نصف دیگر را «رفیق تمام عمرم»، می‌بایستی پس از جنایت تحویل می‌داد. «ننه‌جان؛ چه کثافت‌کاری زشتی!» و باز هم به شکست تن در نمی‌دادند؛ اما سرانجام کودتایی دقیق، بدون ریختن قطره‌ای خون «حتا خون شما، جناب ژنرال» طرح‌ریزی کردند؛ چون ژنرال «رودریگود آگیلار» تردیدناپذیرترین دلیلش را برای این کار پیدا کرد: «من شب‌های بی‌خوابی‌ام را به گپ زدن با گلدان‌های گل، دیدن نقاشی رنگ‌روغن میهن‌پرستان و سراسقف‌ها در ساختمان تاریک می‌گذرانم. درجه‌ی بدن گاوهای ماده را با تب‌سنج می‌گیرم و به‌شان فناستین می‌خورانم تا تب‌شان پایین بیاید. من برای یکی از دریاسالارهای دریای شبه اقیانوس - که جز در اندیشه‌ام وجود نداشته - آرامگاهی ساخته‌ام و زمانی، از پنجره‌ام سه کشتی دیده‌ام که در بندر لنگر انداخته و سرمایه‌ی عمومی را سر‌اعتیاد لجام‌گسیخته‌ی خریدن اختراع‌های ابتکاری بر باد داده‌ام» و حتا «کوشیده‌است اخترشناس‌هایی فراهم کند تا منظومه‌ی شمسی را به خاطر رضایت یک ملکه‌ی زیبایی دگرگون کنند که تنها در رؤیاهای جنون‌آمیزش وجود داشته و در طول حمله‌ی ناشی از جنون پیری، فرمان داده دوهزار کودک را در یک کرجی جای بدهند که با محموله‌ی سیمان بار شده و در دریا با دینامیت منفجر شده بود.» «ننه‌جان، فقط تصور کن. چه ولدزناهایی!» و این اساس اظهارنظری رسمی بود که ژنرال «رودریگود آگیلار» و ستاد‌گارد ریاست‌جمهوری در نشست تمام‌عضوی خود تصمیم گرفته بودند تا او را به آسایشگاه ویژه‌ی پیرمردهای بلندآوازه بر فراز تپه‌های دریایی وارد کنند. «آن هم در نیمه شب ماه مارس جاری، در مهمانی سالیانه به مناسبت فرشته‌ی نگهبان مقدس، پشتیبان مقدس محافظ‌های شخصی؛ یعنی تا سه روز دیگر! جناب ژنرال؛ فقط تصورش را بکنید!» اما با وجود نزدیکی موعد و اهمیت دسیسه، او نشانه‌ای بروز نداد تا این بدگمانی را برانگیزد که از

ماجرا باخبر شده؛ بلکه در ساعت معین، هم چون هر سال، نگهبان‌های شخصی‌اش را به صورت مهمان به حضور پذیرفت و خواست دور میز مهمانی، برای صرف مشروب پیش از غذا بنشینند نا ژنرال «رودریگود آگیلار» هم از راه برسد و به افتخارش بنوشند. با آن‌ها گپ زد و با هر کدام‌شان، یکی پس از دیگری، خندید. افسرها دزدکی به ساعت‌هاشان نگاه می‌کردند. آن را دم گوش‌های خود می‌گذاشتند و کوک می‌کردند. ساعت پنج دقیقه به دوازده مانده بود و ژنرال «رودریگود آگیلار» نرسیده بود. هوا به گرمی دیگ بخار کشتی بود. عطر گل می‌آمد؛ گل‌های گلیول و گل‌های لاله؛ بوی گل‌های سرخ سرزنده در آن اتاق در بسته. کسی پنجره را گشود. «نفسی کشیدیم. به ساعت نگاه کردیم. نسیم ملایم دریایی را با بوی تاس‌کیاب خوشمزه‌ی جشن عروسی حس کردیم.» آن‌ها همگی به جز ژنرال عرق می‌ریختند. «همه از کسالت آوری آن لحظه، زیر نگاه سوزان و ثابت آن جانور کهن سال در عذاب بودیم.» او با چشم‌های باز، در عالم خود، پلک می‌زد که به دوره‌ی دیگری از عمر جهان وابسته بود. ژنرال گفت: «به سلامتی!». دست بی‌بازگشتش، شبیه زنبق پژمرده‌ای، دوباره لیوانی را بالا برد که سراسر عصر به سلامتی دیگران بالا رفته و از آن نیاشامیده بود. صدای درونی تیک‌تاک ساعت‌ها در سکوت آخرین ورطه. ساعت دوازده شد، اما از ژنرال «رودریگود آگیلار» خبری نبود. کسی خواست برخیزد. گفت: «با اجازه». ژنرال با نگاهی دهشت‌بار او را در جایش می‌خکوب کرد؛ یعنی کسی حرکت نکند، کسی نفس نکشد و کسی هم بی‌اجازه‌ی من زندگی نکند. تا این که ضربه‌های ساعت دوازده نواخته شد. بعد پرده‌ها کنار رفتند و ژنرال بلند آوازه، «رودریگود آگیلار» بر روی سینی نقره‌ای وارد شد؛ درازکش روی آرایشی از برگ‌های گل کلم و برگ‌بو. خیسانده شده در ادویه؛ قهوه‌ای رنگ به سبب تفت داده شدن در اجاق؛ مزین به یونیفورم پنج‌بادام زرین به خاطر مناسبت‌های رسمی، یراق‌های بی‌شمار روی

آستین بازوی راستش، به خاطر دلآوری؛ شش کیلو نشان افتخار روی سینه‌اش و یک بوته گیاه جعفری در دهانش ... و به کمک ساپورچی‌های رسمی، آماده برای مصرف در آن مهمانیِ دوستانه. در برابر وحشت میهمان‌هایی که در جای خود میخکوب شده بودند «وما بدون نفس کشیدن، مراسم بدیع سلاخی و مهیاسازی را شاهد بودیم»، بر هر بشقاب تکه‌ای هم‌وزن گذاشتند. وقتی نوبت به وزیر دفاع رسید، سهم‌اش را با میوه‌های کساج و سبزی‌های عطرآگین انباشته ساختند. ژنرال دستور داد که شروع کنند: «نوش جان کنید، آقایان!».

او با چنان ناامنی‌های زمینی زیاد، چنان خورشید گرفتگی‌های بدشگون و چنان گلوله‌هایی از دنیای شعله‌ور در هوا روبه‌رو شده بود که به نظر می‌آمد برای کسی از زمانه‌ی ما، ناممکن است هنوز پیشگویی‌های ورق‌ها را درباره‌ی سرنوشت وی باور داشته باشد. با وجود این، درحالی که طرح‌ها برای رو به راه کردن دوباره و مومیایی جسد پیش می‌رفت، حتا با انصاف‌ترین کس نیز در میان ما - بی‌این که چنین چیزی را به زبان بیاورد - چشم به راه بود تا پیشگویی‌های قدیمی درست از آب دربیایند. هم‌چون آن کسی که گفت: «در روز مرگ او گل‌ولای از باتلاق‌ها به سوی سرچشمه‌ی خود، به بالادست رودخانه باز خواهند گشت. باران خواهد بارید، مرغ‌ها تخم‌های پنج‌گوش خواهند گذاشت و سکوت و تاریکی، یک بار دیگر جهان را خواهد پوشاند؛ چون او پایان آفرینش است.» ناممکن بود همه‌ی این‌ها را باور نکنیم، چرا که برخی روزنامه‌ها هنوز انتشار می‌یافتند و باز هم از جاودانگی او خبر می‌دادند و با نوشته‌هایی از کشورهای یایگانی خود، برایش شکوه و جلال جعل می‌کردند. هر روز او را در زمان لحظه‌های خمودگی و در صفحه‌ی نخست، در اونیفورم کپ با پنج قیه‌ی غم‌انگیز روزهای باشکوه خود به ما نشان می‌دادند؛ با اقتدارتر و هوشیارتر و سرزنده‌تر از همیشه؛ با وجود این حقیقت که سال‌های زیادی پیش از آن، حساب سن و سال او را

از دست داده بودیم. در عکس‌هایی همیشگی، بار دیگر بناهای مشهور یا تأسیسات عمومی را افتتاح می‌کرد که کسی درباره‌ی شان در زندگی حقیقی چیزی نمی‌دانست. او مراسمی رسمی را اداره کرده بود که آن‌ها می‌گفتند دیروز رخ داده است، اما به راستی در سده‌ی گذشته روی داده بود. حتا اگر می‌دانستیم که این موضوع حقیقت ندارد، کسی او را از زمان مرگ بی‌رحمانه‌ی «لتیسیا ناٹارنو» در ملاء عام ندیده بود. وقتی او به تنهایی در آن منزل بی‌صاحب مانده به همان حال باقی ماند، به مدت سالیان بسیار همه‌ی کارهای روزانه‌ی حکومت، به خودی خود و تنها از جبر قدرت بی‌اندازه‌ی او در جریان بود. خودش را تا زمان مرگ، در این کاخ کهنه حبس کرد که از بالاترین پنجره‌هایش، ما اکنون با دل‌های گرفته، همان غروب ملال‌انگیز را نگاه می‌کردیم که او باید دفعه‌های بسیاری از سریر خیال‌انگیزش دیده باشد. نورافکنی‌های پی‌درپی فانوس دریایی را دیدیم که به راهروها با آب‌های سبز رنگ و آرام‌شان می‌تابید. چراغ‌هایی بی‌رمق در درون آن بنا دیدیم که زمانی تپه‌های مرجانی وزارت‌خانه‌هایی با شیشه‌های دودی بوده و وقتی کلبه‌های چند رنگ در تپه‌های بندر با یکی دیگر از گردبادهای بی‌شمار ما با خاک یک‌سان شدند، دسته‌های تهی‌دستان به آن‌ها حمله کرده بودند. در پایین دست، شهر پریشان حال و مه‌گرفته را دیدیم و افق زودگذر آذرخش‌های کم‌نور را در دهانه‌ی آتشفشان خاکستر در آن دریا که فروخته شده بود. نخستین شب بدون او: امپراتوری پهناور دریاچه‌مانندش از شقایق‌های نعمان^۱ مالاریاخیز، روستاهای بسیار گرم آن بر دلتاهای شاخابه‌های گل‌آلود، سیم‌های خاردار آزمندانه در ایالت‌های خصوصی او که در آن‌ها بدون حساب و کتاب، نژادهای تازه‌ای از گاوهای ماده‌ی عالی پرورش می‌یافت که با داغ‌های موروثی ریاست‌جمهوری به دنیا پا می‌گذاشتند. سرانجام، نه تنها باور کردیم که او را

زاییده‌اند تا در زمان سومین ستاره‌ی دنباله‌دار زنده باشد، بلکه این عقیده در ما حس امنیت و آرامشی برانگیخته بود که می‌کوشیدیم آن را با هرگونه شوخی درباره‌ی سالخوردگی‌ها پنهان کنیم. ویژگی‌های پیریِ لاک‌پشت‌ها و عادت‌های فیل‌ها را به او نسبت می‌دادیم. در می‌خانه‌ها این حکایت را می‌گفتیم که کسی به شورای وزیران خبر داده که او مرده و آن‌ها با وحشت از هم دیگر پرسیده‌اند چه کسی این خبر را به او بدهد؟ هاهاها... وقتی حقیقت این چنین بود، برای او اهمیت نداشت که آن را بداند یا نداند و او خودش اطمینان زیادی نداشت که آیا این شوخیِ مردمِ کوچه و خیابان، راست است یا دروغ؛ چون در آن هنگام کسی به جز او نمی‌دانست که چندین تکه‌ریزه از گذشته برایش باقی مانده و در جهان تنها است و ناشنوا؛ هم‌چون یک تکه چوب. پاهای گنده‌ی فرتوت خود را در میان دفترهای کار تاریک می‌کشید که آن‌جا، کسی با لباس فراک و بقیه‌ی آهاری، توسط دستمال به طرز مرموزی به او علامت داد. به او گفت: «سلام». این اشتباه به قانون بدل شد. وقتی می‌گذشت، کارمندان بایستی در کاخ ریاست‌جمهوری با دستمال سفید می‌ایستادند. وقتی او می‌گذشت، نگهبان‌ها در امتداد راهروها، جذامی‌ها در بسترهای گل‌سرخ دستمال سفید تکان می‌دادند. «سلام جناب ژنرال، سلام». اما او نمی‌شنید. او از زمان مراسم سوگواریِ غروب‌هنگام برای «لتیسیا ناٹارنو» چیزی نمی‌شنید. وقتی فکر کرد که پرنده‌ها در قفس‌ها صدایشان را از آن همه آوازخوانی از دست می‌دهند، از غسل خود به آن‌ها خوراند تا بلندتر آواز بخوانند. با قطره‌چکان چشم به‌شان «کانتورینا»^۱ خوراند. برای‌شان آوازهایی از زمانه‌های گوناگون خواند. می‌خواند: «ای ماه روشن ژانویه». چرا که نمی‌فهمید پرنده‌ها نیستند که نیروی صدایشان را از دست می‌دهند، بلکه این خود اوست که رفته رفته گوش‌هایش سنگین‌تر می‌شود و شبی وز وز در

پرده‌ی گوشش به‌طور کامل درهم شکست. تمام شد. به فضای ساروج‌مانندی بدل شد که از خلال آن، تنها اندوه‌های خداحافظی کشتی‌های خیالیِ ظلمات قدرت می‌توانستند بگذرند و بادهای خیالی می‌گذشتند و سروصدای پرنده‌های داخل که در آن حال، او را برای ورطه‌ی سکوت پرنده‌های راستین تسلی می‌دادند. مردمان اندکی که به ساختمان حکومتی دسترسی داشتند، در آن هنگام می‌توانستند او را در صندلی راحتیِ حصیری ببینند که رخوت ساعت دوی بعدازظهر را زیر سایه بان بنفشه‌های فرنگی و حشی تحمل می‌کند. او دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کرد. شمشیر، کمر بند به رنگ‌های ملی و پوتین‌هایش را در می‌آورد، اما جوراب‌هایش را باقی می‌گذاشت که از میان دوازده دوجینی بودند که عالی‌جناب پاپ‌اعظم برای او از جوراب‌باقیِ خصوصی‌اش فرستاده بود. از دیوارهای عقبی که مراقبت در آن‌ها شدید نبود، دخترانی از مدرسه‌ی مجاور بالا می‌رفتند و بارها او را در بی‌خوابیِ سنگین شگفت‌زده می‌کردند؛ رنگ‌پریده از برگ‌های طبی که روی شقیقه‌هایش چسبانده بود، راه‌راه شده با شعاع‌های نور از سایبان و در خلسه‌ی سفره‌ماهیِ خال‌داری که رو به بالا در ژرفای برکه دراز می‌کشد. آن‌ها به او داد می‌زدند: «آهای درخت ساپادیل کهنسال!» او آن‌ها را در هاله‌ای از گرمای لرزان، دگرگون شده می‌دید و به‌شان لبخند می‌زد. بدون دستکش مخملی برای‌شان دست تکان می‌داد، اما صدای آن‌ها را نمی‌شنید. بوی گند میگوی دریایی به دماغش می‌خورد. حس می‌کرد انگشت‌های پایش مور مور می‌شوند. رعد نورانی زنجره‌ها را حس نمی‌کرد. صدای دخترها را نمی‌شنید؛ هیچ چیز نمی‌شنید. تنها رابطه‌های او با دنیای واقعیت در آن هنگام، چندین تکه‌ی پراکنده از بزرگ‌ترین خاطره‌هایش بودند. وقتی از کارهای دولتی دست می‌شست و شناکنان در وضع ناآگاهی، در برزخ قدرت باقی می‌ماند، تنها آن‌ها زنده نگاه‌اش می‌داشتند. تنها آن هنگام او با بادهای ویرانگر

سال‌های پیش از اندازه‌ی زندگی‌اش رویه‌رو شده بود. وقتی در هوای نیمه‌تاریک، میان ساختمان متروک سرگردان بود و در اتساق‌های کار تاریک گم می‌شد، لبه‌های دفترهای کُل را می‌کند و با دست خط ابتدایی‌اش بر روی‌شان باقی‌مانده‌های آخرین خاطرهایی را می‌نوشت که او را از مرگ حفظ می‌کردند. شبی نوشته بود: «نام من زکریا است.» آن را زیر نور گذرای فانوس دریایی خواند. بارها سر تا پا خواند و این نام، دفعه‌های بسیاری بازگو شد و سرانجام، برای او دور و بیگانه به نظر آمد. با خود گفت: «خدا لعنت کند.» باریکه‌ی کاغذ را پاره کرد و با خود گفت: «من خودم هستم!» و بر روی باریکه‌ی کاغذ دیگری نوشت: «ضمائم به سداصلگی رثیدم که برای عولین بارگزشطن نظاره‌ی دونبالح دارا دیدم؛ گرچه در آن هنگام، اطمینان نداشت که چند بار عبور آن را دیده و در باریکه‌ای از دفترکُل دیگری، از حفظ نوشت: «دوروت برظخمی‌ها و صرباطان بمفاداری که در کشورحای قریح جان باخطنند؛ زیرا ایامی هم می‌شد که او هر چیزی به ذهنش می‌رسید، را می‌نوشت و هر چیزی هم که می‌دانست. روی تکه‌ای مقوا نوشت و به در یکی از دست‌شویی‌ها با میخ کوبید: «هرقونح کصافطکاری در مبال‌ها معمنوح ایلام می‌شبد؛» چون او همان در را از روی اشتباه باز کرده و افسر عالی‌رتبه‌ای را شگفت‌زده کرده بود که چمباتمه زده و به درون گودی دستشویی جلق می‌زد. برخی چیزها را نوشت که به یاد می‌آورد؛ تا اطمینان یابد که آن‌ها را هرگز از یاد نخواهد برد. نوشت: «لتسیا ناٹارنو، همسر یگانه و قانونی من» که به او یاد داده بود در کشاکش سن پیری خود، بخواند و بنویسد. کوشید چهره‌ی مردمی او را به ذهن خود بازگرداند. کوشید او را با چتر آفتابی، با پارچه‌ی تافته‌اش به رنگ‌های پرچم ملی و یقه‌ی پوست دُم رویاه نقره‌ای‌اش به‌سان بانوی نخست ببیند؛ اما تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، این که برهنگی‌اش را در ساعت دو بعدازظهر،

زیر نور غبار آلود پشه‌بند ببیند. استراحت آرام «بدن نرم و رنگ پریده‌ی تو» را به یاد می‌آورد که با وزوز بادبزنی احاطه شده بود. «نوک سینه‌های سرزنده‌ی تو، بوی ماده‌سگی تو» را در گرما حس می‌کرد. ماهیت ویران‌گر دست‌های خشن نوآموز راهبگی او را که باعث می‌شد شیر دلمه شود، طلا زنگار بگیرد و گل‌ها پژمرده شوند؛ اما آن‌ها برای عشق ورزی، دست‌هایی خوب بودند؛ چون او به آن پیروزی باور نکردنی رسیده بود. «پوتین‌هایت را دریاور تا ملاقه‌هایم را کثیف نکنی.» و او درمی‌آورد. «شمشیرت، فستق‌بندت و ساق‌پوش‌هایت را دریاور، عزیزم؛ چرا که با آن‌ها تو را حس نمی‌کنم.» و او همه چیز را «به خاطر تو» درمی‌آورد ... چرا که پیش از آن، هیچ‌گاه چنین کاری نکرده بود و هرگز دوباره برای هیچ زنی غیر از «لتیسیا ناٹارنو» انجام نداد. آه کشید: «عشق یگانه و قانونی من». آه‌ها را بر روی لبه‌های دفتر گل زرد شده‌ای نوشت که شبیه سیگار لوله کرده و در دورافتاده‌ترین سوراخ‌سنبه‌های ساختمان پنهان ساخته بود. تنها او می‌توانست پیدایشان کند و وقتی دیگر نتواند چیزی را به خاطر بیاورد، به خاطر بیاورد که خودش چه کسی است، کسی هرگز پیدایشان نمی‌کرد. در آن زمان، حتا تصویر «لتیسیا ناٹارنو» از مجرای ذهنش بیرون رفت و هرآن‌چه باقی ماند، خاطره‌ی فناپذیر مادرش «بندیسیون آلوارادو» در بعدازظهرهای خداحافظی در ساختمان شهرک بود؛ مادر مردنی او که با ایجاد صدا با دانه‌های ذرت در یک کدو قلیایی، مرغ‌ها را گردهم می‌آورد تا کسی نفهمد که رو به مرگ است. هنوز هم برای ژنرال در نتوی آویخته بین درختان تهرندی آب‌میوه می‌آورد تا ژنرال شک نکند که از شدت درد به زحمت نفس می‌کشد. او را تنهایی به دنیا آورده بود و در تنهایی می‌پوسید، تا این که رنج تنهایی چنان شدید شد که نیرومندتر از غرورش بود و باید از فرزندش می‌پرسید: «به پشتم نگاه کن ببین چرا این گرمای زغال‌های سوزان را حس می‌کنم که نمی‌گذارد زندگی کنم» و پیراهنش را درآورد و چرخید. ژنرال با وحشتی بی‌صدا، دید که پشت او با

زخم‌های سوزانی، هم‌چون بیماری گن‌دیدگی گلابی هندی جویده شده و حباب‌های ریز نخستین کرم‌های حشره می‌ترکند. «دوره‌ی بدی بود، جناب ژنرال!» هیچ راز دولتی وجود نداشت که در دسترس مردم نباشد. از زمانی که جسد مطبوع ژنرال رودریگود آگیلار در میز مهمانی عرضه شد، فرمانی وجود نداشت که با اطمینان کامل انجام شده باشد. اما او اهمیت نمی‌داد و در طول ماه‌های تلخی که در آن، مادرش در آتشی ملایم در اتاق مجاور می‌پوسید، به لغزش‌های قدرت اهمیت نمی‌داد. پس از آن که پزشک‌های زبردست‌تر در مورد بیماری‌های آسیایی، حکم دادند که بیماری طاعون یا گال یا مصع^۱ یا هرگونه بیماری شرقی دیگر نیست، بلکه گونه‌ای بلای سرخ‌پوستی است که تنها به دست کسی شفا می‌یابد که به قالب او فرو برود؛ ژنرال فهمید که مرگ است و خودش را حبس کرد تا با فداکاری مادرانه‌ای از مادرش مراقبت کند. باقی ماند که با او پیوسد، تا کسی پختن او را در این تاس کباب حشره‌اش نبیند. فرمان داد که مرغ‌های او را به ساختمان حکومتی بیاورند. برای او طاووس‌ها و پرنده‌های رنگ‌شده‌ای را به میل خودش به میان تالارها و اتاق‌های کار آوردند تا مادرش نبود فعالیت‌های روستایی ساختمان را حس نکند. خودش شاخه‌های درخت بیکسه‌ی هندی^۲ در اتاق می‌سوزاند تا کسی به بوی گند مرگ مادر در حال مرگش پی نبرد. بدن او را با مرهم‌های میکروبوکس تسلی می‌داد که سرخ با مرکورکروم^۳، زرد با اسید پیکریک^۴، آبی با متیلن^۵ بود. زخم‌های سوزان را بنا بر توصیه‌ی وزیر بهداشت که نگران مرگ ناشی از جادو جنبل بود، خود

۱. Pina یا همان Framboesia: بیماری واگیر، عفونی و مزمن سیاه‌پوستان در سرزمین‌های استوایی که آماس‌هایی در بدن پدید می‌آورد. م

۲. ananatio: نام درخت گرمسیری آمریکا که رنگ قرمز یا زرد مایل به قرمز از پوسته‌ی دانه‌اش می‌گیرند و در روغن و کره‌سازی به کار می‌رود. م

3. Mercurcrom

4. Picric Acid

5. Metilen

ژنرال با مرهم‌های ترکی می‌مالید. گفت: «چه مصیبتی! ننه‌جان، خوب است با هم‌دیگر بمیریم.» اما بند سیون آوارادو آگاه بود تنها کسی است که می‌میرد و می‌کوشید به فرزندش، رازهای خانوادگی را آشکار کند؛ چون نمی‌خواست آن‌ها را به گور ببرد. به ژنرال گفت که چه‌گونه جفت او را پیش خوک‌ها انداخته‌اند. «آقا جان، من هیچ وقت نتوانستم تشخیص بدهم کدام یک از فراری‌های خانه به دوش پدر تو است!» کوشید برای ثبت در تاریخ، به او بگوید که او را سرپا در پستوی یک می‌خانه آستن شده و به خاطر انبوهی از مگس‌های سمج در دوروبر شراب حاصل از شیرهی قند تخمیری، کلاه بر سر داشته است. او را با دشواری، در دهلیز یک صومعه به دنیا آورده و در نور چنگ‌های غم‌انگیز شمعدان‌ها، واری‌اش کرده است. بیضه‌ی راستش به اندازه‌ی انجیر بود که شبیه دم‌آهنگری خالی می‌شد و آه‌های نی‌انبانی با نفس خود بیرون می‌داد. مادرش او را در کهنه‌هایی می‌پیچید که نوآموزان راهبه‌گی به او می‌دادند و در بازارها نشانش می‌داد تا شاید کسی را بیابد که درمانی بهتر و از همه مهم‌تر، ارزان‌تر از غسل بشناسد که تنها چیزی بود که آن‌ها، به خاطر ناهنجاری شکل کودک، به او تجویز می‌کردند. آن‌ها او را با شیوه‌های پیش پا افتاده دلداری می‌دادند. به او می‌گفتند: «نمی‌توانی با سرنوشت دریفتی.» می‌گفتند: «کار از کار گذشته و به جز نواختن سازهای بادی، کودک برای هر کاری مناسب است» و تنها یک طالع‌بین سیرک خیر داد که کودک تازه به دنیا آمده، هیچ خطی روی کف دستش ندارد و چنین معنا می‌دهد که او به دنیا آمده تا شاه بشود و «قضیه به همین منوال هم پیش رفت» اما ژنرال هیچ توجهی به حرف مادرش نداشت. از او خواست که بدون کاوش در گذشته بخوابد؛ چون برای او راحت‌تر است باور کند که این توده‌های لغزان در تاریخ ملی، هذیان‌های ناشی از تب هستند. خواهش کرد: «بخواب ننه‌جان». او را از سر تا نوک پا در یکی از ملافه‌های کتان‌ی بسیاری پیچید که دستور داده بود تهیه کنند تا زخم‌هایش را به درد نیاورند

و بر روی پهلوئی خود دراز کرد تا با دستش بر روی قلب بس خوابد. او را تسلی می داد: «سعی نکن آن بلبشوی غم انگیز را به خاطر بیاوری، ننه جان. در هر صورت من خودم هستم. راحت بخواب». تلاش های رسمی زیاد و پر زحمت برای فرو نشانیدن شایعه های عمومی که مادر سالار وطن زنده زنده دارد می پوسد، بی نتیجه ماند. آن ها گزارش های پزشکی ساخته گی انتشار دادند، اما قاصدهایی که بیانیه ها را حمل می کردند، با اطمینان گفتند که آن چه حاشایش می کنند، واقعیت دارد و بوی گندیده گی از اتاق پیرزن روبه مرگ چنان شدید است که حتا جذامی ها را فراری داده است. آن ها کوچ کشته اند تا او را در خون گرم بشویند و ملافه هایی که بیرون می برند، در ماده ای خیس شده که از زخم های او جاری است و ملافه ها را هر اندازه هم که می شویند ناممکن است به کیفیت مرغوب نخستین خود برگردند. کسی او را دوباره در آخور شیردوشی، یا اتاق های فاسق ها ندیده بود و حال این که او را در سپیده دم ها، حتا در بدترین زمان ها، در آن جاها می دیدند. خود سراسقف اعظم پیشنهاد کرده بود تا آخرین مراسم مذهبی را بر یالین زن روبه مرگ به جای آورد، اما ژنرال او را ایستاده در نزدیکی در باقی گذاشت و گفت: «کسی قرار نیست بمیرد، پدر مقدس. شایعه ها را باور نکن!» با وجود فضای آلوده به بیماری در اتاق، غذا را با مادرش بر روی همان بشقاب و با همان قاشق قسمت می کرد. او را پیش از گذاشتن در رخت خواب، با صابون «چون سگی وظیفه شناس» شست و در همان حال، به خاطر راهنمایی هایی که مادرش با آخرین تارهای صوتی خود درباره ی مراقبت از حیوان ها پس از مرگش می داد، دلش از هم دردی نزدیک بود بایستد. «برای درست کردن کلاه، پر طاووس ها نباید کنده شود». گفت: «چشم ننه جان» و به سراسر بدن او کرئولین^۱ مالید. «اجازه نده آن ها پرنده ها را وادار کنند در مهمانی ها آواز بخوانند». «چشم ننه جان»؛ و او را در ملافه پیچید.

«وقتی رعدوبرق هست، مرغ‌ها را باید از لانه‌هاشان بیرون ببرند تا سوسمار از تخم آن‌ها بیرون نیاید.» ژنرال با دستش او را روی قلبش دراز کرد. «چشم ننه‌جان، راحت بخواب.» پیشانی‌اش را بوسید. چندین ساعت به صورت دمر نزدیک تخت‌خواب مادرش چشم برهم گذاشت و بر جریان خواب او احاطه داشت؛ نیز بر هدیایان‌های تمام نشدنی‌اش که هم‌چنان به مرگ نزدیک می‌شد. با خشم انباشته‌اش که هر شب جمع شده بود، آموخت که زیر خشم انبوه آن دوشنبه‌ی حزن‌انگیز هم تاب بیاورد و در سپیده‌دم سکوت سهم‌ناک جهان، از خواب بیدارش کرد و به این ترتیب، «مادر تمام عمرم، بندیسون آلوارادو» از نفس کشیدن باز ایستاد. آن‌گاه او جسد چندش‌آور را از ملافه خارج کرد و در پرتو ضعیف آواز خروس‌ها، دید که بدن همانند دیگری هم وجود دارد که با دستش بر روی قلب، به صورت نیم‌رخ روی ملافه نقش بسته و دید که بدن نقاشی شده، چروکیدگی ناشی از طاعون یا آسیب‌های سن و سال پیری را ندارد؛ بلکه ثابت و پابرجاست ... انگار که با رنگ روغن بر دو روی کفن نقاشی شده و رایحه‌ی طبیعی گل‌های جوان را می‌دهد که حال و هوای بیمارستانی اتاق خواب را پاکیزه می‌کند و هرچند که می‌کوشیدند به زور، آن را با سنگ نیترات بمالند و در آب قلیایی بجوشانند، اما نمی‌توانستند از ملافه بزدايندش؛ چون پشت و روی بخش زیادی از کتان را فرا گرفته بود و یک کتانی جاودانه شده بود ... اما او اندک آرامشی نداشت تا میزان آن اعجاز را اندازه بگیرد، بلکه اتاق خواب را ترک کرد و در را با چنان خشمی کوبید که صدایش شبیه گلوله در ساختمان پیچید. آن‌گاه ناقوس‌ها در کلیسای جامع شروع به نواختن کردند و سپس ناقوس‌های کلیساهای معمولی که بی‌وقفه به مدت صد روز در مملکت نواختند. آن‌ها که از صدای ناقوس بیدار شدند، بدون هرگونه شبهه‌ای فهمیدند که او یک بار دیگر، سرور همه‌ی قدرت خود شده است. معمای قلبش که بر سر آن مرگ فشرده شده بود، نیرومندتر از همیشه در برابر

عقل، مقام و آزادگی سر برمی آورد؛ چون مادرش «زندگی ام بند سیون آلوارادو»، در آن صبح زود هنگام دوشنبه، بیست و سوم ماه فوریه مرده بود و سده‌ی تازه‌ای از به هم ریختگی و بدنامی در جهان، داشت شروع می‌شد. سن هیچ یک از ما آن اندازه نبود تا بر مرگش شهادت بدهیم، اما آوازه‌ی مراسم خاک سپاری به زمانه‌ی ما هم رسیده بود و گزارش‌هایی قابل اعتماد داشتیم که به وضعی که پیش تر داشته، دیگر در مدت بقیه‌ی زندگی‌اش بازنگشت. کسی حق نداشت بی‌خوابی‌های یتیمانه‌ی او را به مدت بیش از صد روز سوگواری رسمی برهم بزنند و دیگر در آن خانه‌ی اندوه، به چشم دیده نمی‌شد که محدودده‌اش با طنین‌های زیاده از اندازه‌ی ناقوس‌های عزاداری آکنده شده بود. به جز برای سوگواری خود، هیچ فرصتی نداشت. با خودش حرف می‌زد و آه می‌کشید. نگهبان‌های خصوصی هم چون زمان نخستین سال‌های حکومتش، پابره‌نه حرکت می‌کردند و تنها مرغ‌ها می‌توانستند هرآنچه می‌خواهند، در آن خانه‌ی ممنوع انجام بدهند که شهریارش از چشم‌ها ناپدید شده بود. از خشم در صندلی راحتی حصیری، خون خونش را می‌خورد و در همان حال، مادرش «روحم بند سیون آلوارادو» از آن زمین‌های بایر گرم و تیره‌بخت، درون تابوتی پر از خاک‌اره و خرده‌یخ می‌گذشت تا جسدش بیش از آن نپوسد که در زندگی پوسید. جنازه را به کم شناخته شده‌ترین گوشه‌های مملکت بردند تا کسی از امتیاز بزرگداشت خاطره‌ی او بی‌بهره نماند. آن را با نوارهای ویژه‌ی به اهتزاز درآوردن نوارهای سیاه رنگ به ایستگاه‌های قطار بر روی دشت‌های بلند بردند و آنجا، با همان موسیقی غم‌ناک و با همان جمعیت غم‌انگیز استقبال شد که در روزهای شکوه‌مند دیگر آمده بودند تا با زمامدار پنهان در فضای نیمه تاریک کالسکه‌ی ریاست جمهوری ملاقات کنند. جسد را در صومعه‌ی خواهران نیکوکار به نمایش گذاشتند که در آن، زن پرنده‌فروش آواره‌ای با دشواری، پسری بدون پدر به دنیا آورده بود که پادشاه شد. آن‌ها

برای نخستین بار در سده، درهای بزرگ پرستش‌گاه را گشودند. سربازان سواره نظام سرخ پوست‌ها را از روستاها گرد آوردند. آن‌ها را گله‌وار می‌آوردند و با قنطاق تفنگ، به درون صحن پهناور کلیسا هل می‌دادند که پرتوهای سرد آفتاب، از پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی، غم‌ناک‌شان می‌ساخت. نه نفر اسقف در جامه‌های اسقفی، نیایش عیسای مصلوب^۱ را خواندند. شماس‌ها و دستیاران کودک کشیش‌ها خواندند: «در شکوه خودت آسوده بخواب.» آن‌ها خواندند: «در خاکستر خود بخواب.» در بیرون، برای شمعدانی‌ها باران می‌بارید. نوآموزهای راهبه‌گی عصاره‌ی نی‌شکر و نان احسان پخش می‌کردند. مردم زیر طاق‌های سنگی حیاط‌ها، گوشت دنده‌آ، تسبیح و قمقمه‌های آب مقدس می‌فروختند. از قهوه‌خانه‌های پیاده‌رو صدای موسیقی می‌پیچید. بوی باروت می‌آمد. در دهلیزها می‌رقصیدند. روز یک‌شنبه بود؛ اکنون و برای همیشه. سال‌های برگزاری جشنواره‌ها در گریزگاه‌ها و کوره‌راه‌های مه‌گرفته بود که در گردباد جنگ فدرال در آن‌ها شادی می‌کردند و مادرش «مرگم، بندیسیون آلوارادو» در زمان حیات خود به دنبال فرزندش از آن‌ها گذشته بود؛ چون او در مدت جنگ از پسرش مراقبت می‌کرد. وقتی پسرش پیچیده در پتویی، تلی بر زمین می‌افتاد و ناخودآگاه به خاطر تب نوبه هذیان می‌گفت، قاطرهای سربازان را نگه می‌داشت تا او را لگد نکنند. زن می‌کوشید ترس نیاکانی خود از خطرهایی را به او القا کند که در شهرهای نزدیک به آن دریای تیره، در کمین مردم دشت نشین هستند. او از ولیعهدها و مجسمه‌ها می‌ترسید، و از

۱. Tenebare نیایش و سرودی که کشیش‌های کاتولیک، بعد از ظهر یا غروب چهارشنبه، پنج‌شنبه و جمعه‌ی هفته‌ی مقدس - هفته‌ی به صلیب کشیده شدن حضرت عیسا(ع) - هنگام خاموش کردن شمع‌ها به یاد دقیقه‌های ظلمانی به صلیب کشیده شدن او می‌خوانند. م

۲. Huesoasado نوعی غذای مرسوم بین فقرا و دست‌فروش‌های آمریکای لاتین. دنده‌های خوک یا گاو که روی آتش سرخ شده و گوشت لای استخوان آن جنبه‌ی خوراکی دارد. م

خرچنگ‌هایی که اشک‌های نوزاد می‌نوشند. از ترس در برابر شکوه‌مندیِ سرای حکومتی لرزیده بود که آن را برای نخستین بار در خلال باران شب حمله می‌دید، بی‌این که تصوّر کرده باشد بعدها خانه‌ای خواهد بود که در آن خواهد مُرد؛ سرای تنهایی که پسرش در آن خواهد بود. همان جایی که پسرش در آتش خشم، با صورتش بر روی آن دراز کشیده بود و از خودش می‌پرسید: «کدام جهنمی رفته‌ای، ننه‌جان؟ جسد تو در کدام باتلاق کرم‌گرفته‌ی درختان سدر گرفتار شده است؟. چه کسی پروانه‌ها را از صورت تو می‌پراند؟» درمانده از اندوه آه کشید و در همان حال، مادرش بندیسون آوارادو زیر سایبان برگ‌های موز، در میان بخارهای تهوع‌آور باتلاق‌ها روان بود تا در مدرسه‌های عمومی جنگل‌های دورافتاده، در سربازخانه‌ها، در صحراهای شوره‌زار، در کپّره‌های سرخ‌پوست‌ها نمایش داده شود. آن‌ها او را در منزل آدم‌های سرشناس نمایش دادند؛ همراه با عکسی از او وقتی که جوان بود؛ خماری بود، زیبا بود و نیم‌تاجی روی پیشانی‌اش نهاده بودند. برخلاف میلش، طوقه‌ای توری به دور گردنش گذاشته بودند. اجازه داد بود صورتش را پودر بمالند و به لب‌هایش ماتیک بکشند. «تنها برای همین دفعه.» لاله‌ای ابریشمی در دستش گذاشتند که آن را بر روی دامن لباسش نگه دارد. «این طور. آن طور نه، خانم. این طور. به طور معمولی.» و در آن هنگام، عکاس و نژوتلایی پادشاهان اروپایی، عکس رسمی او را در مقام بانوی نخست مملکت گرفت تا در برابر هرگونه تردید در شناسایی هویت، مدرک معتبری باشد. جسد و عکس درست شبیه هم بودند؛ چون چیزی را به حال خود رها نکرده بودند. هم‌چنان که آرایش‌ها پاک می‌شدند و هم‌چنان که پارافین در گرما ذوب می‌شد و پوست چروک برمی‌داشت، جسد را در جلسه‌های پنهانی بازسازی می‌کردند. در طول دوره‌ی باران، کپک‌ها را از روی پلک‌های او کنار می‌زدند. خیاط‌های خانم ارتش، لباس خاک‌سپاری‌اش را مرتب نگه می‌داشتند؛ انگار همین دیروز پوشیده شده.

تاج‌های گل‌های نارنج را در وضع خوش‌آیندی نگه می‌داشتند و نیز نقاب توری عروسی را که او هرگز در طول زندگی‌اش نداشته بود: «تا هیچ‌کس جرأت نکند در این فاحشه‌خانه‌ی مجیزه‌گوها تکرار کند که تو با عکس خودت فرق داشتی، نه‌جان. تا کسی از یاد نبرد چه کسی است که تا پایان روزگار، حتا در تهی‌دست‌ترین آبادی‌ها، بر توده‌های شن‌کناره‌ی جنگل فرمان می‌راند.» در آن‌جا که پس از آن همه سال‌های از یاد رفتنی، در نیمه شبی، بازگشت قایق رودخانه‌پیمای قدیمی را با چرخ پره‌دار چوبی و با همه‌ی چراغ‌های روشنش دیدند و با طبل‌های عید پاک به پیشوازش رفتند و می‌اندیشیدند که دوران شکوه‌مندی بازگشته است، آن‌ها فریاد زدند: «زنده باد نره‌مرد.» فریاد زدند: «مبارک یاد کسی که به نام حقیقت می‌آید.» آن‌ها با تاتوی چاق و چله، با کدو تنبل به اندازه‌ی گاو نر به درون آب پریدند. از نرده‌هایی با چوب‌کنده‌کاری بالا آمدند تا فرمان‌برداری خود را به قدرتی نادیدنی اعلام کنند که تاس‌هایش سرنوشت ملت را تعیین می‌کردند. نفس در سینه حبس، در برابر تابوت پر از خرده‌یخ و سنگ‌نمک ایستادند که با شیشه‌ی کدر آینه‌ها در سرسرای نهاد ریاست‌جمهوری چند تا شده بود و زیر پره‌های پنکه‌ی سقفی، در قایق تفریحی قدیمی در معرض قضاوت عمومی قرار داشت و ماه به ماه، در میان جزیره‌های دنبال هم شاخابه‌های استوایی مسافرت می‌کرد تا این که در یک دوره‌ی کابوس شبانه گم شد که در آن، جوز کوئل را به جای انگور به کار می‌بردند و ایگوآناها در تاریکی، این سو و آن سو می‌رفتند. جهان به پایان رسید و چرخ‌های چوبی در شن‌های طلایی فرو رفتند و شکستند. یخ ذوب شد. نمک آب شد و جسد باد کرده، با سرگردانی در سوپی از خاک‌اره، شناور باقی ماند. هنوز نگندیده بود. «درست برعکس، جناب ژنرال. چون در آن هنگام دیدیم که او چشم‌هایش را باز کرد و مردمک چشم‌هایش را دیدیم که براق بودند و رنگ اقونطیونی^۱ ماه ژانویه و

شکل همیشگی خودشان به سان سنگ‌های مهتابی را داشتند و حتا دیر باورترین‌ها در میان ما، دیده بودند که پوشش شیشه‌ای تابوت از بخار نفسش کدر شده و ما دیدیم که نشانه‌های زندگی و عرق عطرآگین از روزنه‌های بدنش می‌آید. ما لبخندش را دیدیم. نمی‌توانید تصور کنید چه وضعی پیش آمده بود، جناب ژنرال. حیرت‌انگیز بود. دیدیم که استرها دارند می‌زایند. دیدیم که گُل‌ها در شوره‌زارها دارند می‌رویند. دیدیم کر و لال‌ها شگفت‌زده از فریادهای خودشان: معجزه، معجزه، معجزه، دارند گیج می‌شوند. آن‌ها شیشه‌های تابوت را شکستند، جناب ژنرال و کم مانده بود جسد را تکه‌پاره کنند و به صورت تَبْرک ببرند. بنابراین، ما از یک گردان نارنجک‌انداز کمک گرفتیم تا جمعیت دیوانه را عقب برانند که با جارو و جنجال، از مزرعه‌ی پرورشی جزیره‌های کاراییب می‌آمدند و با این خبرها، به هیجان آمده بودند که روح مادر تان بندیسون آوارادو از خدا استعداد حرکت در برابر قانون‌های طبیعت گرفته است. پاره‌های کفن او را می‌فروختند. نظر قربانی‌های او، آب‌های بدن او و کسارت‌هایی با عکس او را در نقش ملکه می‌فروختند؛ اما این هجوم، هم چون از دحامی گنده و وحشی بود که بیش‌تر به سیل هجوم حیوان‌های غیر اهلی شبیه بود و هر چیزی را که در مسیر خود می‌یافتند، با سُم‌هاشان ویران می‌کردند. آن‌ها غرش زمین‌لرزه را به وجود آوردند، که اگر به دقت گوش فراد دهید، حتا شما خودتان می‌توانید از این جا بشنوید؛ جناب ژنرال. گوش بدهید.» و او دستش را به شکل پیاله پشت گوشش گرفت که حالا دیگر کم‌تر وزوز می‌کرد. با دقت گوش سپرد و آن گاه شنید. «مادرم، بندیسون آوارادو.» صدای رعد بی‌پایان را شنید. با تلاق خروشان جمعیت اتبوه را دید که در سرتاسر مسیر تا افق دریا پخش شده بود. سیل شمع‌های روشن را دید که روزی دگرگون‌تر و حتا درخشان‌تر در درون روشنایی درخشان نیم‌روز پدید آورده بودند. «چون روح مادرم، بندیسون آوارادو دارد به شهر هراس‌های قدیمی خود برمی‌گردد.» هم چنان که نخستین بار در غوغای جنگ، با بوی گوشت خام جنگ از راه رسیده بود، اما این بار، آزاد برای

همیشه از خطرهای جهان؛ چون ژنرال دستور داده بود صفحه‌های مربوط به ولیعهدها را از کتاب‌های مدارس ابتدایی حذف کنند تا آنها در تاریخ وجود نداشته باشند و او تندیس‌هایی را ممنوع کرد که: «خواب تو را پریشان می‌کنند، نه جان.» بنابراین، حالا، بدون ترس‌هایی ارثی، بر روی دوش جمعیت آرام باز می‌گشت. بی تابوت، زیر آسمانی صاف و در هوایی ممنوع برای پروانه‌ها بر می‌گشت که سراسر با توده‌ای طلایی از صدقه‌ها - که در طول سفری پایان‌ناپذیر، از او آویخته بودند - پوشیده شده بود ... از تیررس دوردست جنگل، تا سراسر قلمروی پهناور و ناآرام اندوه او؛ پنهان زیر توده‌ای از چوب‌های زیربغل کوچکِ زرین که چلاق‌هایی عرضه می‌کردند که بر او چنگ انداخته بودند؛ ستاره‌های طلایی ملوان‌های کشتی شکسته، بچه‌های طلایی زنان نازای دیرباوری که از روی اجبار زیر بوته‌ها وضع حمل کرده بودند؛ «هم‌چون زمان جنگ، جناب ژنرال!»! در مرکز سیل بنیان‌کن خیزش توراتی، همه‌ی مردم سرگردان بودند و جایی نمی‌یافتند ظروف آشپزخانه و حیوان‌ها را بگذارند و باقی مانده‌ی زندگی، با هیچ امیدی جز رستگاری با پنهانی‌ترین دعاها ممکن نبود که بندیسون آلوارادو، در مدت نبرد خوانده بود تا مسیر گلوله‌هایی را عوض کند که به سوی سرش شلیک می‌شدند. در هنگامه‌ی جنگ، با پارچه‌ی کهنه‌ی سرخ‌رنگی بر روی سرش نمایان شده بود و در مدت آرامش خود از جدال با هذیان‌های تب، هیاهو می‌کرد که: «زنده باد حزب آزادی خواه! خدا لعنت کند. زنده باد فدرال‌گرایی پیروز! بربرهای گه!» هر چند به راستی کنجکاوی ارثی او برای شناختن دریا بود که هدایتش می‌کرد، با این فرق که جمعیت زنده‌پوشی که با جسد مادرش به شهر هجوم آورده بودند، سرکش‌تر و سیری‌ناپذیرتر از آن‌هایی بودند که کشور را در طول واقعه‌ی جنگ فدرال به هم ریختند؛ سیری‌ناپذیرتر از آن آشفتگی، پر دردسرترا از آن هراس. «بزرگ‌ترین چیزی که چشم‌های من در همه‌ی سال‌های بی‌شمار زمامداری خودم

دیده بودند، همه‌ی جهان!». «جناب ژنرال، نگاه کنید. چه شگفت‌انگیز!» او که بسا این مدرک قانع شده بود، از هاله‌ی سوگواری خود خارج شد. پریده‌رنگ، سرسخت و با بازوبندی سیاه‌رنگ بیرون آمد. تصمیم گرفت از همه‌ی منبع‌های قدرت خود بهره‌گیرد تا بر اساس مدرک‌های فراوان از وضعیت مادرش، به‌سان قدیس، برای او قداست دست و پا کند. وزیران باسواد خود را به رم^۱ فرستاد. بار دیگر سفیر پاپ را برای صرف شیرکاکائو و کیک در میان پرتوهای نور زیر سایبان بنفشه‌های فرنگی دعوت کرد. او را به شیوه‌ای خودمانی به حضور پذیرفت. بی‌پیراهن در ننویش دراز کشیده بود و خود را با کلاه سفیدش باد می‌زد. سفیر پاپ در برابرش نشست، بی‌توجه به گرما و غبار، در درون هاله‌ی اسطوخودوسی^۲ قبای روز یک‌شنبه‌ی خود، بی‌توجه به خمودگی منطقه‌ی استوایی؛ بی‌توجه به رسیدن آن پرنده‌های مادرمرده در همان حال که در پرتوهای درهم‌برهم نور آفتاب داخل آلاچیق می‌پریدند. شیرکاکائوی وانیلی را با جرعه‌های آرام به دهان می‌برد و کیک‌ها را با حیای یک نوعروس می‌جوید. می‌کوشید زهر چاره‌ناپذیر را در آخرین جرعه به تأخیر بیندازد؛ با قیافه‌ای جدی در آن صندلی حصیری که او هرگز اجازه نداده بود کسی رویش بنشیند. «تنها شما پدر!». هم‌چون آن بعدازظهرها به رنگ قرمز مایل به آبی، در روزهای شکوه‌مند که سفیر پیر و ساده‌لوح دیگری کوشید با چیستان‌های استادانه از آکیناس^۳ او را به ایمان حضرت مسیح (ع) باز گرداند. «با این فرق که این بار، من تنها کسی هستم که ایمان دارم.» اگرچه به راستی به چیزی در این جهان یا هر چیز دیگر ایمان نداشت، جز این که: «مادرم، زنگه‌گی‌ام، به خاطر فروتنی مثال‌زدنی‌اش، حق احترام در نمازگاه‌ها را دارد.» و چنان اعتقاد راسخی داشت که خواسته‌اش را برای به هیجان درآوردن عموم، بر سر این حقیقت استوار

1. Roma

2. Lavender

3. Aquinas

نمی‌کرد که ستاره‌ی قطبی، در همان امتدادی حرکت کرد که جمعیت سوگوار می‌پیمود؛ یا وقتی سازه‌های زهی شنیدند که جسد می‌گذرد، همگی خود به خود در گنجه‌هاشان به نواختن افتادند؛ بلکه آن را بر اساس ویژگی والای آن ملافه بنا کرد و به‌طور کامل، در درخشش ماه آگوست گسترده تا «فرستاده‌ی پاپ بتواند آن چیزی را ببیند که شایسته‌ی دیدن است و بر تار و پود کتان نقش بسته.» و او تصویری از مادر ژنرال، بندیسون آلوارادورا دید. از سن زیاد یا از تخریبی بیماری ناشی از دراز کشیدن بر پهلو، خود با دستش بر روی قلبش، هیچ اثری نبود. رطوبت عرق ابدی بر روی انگشت‌های او را حس کرد. در عطر گل‌های زنده، میان جنجال پرنده‌هایی نفس می‌کشید که با نفس این اعجاز به هیجان آمده بودند. ژنرال گفت: «پدر! می‌توانید ببینید چه قدر شگفت‌انگیز است؟ حتا پرنده‌ها آن را می‌شناسند.» بالا و پایین و از دو طرف، ملافه را نشان داد؛ اما فرستاده‌ی پاپ با چنان توجه دقیق به پارچه جذب شده بود که قادر بود در ماده‌هایی که استادان بزرگ دنیای مسیحیت تهیه کرده بودند، ناخالصی‌های خاکستر آتشفشانی کشف کند. او شکاف‌هایی در شخصیت و حتا تردیدهایی از ایمان در شدت یک رنگ یافته بود. زیر سقف کلیسای کوچک دور افتاده در شهری خیالی خوابیده بود که آن‌جا، زمان در حرکت نبود؛ بلکه شناور بود و خلسه‌ی گردی‌کره‌ی زمین را درک کرده بود. سرانجام آن اندازه جرأت پیدا کرد که چشم‌هایش و اندیشه‌ی ژرف خود را از ملافه برگرفت و با لحن صدایی آرام - اما بی‌برو برگرد - اعلام کرد نقش جسدی که روی کتان منعکس شده، کار مشیت خداوندی نیست تا نشانه‌ی دیگری از لطف بی‌کران خویش به ما بدهد. «نه این و نه هر چیز دیگری شبیه آن، عالی جناب. این کار یک نقاش است که در هنرهای خوب و شیطانی خیلی چیره‌دست بوده و از عظمت دل حضرت عالی سوءاستفاده کرده است؛ چون این نقاشی رنگ‌روغن، رنگ خانگی از نوع ارزان قیمت برای رنگ‌آمیزی چهارچوب پنجره است، عالی جناب.» در زیر بوی

صمغ طبیعی که در تقاشی حل شده بود، رطوبت حرام‌زاده‌ی تریانتین هنوز باقی مانده بود. پوسته‌های گِج باقی بودند؛ رطوبتی پایدار باقی مانده بود که عرق آخرین لرز ناشی از مرگ نبود ... چنان که به او قبولانده بودند؛ بلکه رطوبت مصنوعی کتان بود که در روغن بذر کتان خیسانده و در جاهای تاریک نگه داشته بودند. فرستاده‌ی پاپ با اندوهی از ته دل، به حرفش پایان داد: «باور بفرمایید که من بسیار متأسفم.» اما نتوانست خود را راضی کند که چیز دیگری بگوید و در همان حال، ژنرال، مرد پیر خاراصفتی دیده می‌شد که بدون پلک زدن، از تنو نگاهش می‌کرد و از لجن‌زار سکوت غم‌بار آسیایی خود، به او گوش فرا می‌داد؛ بی‌این که حتا دهان باز کند تا گفته‌های او را انکار کند؛ آن هم با وجود این حقیقت که کسی بهتر از خود او حقیقت‌راستین اعجاز پنهان ملافه را نمی‌دانست. «تو را با دست‌های خودم در آن پیچیدم، ننه‌جان. با نخستین سکوت مرگت که هم‌چون معجزه بود، من ترسیدم؛ خدا لعنت کند.» و با وجود اطمینان خویش، عقیده‌ی فرستاده‌ی پاپ را نشکست. بی‌این که چشم‌هایش را ببندد، فقط دوبار پلک زد؛ کاری که ایگوآناها می‌کنند. فقط لبخند زد. سرانجام آه کشید: «بسیار خوب، پدر. شاید همان‌طور باشد که شما می‌گویید. اما هشدار می‌دهم که مسئولیت حرف‌ها تان بر عهده‌ی خودتان است. کلمه به کلمه بازگو می‌کنم تا آن را در باقی مانده‌ی زندگی تان فراموش نکنید. مسئولیت ... حرف‌ها تان ... بر عهده‌ی ... خودتان ... است. پدر، من پاسخ‌گو نیستم.» در طول هفته‌ی فال‌های شیطانی که در آن او حتا برای غذا خوردن بیرون نیامد، دنیا در خمودگی باقی ماند. پرنده‌های اهلی را که بر روی بدنش فرود می‌آمدند، با بادبزن دور می‌کرد. لکه‌های نور را فراری می‌داد که از میان بنفشه‌های فرنگی به درون می‌آمدند و گمان می‌کرد که آن‌ها پرنده‌های اهلی هستند. کسی را به حضور نمی‌پذیرفت. هیچ دستوری نمی‌داد؛ اما هنگامی که انبوهی از متعصب‌های اجیر شده به کاخ سفارت‌خانه‌ی پاپ یورش بردند، نیروهای انتظامی بدون

دخالت بر جای خود ماندند. آن‌ها موزه‌ی اثرهای مقدس تاریخی آن را به تاراج بردند و نماینده‌ی پاپ را غافل‌گیر کردند که در هوای آزاد، در جای دنجی از حیات خلوت چرت بعد از ظهرش را می‌زد. او را لخت به خیابان کشیدند. «بر رویش ری‌دند. جناب ژنرال. فقط تصور کنید.» اما او از نوحه حرکت نکرد. وقتی با این خبرها آمدند که: «جناب ژنرال! مردم فرستاده‌ی پاپ را در خیابان‌های تجاری شهر بر روی خرزیر ریزش آب ظرف‌شویی بر سرش از ایوان‌ها گرداندند و به او داد زدند: بچه خوشگل، اُسی، دوشیزه‌ی واتیکان. بچه کوچولوها بیایند پیش من.» او پلک نزد. تنها وقتی آن‌ها او را نیمه‌جان بر روی کپه‌ای از آشغال در بازار عمومی ترک کردند، ژنرال از نتوی خود بیرون آمد و با دست‌هایش پرنده‌ها را از راه خود دور کرد. در تالار دیدارهای مردمی نمایان شد و تارهای عنکبوت سوگواری را با بازوبند سیاه و چشم‌هایی باد کرده از کم‌خوابی دور راند. آن‌گاه درباره‌ی سفیر پاپ دستور داد که: «با توشه‌ای برای سه روز بر روی یک تخته پاره‌ی نجات گذاشته شود.» و آن‌ها او را سرگردان در یک مسیر دریایی انداختند تا ناو‌ها او را به اروپا ببرند و تمام دنیا بداند برای خارجی‌هایی که روی عظمت ملت دست بلند می‌کنند، چه روی می‌دهد. «اکنون و برای همیشه، پاپ یاد خواهد گرفت که او شاید با آن انگشتر مسخره بر انگشت و نشسته روی سریر طلایی‌اش پاپ باشد، اما در این جا من هستم که من هستم. خدا بر آن‌ها و شلیته‌پوش‌های گُنه‌آنها لعنت کند.» چاره‌ای کارآمد بود. چون پیش از پایان آن سال، مرحله‌ی اقدام برای مقدس‌سازی مادرش بندیسون آلوارادو پیش آمد که جسد فاسد نشده‌اش را برای ستایش عمومی در صحن اصلی کلیسای جامع گذاشتند. سرود حمد خداوندی در نمازگاه‌های کلیسا خوانده شد. حالت جنگی که او بر ضد حکومت مقدس پاپ اعلام کرده بود، لغو شد و دسته‌ها در میدان اصلی فریاد می‌زدند: «زننده باد صلح!» آن‌ها فریاد می‌زدند: «زننده باد پروردگارا!». در همان حال، در دیداری رسمی، بازرس «شورای مقدس مراسم مذهبی» و مروج و موکل

ایمان، جناب دمتریوس آلدوئوس^۱ مشهور به اریتره‌ای را به حضور پذیرفت که وظیفه‌ی کندوکاو در زندگی بندیسین آوارادو به او سپرده شده بود تا کوچک‌ترین اثری از شک دربارهِی مدرک قداستش نماند. ژنرال به او گفت: «هر اندازه که دوست دارید وقت صرف کنید، پدر.» دست او را در دست خود نگه داشت؛ چون اعتمادی ناگهانی به آن حبشی زردرنگ پیدا کرده بود که بیش از هر چیز دیگر، به زندگی عشق می‌ورزید. «او تخم ایگوانا می‌خورد، جناب ژنرال. عاشق خسروس بازی، خوش مشربی زنان دورگه و رقصیدن کومبیا^۲ است؛ جناب ژنرال. درست مثل خود ما؛ از سرتا پا» و محافظت شده‌ترین درها بدون مانع با دستوره‌های او گشوده می‌شدند تا با موشکافی‌های وکیل شیطانی خود، با هیچ‌گونه دشواری روبه‌رو نشود. هیچ چیز مخفی وجود نداشت؛ همان‌طور که چیزی نادیدنی در قلمروی کابوس شبانه‌ی بی‌اندازه‌ی او وجود نداشت که مدرک انکارناپذیری نباشد که مادرش «روحم، بندیسین آوارادو» به شکوه‌مندی نمازگاه‌ها مقدر نشده است. «مملکت مال شما است، پدر. بفرمایید.» و البته، او آن را در دست گرفت. نیروهای مسلح نظم را در کاخ سفارت‌خانه‌ی پاپ تأمین کردند که صف‌های بی‌شمار جذامی‌های شفا یافته‌ای دیده می‌شد که می‌آمدند تا پوست تازه روئیده را بر روی زخم‌هاشان نشان بدهند؛ قربانی‌های پیشین رقص سنت بیتوس^۳ می‌آمدند تا در برابر ناباوران، سوزن نخ کنند و آن‌هایی که بر سر میز بازی رولت ثروتمند شده بودند، ثروت خود را نشان بدهند؛ چون بندیسین آوارادو شماره‌ها را در رؤیاهای خود به آن‌ها فاش می‌کرد. آن‌ها که خبرهایی از خویشاوندان و دوستان گم شده به دست آورده بودند، آن‌ها که غریق خود را پیدا کرده بودند، آن‌ها که چیزی

1. Demeterius Aldous

2. Cumbia

۳. St. Vitus. رقصی مضحک و مشتمزکننده، بین همجنس‌بازها و شیطان‌پرست‌ها. توضیح آن که بیتوس نام یکی از منحرف‌های دوران جنگ‌های صلیبی است که به طنز، طرفدارانش لقب سنت داده‌اند.

نداشتند و اکنون همه چیز داشتند. آمده بودند و بی وقفه از میان آن دفتر کار شبیه کوره‌ی داغ می‌گذشتند که با تفنگ‌های فتیله‌ای گشتن آدم‌خوارها و لاک‌پشت‌های پیش از تاریخ «سِر والترالی»^۱ زینت‌بندی شده بود و در آن، اریتره‌ای خستگی‌ناپذیر به همه گوش فرا می‌داد؛ بی این که هرگونه سؤالی بکند؛ بی این که به میان حرف‌های آن‌ها بپرد، غرق در عرق، بیگانه با آن آفتِ انسانی در حال تجزیه که در دفتر کاری جا خوش کرده بود که در آن، هوا با دود سیگار از نوع ارزان‌قیمتش رقیق می‌شد. یادداشت‌های جزء به جزء از اظهارنظرهای شاهدان برمی‌داشت و از آن‌ها می‌خواست که امضاء کنند «این جووری یا آن جووری». آن‌ها امضا می‌کردند. «نفر بعدی وارد شود.» درست شبیه نفر پیشین. او گفت: «من بیماری سل داشتم، پدر.» و اریتره‌ای نوشت: «من بیماری سل داشتم، پدر.» «و اکنون به من گوش بدهید. آواز هم می‌خوانم.» «من ضعف جسمی داشتم.» با مرکبی پاک نشدنی می‌نوشت تا نوشته‌ی دقیق او از هرگونه دگرگونی تا پایان زندگی بشر در امان بماند. «من جانوری زنده در درون شکم داشتم، پدر.» او قهوه‌ی تلخ ارزان‌قیمت را نوشید، مسموم از توتون نامطبوع سیگاری که با ته‌سیگار پیشین روشن کرده بود و یقه‌اش شبیه یقه‌ی پاروژن‌های قایق دکمه‌نشده بود. «جناب ژنرال، او نره‌مرد کشیش‌ها است.» «بله، نره‌مردی راستین. هرکسی را برای کاری ساخته‌اند.» بی وقفه کار می‌کرد. چیزی نمی‌خورد تا وقت خود را تا شب‌هنگام از دست ندهد؛ اما حتا در آن هنگام او نمی‌توانست استراحت کند، بلکه تازه حمام کرده، در می‌خانه‌های کنار بارانداز در ردای خود با وصله‌های زمخت نمایان می‌شد. گرسنه از راه می‌رسید. بر سر میزِ دراز چوبی می‌نشست تا در سوپ ماهی بوکاچیکو^۲ با باربرهای بارانداز همراه

1. Sir Walter Raleigh

۲. Bocachico اسپانیایی (انگلیسی‌اش Bream): نوعی ماهی کوچک Cuprinoid fish از جنس ماهی کپور که مصرف غذایی آن اندک است. م

شود. ماهی را با انگشت‌هایش تکه‌تکه می‌کرد و آن را تا استخوان با آن دندان‌های اهریمنی می‌خورد که در تاریکی درخشش خود را داشتند. «او سوپ خود را از لبه‌ی بشقاب شبیه کارگرهای بارانداز می‌نوشید، جناب ژنرال. اگر فقط بتوانید ببینیدش! با پس مانده‌ی بشری کشتی‌های زوار در رفته‌ی بادبانی درآمیخته است» که با بار کارگر و موز سبز لنگر می‌انداختند و «محموله‌ی روسپی‌های نابالغ برای هتل‌های شیشه‌ای کوراسائو^۱ و برای گانتانامو^۲ بار می‌زدند، پدر. برای سرزمین سانتیاگو دلوس کابالئروس^۳ که حتا راه دریایی نداشت تا بتوان آن‌جا رفت، پدر. به سوی غم‌انگیزترین و زیباترین جزیره‌ها در جهان که ما به رؤیا دیدن درباره‌ی شان تا نخستین پرتو سپیده‌دم ادامه می‌دهیم، پدر. به یاد بیاورید وقتی کشتی‌های دودکله رفتند، چه گونه حال مان گرفته شده بود. آن طوطی را به یاد بیاورید که می‌توانست آینده را در منزل ماتیلده آرنالس^۴ پیش‌گویی کند؛ خرچنگ‌هایی که از کاسه‌ها بیرون می‌آمدند و راه می‌افتادند، باد کوسه‌ها، طبل‌های دوردست، زندگی، پدر.» «زندگی هرزه، بچه‌ها.» «چون او شبیه به ما حرف می‌زند، جناب ژنرال. انگار که در ناحیه‌ی جنگ‌سگ ما به دنیا آمده است.» در ساحل توپ بازی می‌کرد، یاد گرفت که بهتر از مردم بومی بالیه‌دوبار^۵ آکوردئون بنوازد. زبان پریبیچ و خم ملکه‌ها را آموخت. آن‌ها را به زبان لاتینی دست می‌انداخت و در شیرخانه‌ی خلافاکارهای بازار با ایشان عرق می‌نوشید. با یکی شان دعواش شده بود، چون او چیزی نامربوط درباره‌ی خدا گفته بود. «آن‌ها دارند یک‌دیگر را لت و پاره می‌کنند، جناب ژنرال. چه باید بکنیم؟» و او دستور داد کسی نباید سواشان کند. به دور آن دو حلقه زدند. او پیروز شد. «کشیش پیروز شد، جناب ژنرال» با رضایت

1. Curacao

2. Guantánamo

3. Santiago de los Caballeros سانتیاگوی نجیب‌زاده‌ها.

4. Matilde Arenales

5. Valledupar از شهرهای کلمبیا که آهنگ‌های مشهور آن همراه با گارمون نواخته می‌شوند. م

گفت: «این را می‌دانستم. او یک نره مرد است، نه آن اندازه احمق که مردم خیال می‌کنند.» از آن جا که در آن شب‌های وحشی، واقعیتِ بیش‌تری نسبت به روزهای خسته‌کننده در سفارت‌خانه‌ی پاپ پیدا کرد، در یکی از بعدازظهرها، طی بارش باران شدید، نگهبان‌های بی‌خواب سازمان امنیت ریاست‌جمهوری را فریب داده و در ساختمان نیمه‌تاریکِ شهرک، پژوهش‌هایی انجام داده بود. با دقت، تا آخرین شکاف‌ها را گشته بود و با باران فروریخته از آب‌روهای سقف، خیس شده بود. در تله‌های قلقاس و کاملیاهای سمی اتاق‌خواب‌های آراسته‌ای گیر افتاده بود که بندیسون آلوارادو برای خشنودی خدمتکارها آن‌ها را ترک کرده بود. «چون اوزن خوبی بود، پدر. فروتن بود». گذاشت بر روی ملافه‌های چیت چلواری بخوابند؛ در حالی که خودش روی حصیری خالی، روی تخت سربازی خوابید. به‌شان اجازه داد لباس‌های روز یک‌شنبه‌ی او را به‌سان بانوی نخست کشور بیوشند. آن‌ها خودشان را با نمک‌های شستشوی^۱ او عطرآگین می‌کردند. لخت با گماشته‌ها در حباب‌های رنگی آب در وان‌های مفرغی حمام با پایه‌های شبیه پنجه‌ی شیر جست و خیز می‌کردند. آن‌ها شبیه ملکه‌ها زندگی می‌کردند، در حالی که زندگی او طوری سپری می‌شد که پرنده‌ها را نقاشی می‌کرد؛ غذای گیاهی خود را روی آتش هیزم می‌پخت. «برای وضعیت‌های اضطراری همسایه‌ها، گیاهان دارویی پرورش می‌داد»؛ چون او را در میانه‌ی شب بیدار می‌کردند که «تشنج معده دارم، خانم جان» و او به آن‌ها تخم ریحان می‌داد، «پسر خوانده چشمش لوج شده» و او به پسرک جوشانده‌ی گیاهان میکروبو زدا می‌داد. «دارم می‌میرم، خانم جان» اما آن‌ها نمی‌مردند؛ چون او سلامتی را در دست‌های خود داشت. «او قدیس زنده بود، پدر» در فضای پاکِ خود، میان آن ساختمان فرح‌بخش گام برمی‌داشت که از زمانی که آن‌ها او را به زور به کاخ

۱. آمیزه‌ای از نمک‌های دریایی، براکس و ماده‌های عطرآگین، برای زلال کردن آب گرمابه. م

ریاست جمهوری بردند، در آن بی رحمانه باران باریده بود. بر شکوفه‌های نیلوفر آبی روی میز مرمر سفید در تالار ناهارخوری مجلل که بندیسون آوارادو هرگز از آن استفاده نکرد «چون این کار به نشستن برای غذا خوردن در نمازخانه‌ی کلیسا شبیه است»؛ «فقط تصوّرش را بکنید، پدر. شبیه روشن‌بینی قدیسانه» با وجود شهادت‌های تب‌آلود همسایه‌ها، وکیل شیطان، در میان خرابه‌ها، نشانه‌های بیش‌تری از حجب یافت تا فروتنی او، دلیل‌های بیش‌تری از فقر روح میان ایزد-بانوهای اقیانوس^۱ و گونه‌هایی از دیو محلی و فرشته‌های جنگ را به نمایش بگذارد که فداکاری‌ها، در باتلاق‌های گیاهان شاه‌پسند تالارهای رقص پیشین شناور بودند. از سوی دیگر، او کوچک‌ترین اثری از آن خدای مشکل‌پسند دیگر، دوگانه و سه‌گانه نیافت؛ کسی که او را از دشت‌های سوزان حبشه به جست‌وجوی حقیقت در جایی فرستاد که هرگز وجود نداشته است «چون او چیزی پیدا نکرد، جناب ژنرال. چرا که می‌گوید خبری نیست». «چه افتضاحی!» و هنوز هم جناب «دمتریوس آلدوئوس» به‌طور کامل، با بررسی شهر خرسند نشده بود؛ بلکه سوار بر قاطر بر برزخ سرد زمین‌های بایر کوهستانی بالا رفت و می‌کوشید ریشه‌های قداست بندیسون آوارادو را در جایی پیدا کند که تصویر او ممکن است هنوز با زرق و برق قدرت، کدر نشده باشد. او از مه بیرون می‌آمد. در خرّقی راهزنان سرگردنه، پیچیده شده و پوتین‌هایی بادپما، شبیه به شبیحی شیطانی پوشیده بود که نخست وحشت برمی‌انگیخت و سپس شگفت‌زده می‌کرد و سرانجام، حس کنجکاوی ساکنان کوه‌نشین؛ که هیچ‌گاه آدمیزاده‌ای به آن رنگ‌ورون دیده بودند... اما اریتره‌ای زیرک آن‌ها را وامی‌داشت لمسش کنند تا خودشان را قانع کنند که او قیر بیرون نمی‌دهد. دندان‌هایش را در تاریکی به‌شان نشان داد. با آن‌ها عرق نوشید. با دستش پنیر برداشت و از همان کدو قلیایی آن‌ها عرق

خورد تا اعتمادشان را در مغازه‌های دلگیر کوچک، در امتداد خط سیری به سوی خود جلب کند که در آن، در سپیده دم سده‌های دیگر، آن‌ها با زن پرنده فروش جالب توجهی آشنا شده بودند که با بار بی‌هوده‌ی قفس کمرش خم می‌شد. جوجه‌هایی که به صورت بلبل رنگ آمیزی شده بودند؛ طوقان^۱ طلائی و مرغ چوپان فریب^۲ که به طاووس بدل شده بودند تا مردم کوه‌نشین را در یک‌شبه‌های اکبیری بازارچه‌های کوهستان بفریبند. «او در آن‌جا می‌نشست، پدر؛ در پرتو آن آتش‌های بزرگ برای کسی منتظر می‌ماند که در ازای هم‌بستری، بر روی خیک‌های شراب پر از شیر در پستوی مغازه صدقه‌ای به او بدهد تا غذایی پیدا کند، پدر؛ تنها به این خاطر که غذایی پیدا کند؛ چون کسی از کوه‌نشین‌ها چنان احمق نبود تا آن بنجل‌های ارزان‌قیمت را بخرد که با نخستین باران رنگ‌شان می‌رفت و هنگام راه رفتن، تلوتلو می‌خوردند. تنها آن زن چنان ساده‌لوح بود، پدر؛ قدیسه‌ی پاکدامن پرنده‌ها، یا بیابان‌ها؛ هر طور که شما بخواهید؛ چون کسی به یقین نمی‌دانست در آن هنگام اسم او چه بوده، یا در آن هنگام که خودش را بندیسین آلوارادو نامید. این اسم نمی‌تواند نام اصلی‌اش بوده باشد، چون مال این طرف‌ها نبود؛ بلکه از اسم‌های مردم ساحل‌نشین است.» «چه بلبشویی!» حنا این مورد را هم کارآگاه بادپیمای شیطان بررسی کرده بود و با وجود آدمکش‌های سازمان امنیت ریاست جمهوری که رشته‌های حقیقت را سر راهش گره می‌زدند و موانع نادیدنی بر سر راهش می‌نهادند، هر چیزی را کشف می‌کرد و به ماهیت موضوع پی می‌برد. «چه نظری دارید، جناب ژنرال! آن‌ها می‌توانند او را شبیه گوزن از تخته‌سنگ پرتاب کنند. می‌توانند قاطرش را روی او بلغزانند.» او با دستور شخصی خود به این کارها خط پایان گذاشت که «مراقبش باشید و حتما امنیت جانی‌اش را هم فراهم آورید.» تکرار کرد: «سلامت جسمی او را تأمین کنید. به‌اش آزادی مطلق و همه‌گونه تسهیلات واگذار کنید تا وظیفه‌ی خود را انجام بدهد. دستور این است، از این بالاترین

1. Toucan

2. Goatsucker

دولتمرد، بدون اعتراض اطاعت کنید؛ اجرا کنید. امضا: خودم» و تکرار کرد: «من خودم.» و از این حقیقت آگاه بود که با آن تصمیم، این خطر دردسرها را پیش می‌آورد که تصویر راستین مادرش بندیسون آوارادو در طول دوره‌ی ممنوع آشکار شود؛ در آن هنگام که او هنوز جوان بود، ضعیف بود و پابرنه، با لباس‌های مندرس پر سه می‌زد و مجبور بود بخش پایی بدنش را به کار گیرد تا غذایی به دست بیاورد. «اما او زیبا بود، پدر و به اندازه‌ی ساده لوح که طوطی‌های استرالیایی ارزان قیمت را با دم بهترین خروس‌ها جفت‌وجور می‌کرد تا به جای طوطی آمریکای جنوبی قالب کند. او مرغ‌های چلاق را با بادبزن پروبال بوقلمون بازسازی می‌کرد و آن‌ها را به نام پرنده‌های بهشتی می‌فروخت. البته کسی باور نمی‌کرد. کسی آن اندازه ساده نبود تا در دام زن پرنده فروش تنهایی بیفتد که در میان یک‌شنبه‌بازارها، نجوا می‌کرد تا ببیند چه کسی قیمتی پیشنهاد می‌کند و او را در ازای هیچ با خود می‌برد؛ چون همه او را در این برهوت، به خاطر ساده لوحی و تهیدستی به یاد می‌آوردند» و هنوز به نظر می‌آمد که ناممکن است هویت او را کشف کنند، چون در مدرک‌های صومعه که او در آنجا غسل تعمید و نامگذاری شده بود، نتوانستند برگه‌ی تولدش را پیدا کنند و از سوی دیگر، آن‌ها سه برگه‌ی گوناگون برای پسرش یافتند و در هر سه هم او با هم‌دیگر فرق داشت و سه بار، در سه وضعیت گوناگون زاییده شده بود و تولدی ناشایست، سه بار به مدد نیرنگ‌های تاریخ ملی انجام شده بود که رشته‌های واقعیت را بر هم می‌زد تا کسی نتواند راز منشاء او را کشف کند؛ رازی پنهانی که تنها ارشده‌ای توانست دروغ‌های بی‌شمار افزوده شده بر روی آن را بزدايد و ردش را بگیرد. «چون آن را مشاهده کرده است، جناب ژنرال.» آن را در کف دست خود گرفته بود که شلیک شدیدی روی داد و در امتداد برآمدگی‌های خاکستری‌رنگ و دره‌های ژرف محدوده‌ی کوهستان انعکاس یافت. کسی ناله‌ی بی‌پایان قاطر وحشت‌زده را شنید که به پایین می‌غلتید. در همان حال، به شکل سرگیجه‌آور و

بی پایان، از قله‌های برفِ همیشگی و از میان سرزمین‌های پی‌درپی و زودگذر پایین می‌رفت و نیز منظره‌ی تاریخ طبیعی پرتگاه و آب سرچشمه‌ی رودهای بزرگ کشتی‌پیما و قرنیس‌های بلند که دکترهای دانشمند هیأت گیاه‌شناسی بر پشت سب‌خبرست‌ها با رازهای گیاهی خودشان بالا رفته بودند و جلگه‌های ماگنولیای وحشی که در آن گوسفندهایی با پشم گرم و نرم خود می‌چریدند و به ما غذای فراوان و پوست و الگویی خوب می‌دادند و خانه‌های بزرگ کشتزارهای قهوه با تاج گل‌های کاغذی خود بر روی ایوان‌های تنها و علیل‌های بی‌پایان خود و غریو همیشگی رودخانه‌های خروشانِ مرزهای بزرگ و طبیعی که در آن جا گرما شروع می‌شود. در هنگام غروب موج‌های بیماری‌زا، مرد مرده‌ی پیری وجود داشت که به مرگی ناجوانمردانه مرده بود؛ خیلی تنها در درختزار کاکائو با برگ‌های همیشگی و بزرگ خود و گل‌های سرخ‌رنگ و میوه‌ی دانه‌ای که دانه‌هایش ماده‌ی اصلی شکلات‌سازی بودند و خورشید بی‌حرکت و غبار سوزان و کدومسمایی و کدو حلوایی و گاوهای ماده‌ی افسرده و نحیف استان مجاور اقیانوس اطلس^۱ در تنها مدرسه‌ی خیریه - برای هزار و دویست کیلومتری آن دوروبر - و نفس‌زدن‌های شدید قاطر نیمه‌جان که دل و روده‌اش شبیه درخت ساپادیل با طراوات در میان درخت‌های موز و مرغ‌های جوانِ هراسان در ته دره از هم پاشید. «خدا لعنت کند. آن‌ها او را چون گوزنی شکار کرده‌اند، جناب ژنرال. او را با یک تفنگ شکار پلنگ در گذرگاه روح تنها شکار کرده‌اند.» ژنرال نعره می‌کشید: «با وجود امان‌نامه‌ی قلمروی من، ولدزناها؛ با وجود تلگرام‌های قاطع من؛ حالا می‌خواهند کشف کنند چه کسی به چه کسی است؟!» کف زردآب خود را در دهان چرخاند، نه چندان به خاطر خشم ناشی از نافرمانی، بلکه بیش‌تر از آن اطمینان که آن‌ها چیزی بزرگ را از او پنهان می‌کنند؛ چون جرأت کرده‌اند در برابر

1. Magnolia

2. Atlantic

آذرخش‌های قدرت او بایستند. با دقت نفس آن‌هایی را زیر نظر گرفته بود که به او اطلاعات می‌رسانند؛ چون می‌دانست کسی که حقیقت را می‌داند، جرأت خواهد کرد که به او دروغ بگوید. قصدهای پنهان سرفرماندهی را به دقت بررسی می‌کرد تا ببیند کدام یک از آن‌ها خیانتکار بوده است. «تو که من از هیچ پروردمت، تو که بر روی زمین پیدا کردم و گذاشتم بر روی تخت خواب زرین بخوابی، تو که زندگی‌ات را نجات دادم، تو که نسبت به هر کس دیگر در ازای پول زیادی خریدمت. همه‌ی شما، شما فرزندانِ مادرانِ کثیف!» «چون یکی از آن‌ها جرأت کرده بود تلگرام امضاء شده به نام مرا نادیده بگیرد» و با عقیق انگشتر زمامداری او ظهرنویسی کند. بنابراین، ژنرال خودش فرماندهی عملیات نجات را به عهده گرفت. با فرمانی بی‌چون و چرا که «حداکثر چهل و هشت ساعت آینده پیدایش کنید و به پیش من بیاورید. او را اگر مرده پیدا کردید - یا که زنده - برای من بیاورید. حتماً اگر پیدایش نکردید، به نزد من بیاوریدش!» فرمانی چنان اشتباه‌ناپذیر و هراسناک، که پیش از اتمام مهلت، با این خبرها نزد او آمدند: «جناب ژنرال! او را روی بوته‌های دره پیدا کرده‌اند و زخم‌های باطل‌های زرین‌گیاه فرایله خونه^۱ سوخته و قوام آمده است؛ سرزنده‌تر از همه‌ی ما، جناب ژنرال.» سلامت و سرحال به لطف مادرش بتدیسون آلوارادو که بار دیگر نشانه‌ای از بخشندگی خود و قدرتش را به شخصه نشان می‌داد؛ در قالب کسی که کوشیده بود خاطره‌ی او را خراب کند. آن‌ها او را با محافظت نارنجک‌اندازها، از یک مسیر سرخ‌پوستی آوردند؛ آن هم بر روی نتویی که بر دیرک آویخته شده بود و از یک استاد گاو‌باز سوار بر اسب، جلوتر در حرکت بود که زنگوله‌ی عشای ربانی می‌نواخت تا همه بدانند که این اراده‌ی کسی است که فرمان می‌راند. آن‌ها او را در اتاق خواب مهمان‌های افتخاری در کاخ ریاست‌جمهوری، زیر مسؤولیت مستقیم وزیر بهداشت گذاشتند تا بتواند آن گزارش پر دردسر را به پایان برساند که به دست خود

نوشته شده و با نخستین حرف‌های اسم و قامیلش، روی کناره‌ی راست هر کدام از سیصد و پنجاه برگِ هر یک از این هفت جلد، ظهرونوبسی شده بود. «من با اسم و رسم خودم امضا می‌کنم و با مهر خودم در این روز چهاردهم ماه آوریل از این سال میلادی خداوندی گواهی می‌کنم. من دمتریوس آلدوئوس، بازرس شورای مقدس مراسم مذهبی، مروج و موکل ایمان، به حکم قانون اساسی اعظم و باری پیشبرد عدالت بشری بر روی کره‌ی زمین و عظمت والای پروردگار در آسمان‌ها، این را گواهی می‌کنم و نیز ابراز می‌دارم که همین، تنها حقیقت و همه‌ی حقیقت است و چیزی دیگر جز حقیقت نیست.» «عالی جناب، بفرمایید تحویل بگیرید.» حقیقت به راستی فاش شد؛ محصور در هفت دفتر مقدس لاک و مهر شده، چنان اجتناب‌ناپذیر و سرکش که تنها یک مرد مصون از جادوی شکوه و جلال و بیگانه با جذبه‌های قدرتش جرأت داشت آن را در برابر آن پیر مرد اثرپذیر به نمایش بگذارد که بدون پلک زدن، به سخنانش گوش می‌داد و خود را در صندلی راحتی حصیری باد می‌زد و پس از هر آشکارگویی بزرگ، تنها آه می‌کشید و فقط می‌گفت: «آهان» و همان را تکرار می‌کرد و با کلاهش، مگس‌های ماه آوریل را دور می‌راند که به خاطر پس مانده‌های ناهار، به جنب و جوش افتاده بودند. همه‌ی حقیقت را، حقیقت‌های تلخ را فرو می‌بلعید؛ حقیقت‌هایی که به زغال‌های روشنی شبیه بودند که در فضای نیمه تاریک دلش به سوختن ادامه می‌دادند «چرا که هر چیزی، یک نمایش خنده‌آور بوده؛ عالی جناب.» مجموعه‌ای روح افزا که وقتی تصمیم گرفت جسد مادرش برای ستایش عمومی در یک تابوت پر از یخ نمایش داده شود، خودش ایجاد کرده بود؛ بدون این که به راستی درباره‌اش بیندیشد ... حتا زمانی دراز پیش از آن که کسی درباره‌ی شایستگی قداست او بیندیشد و تنها برای این که، آن زمان شیطانی را رد کند که می‌گفت: «پیش از این که بمیری، خواهی گنبدید» ناآگانه خود را گرفتار شگرد سیرک‌بازها کرده بود. تا این که با این خبرها پیش «جناب ژنرال»

آمدند که مادرش بندیسون آلوارادو اعجاز از خود بروز می دهد و او دستور داده بود پیکر مادرش را در تشییع جنازه‌ی دسته جمعی باشکوهی به ناشناخته ترین گوشه های کشور پهناور بی مجسمه اش ببرند «تا کسی باقی نماند که ارزش پاکدامنی های تو را پس از چنان سال های بسیار از ریاضت بی سرانجام نداند. پس از آن همه پرنده های رنگ آمیزی شده ی بی فایده، ننه جان. پس از آن همه عشق بدون قدردانی.» اگرچه «هیچ گاه برای من اتفاق نمی افتاد که فرمانم به مضحکه ی قربانی های دروغین بیماری استسقا بدل بشود که پول گرفته بودند تا آب خودشان را در ملاء عام بیرون بریزند.» آن ها دویست یزو به مرد مرده ی دروغین داده بودند که از درون گور برخاسته و با کفن مندرس و دهان پر از خاک، دوان دوان - بر روی زانوهایش - در میان جمعیت هراسان نمایان شود. هشتاد یزو به یک زن گولی پرداخت کرده بودند که ادعا کرده بود در میانه ی خیابان، به عنوان مجازات هیولای دوسر به دنیا آورده؛ برای این که گفته بود معجزه ها را خود حکومت ترتیب داده است. همین طور هم بود. حتا یک شهادت وجود نداشت که با پول خریداری نشده باشد. دسیسه ای تنگ آور که ستایشگرانش با نیت معصومانه ی شاد کردن او ترتیب نداده بودند، چنان که جناب دمتریوس آلدوئوس، در طول نخستین موشکافی های خود تصوّر کرده بود. «نه، عالی جناب. این نمونه ای از رفتار کثیف هواداران جدید شما بود.» تنگ ترین و موهن ترین همه ی چیزهایی که آن ها در سایه ی قدرت او زیاد انجام داده بودند؛ چون کسانی که معجزه ها را ابداع و از شهادت های دروغ پشتمانی کرده بودند، همان پیروان حکومت او بودند که تکه های تبرک آمیز از ردای عروس مرده می فروختند که مادرش بندیسون آلوارادو آن ها را می پوشید؛ همان کسانی که برگه های کوچک چاپ کرده و مدال هایی با تصویر او به صورت ملکه ساخته بودند. «آهان». کسانی که خودشان را با حلقه هایی از موی سر او ثروتمند کرده بودند. «آهان». با قمقمه آب هایی که از بهلوی او کشیده شده است، «آهان». با

کفن‌هایی از پارچه‌های اریبی که بر روی شان، آن‌ها رنگ در و پنجره به کار برده بودند تا بدن لطیف باکره‌ی خوابیده به پهلو، با دست روی قلبش نقاشی کنند و متر به متر در پستوی بازارچه‌های هندوها می‌فروختند. دروغی بسیار گنده، و با این پندار تقویت می‌شد که جسد در برابر چشم‌های آرزومند آن جمعیت بی‌پایان فاسد نشده باقی مانده که از میان صحن اصلی کلیسای جامع رژه می‌رفتند. «در آن هنگام که حقیقت به راستی چیز دیگری بود، عالی‌جناب.» حقیقت این بود که جسد مادرش به خاطر پاکدامنی‌های او حفظ نشده بود، یا به واسطه‌ی این که به خاطر غرور بی‌آلایش فرزندی، ژنرال تصمیم گرفته باشد که بازسازی با سارافین و فوت‌وفن آرایش انجام بگیرد؛ بلکه چنان که او بررسی کرده بود، مادر ژنرال بر طبق بدترین روش‌های آکنده‌سازی^۱ درست شبیه جانوران بخت‌برگشته در موزه‌های علمی پُر شده بود. «با دست‌های خودم، ننه‌جان، هم‌چنان که نشانه‌های مراسم دفن بر اثر هوا زایل می‌شدند، کلاهک شیشه‌ای را باز کردم. تاج شکوفه‌های نارنج را از پیشانی کپک‌زده‌ی تو برداشتم. موهای سفت یال کُره‌ی مادیانی تو، تار مو به تار مو از ریشه کشیده شده بودند تا به صورت تبرک فروخته شوند. من تو را از زیر تور مرطوب پرده‌ی عروسی ات و باقی‌مانده‌ی خشک و غروب‌های دشوار شوره‌زار مرگ بیرون کشیدم. به همان اندازه‌ی کدو حلوائی خشکیده در آفتاب وزن داشتی و بوی ماندگی کف چمدان می‌دادی. می‌توانستم در درون تو، ناآرامی تب‌آلوده‌ای را حس کنم که شبیه صدای روح تو بود و آن، صدای کرم‌های بید بود که تو را از درون می‌جویدند. وقتی خواستم تو را میان بازوهایم نگه دارم، عضوهای بدنت خود به خود از هم جدا شدند؛ چون آن‌ها دل و روده‌ات را به شکل یک مادر خوابیده‌ی سر حال با دستش بر روی قلبش خارج کرده بودند؛ آن‌هم از هر چیزی که بدن زنده‌ی تو را به هم دیگر وصل می‌کند و تو را با پارچه‌های کهنه انباشته بودند و از آن‌چه تو بوده‌ای، تنها چیزی که باقی می‌ماند، پوسته‌ی غبار

گرفته‌ای بود که با برداشته شدن در حال و هوای فسفری استخوان‌های کرم شب‌تابی تو، فوری فرو ریخت. تنها چیزی که شنیده می‌شد، پرش‌های کک‌مانند چشم‌های شیشه‌ای بر روی سنگ فرش کلیسای نیمه‌تاریک بودند. تواز بین رفتی. «این اثری از باقی مانده‌های مادری ویران بود که مأموران محافظ با بیل از کف آن جا جمع می‌کردند و به هر ترتیبی که می‌توانستند به جای پیشین خود برگرداندند، زیر نگاه خیره‌ی بسیار خشک فرمانروایی کشف‌نشده‌ی که چشم‌های ایگوانایی او نخواست اجازه بدهد آن‌ها کوچک‌ترین هیجانی از خود بروز دهند؛ حتا هنگامی که او به‌طور کل تنها در ماشین کالسکه‌ای بی‌نام و نشان در جلوی آینه‌ی حقیقت بود. هر دو از میان هوای نیمه‌تاریک پنجره به دسته‌های نیازمند در بیرون نگاه کردند که از بعدازظهر گرماگستر، در درگاه‌های خنک استراحت می‌کردند و در آن‌ها، پیش‌ترها دفترچه‌هایی در وصف جنایت‌های بی‌رحمانه و عشق‌های ناکام و گل‌های آدم‌خوار نوشته بودند؛ نیز میوه‌هایی باورنکردنی که اراده را سست می‌کردند و در آن‌جا، اکنون می‌توان جنجال‌گرکننده‌ی دکه‌هایی را شنید که یادگاری‌های دروغین از لباس‌ها و جسد مادرش بندیسون آلواردو می‌فروشدند و در همان حال، ژنرال زیر این حس آشکار قرار گرفته بود که جناب دمتریوس آلدوئوس فکرهای او را خوانده؛ چون نگاه خود را از انبوه علیل‌ها برگرداند و زمزمه کرد که از این همه سخت‌گیری در بررسی او، نتیجه‌ی خوبی به دست آمده و آن هم، این اطمینان است که «مردم نهی دست، عالی‌جناب را اندازه‌ی جان خودشان دوست دارند» و چون که جناب دمتریوس آلدوئوس نشانه‌ای از خیانت در درون خود کاخ ریاست‌جمهوری به دست آورده بود و در میان چاپلوس‌ها و نوکر مآب‌های حقه‌باز، در میان آن‌هایی که زیر چتر قدرت او به نان و نوایی رسیده بودند و از سوی دیگر، آمده بود تا شکل تازه‌ای از عشق در میان دسته‌های نیازمندان درک کند که از او هیچ انتظاری نداشتند؛ چون از هیچ‌کس

انتظاری نداشتند و برای او، یک فداکاریِ خاکی ابراز کرده بودند که می‌شد آن را در دست لمس کرد؛ وفاداری بدون نیرنگ که «بایستی تنها برای پروردگار ابراز کنیم، عالی جناب». اما وقتی با آن افشاگریِ تکان‌دهنده روبه‌رو شد که در وقت‌های دیگر ممکن بود دل و روده‌اش را به هم پیچد، حتا پلک نزد. آه هم نکشید، بلکه با بی‌قراری پنهان، به خودش اندیشید که «فقط همین کم مانده بود که دیگر مرا دوست نداشته باشد و حال، تو قصد داری از درخشش بدبختی من در زیر گنبدهای زرین دنیای سفسطه‌آمیز خودت فایده ببری». و در همان حال، او با بار غیر منصفانه‌ی حقیقت برجای ماند؛ بدون مادری مهربان که بتواند در این راه کمکش کند؛ تنها تر از یک منافق. «در این مملکت که به میل خود انتخاب نکردم - بلکه به صورت یک حقیقت موجود به من دادند - به همان شکلی که تو آن را دیدی و همان که همیشه از زمان بسیار قدیم بوده، با این حس موهوم، با این بوی گُهِ، با این مردم بی‌هویت که جز زندگی، چیز دیگری را باور نمی‌کنند. این مملکتی است که آن‌ها به من تحمیل کرده‌اند؛ بی‌این که حتا نظر مرا پیرسند، پدر! با چهل درجه حرارت و نود و هشت درصد رطوبت در سایه‌ی مبلمان ماشین کالسکه‌ای ریاست جمهوری. باید غبار را نفس کشید. باید از خیانت بادگندی زجر کشید که شبیه‌کتری چای در طول ملاقات‌ها سوت می‌زند. نه کسی که یک دست بازی دومینو بتوان به‌اش باخت و نه کسی که حقیقت را باور کند. پدر، خودت را جای من بگذار!» اما آن را بر زبان نیاورد. فقط برای لحظه‌ای پلک زد و از جناب دمتریوس آلدوئوس خواست که گفت و گوی بی‌برده‌ی آن بعد از ظهر بین خودشان باقی بماند. «شما به من چیزی نگفته‌اید، پدر. من حقیقت را نمی‌دانم. این را به من قول بدهید» و جناب دمتریوس آلدوئوس به او قول داد: «البته که عالی جناب حقیقت را نمی‌داند. مردانه قول می‌دهم.» موضوع بند سیون آوارادو به خاطر نا کافی بودن مدارک معوق گذاشته شد و حکمی از ژم با اجازه‌های رسمی، همراه با تصمیم دولت برای سرکوب هرگونه اعتراض یا اقدام به بی‌نظمی از سکوه‌های خطابه انتشار یافت؛ اما وقتی

دسته‌هایی از زایران خشمگین با درهای پهناور و چوبی کلیسای جامع آتشی برپا کردند و پنجره‌های شیشه رنگی سفارتخانه‌ی پاپ - با عکس فرشته‌ها و پهلوان‌های رویش - را توسط سنگ شکستند، نیروهای انتظامی دخالت نکردند. «آن‌ها همه چیز را ویران کرده‌اند، جناب ژنرال.» اما او در نوحه حرکت نکرد. «صومعه‌ی راهبه‌های باسکی را محاصره کرده‌اند که آن‌ها را در همان حال باقی گذراند تا بی‌آب و غذا نابود شوند. کلیساها و منازل مُبلِغ‌های مذهبی مسیحی را غارت کردند. هر چیزی که به کشیش‌ها ربط داشت، را خراب کردند؛ جناب ژنرال.» او زیر سایه‌های خنک بنفشه‌های فرنگی بی‌حرکت باقی ماند تا این که فرمانده‌های ستاد ارتش او، در نشستی تمام‌عضوی، خودشان را از آرام کردن اذهان عمومی و نظم بدون خونریزی ناتوان اعلام کردند و تنها در آن هنگام، او از جا برخاست. پس از ماه‌های بسیار خمودگی، در دفتر کارش نمایان شد و از طریق فرمانی بر حسب‌الهام خود، با صدای خودش و به‌شخصه، پاسخگویی رسمی به ابراز خواسته‌ی ملت را عهده‌دار شد. او آن را از پیش خود و با قبول خطرش، بدون مشورت با نیروهای مسلح - یا مشاوره با وزیرانش - اعلام کرد و در نخستین بند از آن، با اراده‌ی عالی مردم آزاد و مستقل، قداست مدنی بندیسون آلوارادورا اعلام کرد و او را پشتیبان مملکت، شفابخش بیماران و بانوی پرندگان نؤمید نامید و زادروزش، روز تعطیل اعلام شد. در بند دوم، با اعلام حکم موجود، حالت جنگی بین مملکتش و قدرت‌های حکومت پاپ اعلام شده بود و در بند سوم، اخراج فوری، همگانی و رسمی عالی‌جناب اسقف اعظم دستور داده شده بود که با اسقف، کشیش‌های کاتولیک، کشیش‌های عادی، راهبه‌ها و همه‌ی آدم‌های بومی و خارجی ادامه یابد که هرگونه رابطه‌ای با خدا، در هر شرایطی و زیر هر عنوانی درون مرزهای کشور و به میزان پنجاه فرسنگی آب‌های ساحلی ممنوع باشد و فرمانی که در چهارمین و آخرین بند صادر کرد، مصادره‌ی همه‌ی اموال کلیسا، پرستشگاه‌هایش،

صومعه‌هایش، مدرسه‌هایش، زمین‌های زراعی با ابزار و حیوان‌هایش، کشتزارهای نیشکرش، کارخانه‌ها و کارگاه‌ها بود و به همین منوال، هر چیزی که به راستی به آن ربط داشت، حتا اگر به نام مستعار ثبت شده باشد، بایستی انتقال یابد تا بخشی از ارث قدیس بندیسون آلوارادوی پرنده‌ها را تشکیل بدهد. برای شکوه‌مندی مرام او و بزرگ‌داشت یادش، از تاریخ فرمان حاضر که شفاهی اعلام شده و با مهر انگشتری این قدر قدرت امضا شده، لازم است اطاعت شود و اجرایش کنید. در میانه‌ی فشفشه‌های جشن، طنین ناقوس‌های افتخار و موسیقی شادی آور که با آن واقعه‌ی مقدس سازی ملی گرامی داشته شد، او به شخصه مشغول بود ببیند که حکم بدون هرگونه رفتار شبهه‌آمیز اجرا می‌شود تا اطمینان یابد آن‌ها او را قربانی خدعه‌های تازه‌ای نخواهند کرد. او زمام‌های واقعیت را دوباره با دستکش‌های محکم مخملی برداشت، همچون روزهای بزرگ شکوه‌مندی که مردم بر روی پله‌ها جلوی او را می‌گرفتند، از او خواهش می‌کردند دوباره مسابقه‌های اسب‌دوانی در خیابان‌ها برقرار کند و او چنان فرمان می‌داد: «موافقت می‌شود.» و مسابقه‌های کیسه‌دوانی دوباره برپا شوند، او هم چنان دستور می‌داد: «موافقت می‌شود.» و او در تیره‌روزترین روستاها نمایان می‌شد تا شرح بدهد چه گونه باید مرغ‌ها را در لانه‌هاشان بگذارند و چه گونه گوساله‌ها را اخته کنند؛ چون به شخصه، به این کار راضی شده بود و یادداشت برداشتن از ریزه‌کاری‌های صورت کالاهای کلیسا را پذیرفته بود و حتا مراسم رسمی مصادره را اجرا کرد تا فاصله‌ای بین خواسته‌اش و اقدام‌های انجام شده وجود نداشته باشد. واقعیت‌ها را در برابر حقیقت‌های دروغین زندگی راستین، در روی کاغذ بررسی کرد. او بر اخراج دسته‌های انبوهی نظارت کرد که به آن‌ها نسبت داده شده بود قصد داشته‌اند در کیسه‌هایی دو جداره و پستان‌بندهای مصنوعی، ثروت‌های پنهان آخرین ولیعهد را قاچاقی بیرون ببرند که در گورستان گمنام‌ها دفن شده بودند؛ آن

هم با وجود روش بی‌رحمانه‌ای که رهبران فدرال‌گرا آن‌ها را در طول سال‌های دراز جنگ جست‌وجو کرده بودند و نه تنها او دستور داد که هیچ عضوی از کلیسا نباید با خود باری بیش از یک لباس اضافی بردارد، بلکه تصمیم گرفت آن‌ها بدون حق اعتراض، عریان به کشتی سوار شوند؛ همچون روزی که مادران‌شان آن‌ها را زاییدند: کشیش‌های زمخت روستاها، از آن ایام که سرنوشت‌شان را عوض می‌کردند، برای‌شان فرقی نداشت که آیا لباس می‌پوشند یا لخت راه می‌روند. کشیش‌های کاتولیک از سرزمین‌های محل خدمت مُبَلِّغ‌های مذهبی که از تب نوبه تاراج شده بودند، اسقف‌های ریش‌تراشیده و مورد احترام و در پشت آنان زن‌ها، خواهران کم‌روی مرکز نیکوکاری، راهبه‌های مُبَلِّغ تندخو که به اهلی کردن طبیعت و پرورش سبزی رشد کرده در صحرا عادت کرده بودند، خواهران ظریف‌اندام باسکی که چنگ رومیزی می‌نواختند و خواهران جمعیت سالی با دست‌های لطیف و اندام‌های باکره، هم‌چنان که یک‌به‌یک از کنار بسته‌های کاکائو و گونی‌های ماهی‌های دودی انبار پهن اداره‌ی گمرک رد می‌شدند، حتا در پوست عریانی که با آن به دنیا پا گذاشته بودند، می‌شد تبار سطح بالای‌شان را، فرق در وضعیت آن‌ها و نابرابری در شغل‌شان را بازشناخت. آن‌ها در یک دسته‌ی دایره‌ای به شکل گوسفندهای رمیده می‌گذشتند و با بازوهای خودشان، به صورت صلیب بر روی سینه‌هاشان می‌کوشیدند شرم کسانی را با شرم کسان دیگر پنهان کنند؛ در برابر پیرمردی که شبیه سنگ زیر پرّه‌های پنکه‌ی سقفی نگاه می‌کرد و بدون نفس کشیدن، بدون برداشتن چشم‌هایش از مکانی ثابت، که سیل زنان لخت، بی‌برو برگرد باید از خلال آن می‌گذشتند. او آن‌ها را با خونسردی از نظر گذراند، بدون پلک زدن، تا یک نفر از آن‌ها هم در تمام قلمروی کشور نماند، «چرا که این‌ها آخرین نفرات بودند، جناب ژنرال.» و هنوز او فقط یکی را به خاطر داشت که با برخورد ساده‌ی نگاه خود، از گله‌ی نوآموزان

راهبه‌گی جدا کرده بود. او را در میان دیگران برگزید، با وجود این حقیقت که فرقی با سایرین نداشت، ریزه و خوش‌بنیه، تنومند، با کفل‌های برجسته، سینه‌های بزرگ و بالغ، دست‌های زمخت، فرجی برآمده، موهایی که با قیچی هرس‌کُنی کوتاه شده بودند؛ دندان‌های فاصله‌دار و محکم همچون سرِ تبر، بینی پهن و پاهای صاف. نوآموزِ راهبه‌گی و مثل همه‌ی آن‌ها، پیش‌پا افتاده. اما ژنرال حس کرد که او تنها زن در میان دسته‌ی زنان برهنه است؛ تنها کسی که موقع گذر از برابر او «رد مبهم حیوانی و وحشی باقی گذاشته بود که هوای لازم برای زندگی‌ام را با خود می‌برد». وقتی افسری از بخش تعیین هویت، به اسم او در ردیف الفبایی فهرست رسید، داد زد: «ناثارنولتسیا» و او با صدایی مردانه پاسخ داد: «حاضر». ژنرال به سختی فرصت داشت تا نگاه نامحسوس خود را عوض کند و او را یک بار دیگر برای همیشه ببیند. این تصویری بود که ژنرال در بقیه‌ی زندگی‌اش از او داشت: «حاضر» تا این که آخرین دل‌تنگی برای او، از خلال شکاف‌های حافظه‌اش بیرون رفت و همه‌ی آن چه باقی ماند، تصویری از آن زن بر روی باریکه‌ای از کاغذ بود که در آن نوشته شده بود: «لتسیا ناثارنو، روح من؛ ببین بدون تو به چه حال و روزی افتاده‌ام.» و آن را در مخفیگاه دیوار پنهان کرد که در آن غسل را تگه می‌داشت. وقتی می‌فهمید کسی او را نمی‌بیند، دوباره می‌خواند و باز هم آن را لوله می‌کرد؛ آن هم پس از این که برای یک لحظه‌ی زودگذر، بعد از ظهر فراموش ناشدنی باران درخشان را به یاد می‌آورد که آن‌ها، با این خیرها شگفت‌زده‌اش کردند که در اجرای فرمان‌های او که صادر نشده بود، «آن زن را برای شما به وطن بازگردانده‌اند.» چون تنها کاری که ژنرال کرده بود، این بود که زمزمه می‌کرد: «لتسیا ناثارنو.» و در همان حال، به آخرین کرجی خاکستر می‌اندیشید که در امتداد افق سازمان امنیت ریاست‌جمهوری کافی بوده تا او را از صومعه‌ای در جامایکا بدزدند. با دهان بسته و در جلیقه‌ی تنگ، درون جعبه‌ای از چوب کاج با تسمه‌های آهنی و برچسب‌های سیاه‌رنگ،

با این مضمون: «شکستنی است!» و به زبان انگلیسی: «پرتاب نکنید. این طرف روبه بالا باشد.» و جواز صدور مبنی بر معافیت سیاسی به اندازه‌ی دوهزار و هشتصد جام مشروب شامپانی از جنس کریستال اصل برای شرابخانه‌ی ریاست جمهوری. آن‌ها برای سفر بازگشت، او را در داخل، در میان انبارهای کشتی زغال‌کش بار زدند و لخت و بی‌هوش از دارو، بر روی رخت‌خواب در اتاق خواب مهمان‌های سرشناس خواباندند؛ چنان‌که ژنرال او را در ساعت سه بعد از ظهر، زیر نور هاله‌ی آرد مانند پشه‌بند به یاد می‌آورد. او نیز منظره‌ی آرام خواب آن همه زنان بی‌روح دیگر را داشت که بدون این که حتا از خمودگی داروی خواب‌آور بیدار شده و با حس سهم‌ناک خود فروشی و شکست در عذاب بیفتند، در خدمت او قرار می‌گرفتند؛ در حالی که او به لتیسیا ناتارنودست نزد، او را در خواب با نوعی حیرت کودکانه از نظر گذراند و شگفت‌زده بود که از زمانی که او را در انبار دیده بود، چه اندازه برهنگی‌اش عوض شده است. آن‌ها موی او را فر کرده بودند. او را تا نهانی‌ترین برجستگی‌ها و فرورفتگی‌هایش بزک کرده بودند. بر روی ناخن‌های انگشتان دست و پایش لاک سرخ مالیده بودند و نیز ماتیک لب و سرخاب بر روی گونه‌هایش و ریمپل مژه و ابرو، و رایحه‌ی مطبوعی از او برمی‌خاست که «ردتورا از یک جانور وحشی می‌زدود». یا عیسا مسیح! آن‌ها با بازسازی، خرابش کرده‌اند. آن‌ها دخترک را چنان دگرگون ساخته بودند که ژنرال نمی‌توانست حتا او را زیر آرایش ناشیانه ببیند. در حالی که او را برهنه در خمودگی داروی خواب‌آور از نظر می‌گذراند، دید که دارد به هوش می‌آید، دید که بیدار می‌شود، دید که نگاهش می‌کند. «ننه جان! خودش بود. لتیسیا ناتارنوی سرگشتگی من» که در برابر پیرمردی سنگ‌صفت مبهوت شده بود که از خلال هاله‌ی رقیق پشه‌بند، او را بی‌رحمانه از نظر می‌گذراند. از نیت‌های پیش‌بینی نشده‌ی سکوت او می‌ترسید؛ چون ژنرال نمی‌توانست چیزی را تصور کند و با وجود

سال‌های بی‌حد و حساب و قدرت بی‌اندازه‌اش، او ترسیده‌تر و تنها تر از زن بود ... بیش‌تر از این بابت که نمی‌دانست چه بکند. به همان دستپاچگی و بی‌دفاعی زمانی که او نخستین بار می‌خواست به یک زن خدمتکار در قشون نشان بدهد که مرد شده و زن در میانه‌ی شب با شنا در رودخانه، او را شگفت‌زده کرده بود و قدرت و حجم بدن زن را او از خرناسه‌های ساده اسبی‌اش، پس از هر بار فرو رفتن در آب تصوّر کرده بود. خنده‌ی تیره و تنهای زن را می‌شنید و در تاریکی، حس می‌کرد که زن در شادی به سر می‌برد، اما او بی‌حس شده بود؛ چون گرچه پیش‌تر در سومین جنگ میهنی ستوان توپخانه بود، اما هنوز عزب بود. سرانجام ترس از دست دادن موقعیت بر ترس از حمله چیره شد. آن‌گاه، او با همه‌ی لباس‌هایش بر تن، پوتین‌ها، کوله‌پشتی، قطار فشنگ، کارد، تفنگ لوله کوتاه، به درون آب پرید. زیر چنان سازوبرگ نظامی و چنان وحشت‌های پنهانی گم شده بود که زن در ابتدا فکر کرد او اسب‌سواری است که داخل آب می‌تازد، اما فوری فهمید که فقط مرد بی‌چاره‌ی ترسویی است. زن او را در باتلاق دلسوزی خود جمع و جور کرد و در تاریکی پریشانی مرد، او را با دستش نگه داشت؛ چون مرد نمی‌توانست راهش را در تاریکی باتلاق پیدا کند. او با صدایی مادرانه، در تاریکی، به مرد یادآوری می‌کرد که «شانه‌های مرا محکم بگیر تا جریان آب تو را واژگون نکند. در آب چمباتمه نزن، بلکه محکم در ته آب زانو بزن. آرام نفس بکش تا به اندازه‌ی کافی هوا به بدن تو برسد.» و او آن‌چه را که زن می‌گفت، با حرف‌شنوی پسرانه‌ای انجام می‌داد و می‌اندیشید: «ننه جان من، بندیسیون آوارادوا! چرا این جور چیزها را این زن‌های وامانده انجام می‌دهند؟ انگار که خودشان این‌ها را ابداع کرده‌اند. چه گونه آن‌ها در این باره می‌توانند این اندازه مردصفت باشند؟» او می‌اندیشید و در همان حال، زن اسباب غیر ضروری آن جنگ‌های کم‌ترسناک‌تر و کم‌ویرانگرتر از آن جنگ تن به تن را دور می‌انداخت. در پناه آن بدن که بوی صابون کاج

می داد و با آبی که تا گلویش رسیده بود، از ترس داشت زهره ترک می شد. آن گاه زن باز کردنِ قلابِ کمرش را به پایان برد و «من از وحشت کِز کردم؛ چون جزفتی گنده ای که شبیه وزغ در تاریکی شنا می کرد، نمی توانستم آن چه را که در جست و جویش بودم، پیدا کنم.» زن با ترس از او دور شد. به او گفت: «برو پیش مامانِ جاننت و از او بخواه تا تو را با کس دیگری عوض کند! تو به درد هیچ کاری نمی خوری!» باز او از همان ترسِ قدیمی شکست خورده بود که پیش ترها، لتیسیا ناثارتو جلوی او را گرفته بود و در رودخانه ای آب های پیش بینی ناپذیر نمی توانست وارد شود ... حتا زمانی که همه چیز خود را بر تن داشت، مگر این که یاری های دلسوزانه ای آن زن بتواند یاری اش کند. خودش زن را با ملاقه ای پوشاند. آهنگِ «دلگادینا ای بینوا با عشق بازی پدرش فاحشه شد» را روی گرامافون گذاشت تا که صفحه به طور کامل به پایان رسید. دستور داد گل های نمدی را در گلدان بگذارند تا شبیه گل های طبیعی از برخوردِ شیطانِی دست های او پلاسیده نشوند. هر کاری که می توانست، انجام داد تا خوشحال ترش کند؛ اما به سخت گیری در مورد سلامت در اسارت توجه نشان می داد تا زن بداند که از او به خوبی مراقبت خواهند کرد و دوستش خواهند داشت ... اما هیچ امکان گریز از آن سرنوشت را ندارد و زن این موضوع را چنان خوب درک کرد که در نخستین لحظه ای ترس، بدون گفتنِ «خواهش می کنم» به مرد دستور داد پنجره را باز کند «تا قسری از هوای تازه بهره ببریم.» او آن را باز کرد و زن دستور داد آن را ببندد «چون نور ماه به صورتم افتاده» و او آن را بست. دستورهایش را انجام داد، گویی آن ها همگی دستوره های عشق هستند و هر اندازه که به آن بعد از ظهر بارانِ درخشان می رسید، فرمانبردارتر و از خودش مطمئن تر می شد که در آن، او به آرامی درون پشه بند خزید و بی این که بیدارش کند، لباس بر تن، کنارش دراز کشید. سرانجام او به تنهایی، به

مدت شب‌ها در بخارهای نهانی بدن زن شریک شد. در بوی ماده‌سگ کوهستانی‌اش نفس کشید که با گذشت ماه‌ها گرم‌تر می‌شد. او از خواب می‌پرید و فریاد می‌کشید: «از این جا بروید، ژنرال» و او با کندي هرچه تمام، برمی‌خواست ... اما همین که زن به خواب می‌رفت، دوباره کنارش دراز می‌کشید و به این شیوه، در طول نخستین سال اسارت زن، بی‌این که به او دست بزنند، از او لذت می‌برد تا این که زن عادت کرد در کنار ژنرال از خواب بیدار شود؛ بی‌این که مسیر برنامه‌های آن پیرمرد کشف ناشدنی را درک کند که جذبه‌های قدرت و افسونگری‌های دنیا را رها کرد تا خود را به مشاهده و خدمت به او وقف کند. هم‌چنان که زن به بعدازظهر باران درخشانی می‌رسید که زمانی مرد با همه چیزش بر تن، همسانه‌ی بی‌نشان، کمر بند شمشیر، حلقه‌ی کلیدها، ساق‌پوش‌ها، چکمه‌های اسب‌سواری با مهمیز زرین به داخل آب رفته بود، همه‌اش دستپاچه‌تر می‌شد ... حمله‌ای بختک‌مانند، که زن را از ترس بیدار کرد. می‌کوشید از زیر آن اسب جنگی دارای سازوبرگ رها شود، اما مرد چنان مصمم بود که زن به صورت آخرین راه چاره، تصمیم گرفت وقت‌کشی کند: «سازوبرگ جنگی‌تان را در بیاورید، جناب ژنرال. دارند دل و جگر مرا سوراخ می‌کنند.» و او آن‌ها را درآورد. او بایستی مهمیز را درمی‌آورد. «ژنرال با چرخکوزرین خودتان قوزک‌های پایم را زخمی می‌کنید.» و دسته کلیدها را از کمر بندش در بیاورد «آن‌ها به استخوان‌های کفلم می‌خورند» و دست آخر، او هرکاری که زن دستور می‌داد، انجام می‌داد. گرچه سه ماه لازم بود تا به مرد بقبولاند کمر بند شمشیر خود را در بیاورد که «نفس مرا بند می‌آورد» و یک ماه دیگر برای ساق‌پوش‌ها که «بدن مرا با قلاب‌هایش خرد می‌کنند» و این کشمکش آرام و دشواری بود که زن، ژنرال را در آن حالت نگه می‌داشت؛ بی‌این که او را خشمگین کند و مرد تسلیم می‌شد تا زن را راضی کند. بنابراین، هیچ‌یک از آن‌ها، حتا نمی‌دانستند چه گونه بود که اندک زمانی پس از دومین سالگرد

ربودن زن، توفانِ نهایی روی داد و دست‌های گرم، لطیف و بی‌هدفِ مرد به طورِ اتفاقی روی گوهرِ نهانی نوآموزِ راهبگی قرار گرفتند. او با عرقِ ملایم و لرزشِ مرگ، ناگهان بیدار شد و نکوشید که، چه هنرمندانه و چه با حقه‌های شیطانی، از آن جانورِ ناهنجار رها شود که رویش افتاده بود؛ بلکه برعکس، مرد را شگفت‌زده کرد و از او خواست پوتین‌هایش را در بیاورد. «آن‌ها ملاقه‌های کتانیِ مرا کثیف می‌کنند» و او پوتین‌ها را به بهترین شکلی که می‌توانست، درآورد. تا این که مرد خودش هم ندانست چه هنگام به حالتی افتاد که تنها مادرش او را دیده بود؛ در نوری که از میانِ چنگ‌های افسرده‌ی گل‌های شمعدانی می‌گذشت؛ رها شده از ترس و آزاد. به گاوِ وحشیِ جنگجویی بدل شد که با نخستین یورشِ خود، هر چیزی را که در مسیرش پیدا کرد، ویران ساخت و دمر به ورطه‌ی سکوتی افتاد که در آن تنها چیزی که شنیده می‌شد، به سانِ تَرَقُّ و تَرَوَقِ دیرکِ انتهای کشتیِ دو دکله، صدای دندان‌های به هم فشردگی عقبی ناآرنولتسیا بود. «او همه‌ی موهای مرا در انگشت‌های خود چنگ زد تا به تنهایی، در آن سرگیجه‌ی بی‌پایان نمیرد که من پیش‌تر، با همه‌ی نیازهای جسمانی، در همان هنگام، و با همان سرگیجه، به میجان آمده بودم و می‌مردم.» با وجودِ این، او زن را فراموش کرد. در فضای نیمه‌تاریک، در جست‌وجوی خودش در آبِ شورِ اشک‌هایش تنها ماند. «ژنرال!». در جریانِ ملایمِ رشته‌ای از آبِ دهانِ گاونریِ خود. «ژنرال!». از شگفت‌زدگیِ خود در حیرت بود. «مادرم بندیسیون الوارادو! چه‌طور ممکن است چنان سال‌های بسیاری بدونِ شناختنِ این شکنجه‌زندگی کرد؟». گریه می‌کرد و از پربشانیِ قلموه‌هایش آشفته بود. شلیکِ یک آتشپاره که روده‌هایش بودند، کششِ مرگبارِ در حالِ جان‌کندنِ او که ماده‌ای گرم و تُرش بر روی ملاقه‌های برف‌مانند می‌پاشیدند و در خاطرِ او، هوای شبیه به شیشه‌ی مذاب را در بعدازظهرِ باران‌های درخشان در پشه‌بند خراب می‌کردند. «چون آن‌گه بود، ژنرال!». گه خودِ ژنرال!

اندک زمانی پیش از شب‌هنگام که ما بیرون بردن لاشه‌های فاسدِ گاو‌های ماده را تمام کرده و کمی به آن درهم برهمی شگفت‌انگیز نظم بخشیدیم، هنوز نمی‌توانستیم بگوییم که آیا جسد، به تصویر افسانه‌ای او شبیه است یا خیر. ما آن را با فِلِسِ پاک‌کن‌های ماهی تراشیدیم تا ماهی‌های چسبانِ دریایی را از او جدا کنیم. آن را با کَرئولین و سنگ‌نمک شستیم تا نشانه‌های گندیدگی را بزدایم. به صورتش نشاسته مالیدیم تا بازسازی‌های کرباسی و لایه‌ی پارافین را پنهان کنیم که باید مصرف می‌کردیم تا صورتش را که با دانه‌های مدفوع پرنده‌ها سوراخ سوراخ شده بود، به حالِ نخست برگردانیم. با سرخاب و ماتیکِ زنانه، رنگِ زندگی را به او برگرداندیم؛ اما اگر ما می‌بایستی او را در معرض دیدِ توده‌های مردم در تالارِ شورای وزیران می‌گذاشتیم، حتا چشم‌های شیشه‌ای که در حذقه‌های خالی او گذاشته شده بودند، نمی‌توانستند نقشِ زمامدارِ قدرتمند را که نیاز داشت، به او بدهند. در ضمن، ما همبستگی همگان در برابرِ استبدادِ سده‌ها را درخواست کردیم تا باقی مانده‌ی قدرتِ او را به بخش‌های مساوی در بینِ خود قسمت کنیم... چون در زیرِ افسونِ پنهانیِ خبرهایی از مرگ او که نمی‌شد از انتشارشان جلوگیری کرد، همه به وطن بازگشته بودند. آزادیخواهان و محافظه‌کارها، در آتشی با اخگرهای

سال‌های بسیاری از بلندپروازی‌های فروخورده‌ی خود بازگشته بودند؛ ژنرال‌های سرفرمانده‌ی که قطب‌نمای قدرتِ خودشان را از دست داده بودند، سه وزیر غیرنظامیِ آخری، استغفِ اعظم. همه‌ی آن‌هایی که او نمی‌خواست در آن جا باشند، گوشه‌وکنارِ منِ درازِ چوب‌گردویی نشستند و کوشیدند به روشی، به توافق برسند تا خبرهای آن مرگِ بزرگ، چنان انتشار یابد که از هیاهوی زود هنگامِ توده‌های مردم در خیابان دوری شود. نخست بیانیه‌ی رسمی شماره‌ی یک در آغازِ نخستین شب، درباره‌ی بیماریِ ناچیزی که او را مجبور کرد تا همه‌ی ملاقات‌های عمومیِ ملوکانه‌اش و ملاقات‌های مردمی و نظامی را لغو کند و سپس، بیانیه‌ی دوم پزشکی که در آن اعلام شده بود که بیمارِ عالی‌مقام، مجبور شده به منظورِ کسالت، به خاطر سن و سالش، در منزلِ خصوصیِ خود بماند و سرانجام، بدون هرگونه آگهیِ پیشین، صدای شدیدِ ناقوس‌های کلیسای جامع در سپیده‌دمِ درخشانِ روز سه‌شنبه‌ی گرم ماهِ آگوست، به خاطرِ مرگی رسمیِ طنین‌انداز شود و هرگز، کسی نبود با اطمینان بداند که آیا به راستی او مرده است یا نه. ما در برابرِ آن واقعیت، درمانده بودیم و جسدِ آفت‌دیده‌ای رو در روی خود داشتیم که از جانشین شدن به آن در این جهان ناتوان بودیم؛ چون او با پافشاری سر باز زده بود که برای هنگامِ پس از مرگِ خود، هرگونه تصمیمی درباره‌ی سرنوشتِ مملکت بگیرد. با خیره‌سری شکست‌ناپذیری در برابرِ همه‌ی پیشنهادهایی می‌ایستاد که به او ارائه می‌شد ... حتا از زمانی که حکومت به ساختمان‌های وزارتخانه‌ها، با شیشه‌های آفتابگردانِ نقلِ مکان کرده بود و او در پشتِ آن، تنها موجودِ زنده در کاخِ متروکِ قدرتِ مطلقِ خود مانده بود. او را قدم‌زنان در رؤیایا یافتیم. بازوهای خود را در میانه‌ی خرابکاریِ گاوهای ماده تکان می‌داد و کسی وجود نداشت که بر آن‌ها فرمان براند. به جز نابیناها، جذامی‌ها و چلاق‌ها که نه از بیماری، بلکه از سنِ زیاد در میانِ علف‌های هرزِ باغ

گلِ سرخ می‌مردند و او، هنوز چنان هوشیار و سرسخت بود که ما هر بار که موضوع برگزیدنِ جانشین را پیش می‌کشیدیم، تنها می‌توانستیم پاسخ‌هایی سر به هوا و طفره‌رو از او تحویل بگیریم. چون می‌گفت که پیشاپیش اندیشیدن درباره‌ی دنیایی که پس از رفتنِ آدم باقی می‌ماند، درست مثل خاکسترهایی است که خودِ مرگ بر جای می‌گذارد. او گفت: «خدا لعنت کند! تا من بمیرم، سیاستمدارها باز خواهند گشت و خود را با روشی قسمت خواهند کرد که در طولِ دوره‌ی بربرها رایج بود. خواهید دید! آن‌ها باز خواهند گشت تا هر چیزی را میانِ کشیش‌ها، خارجی‌ها و ثروتمندان قسمت کنند. چیزی برای تهیدستان نخواهد ماند. البته، چرا که آن‌ها همیشه موردِ تجاوز قرار می‌گیرند. اگر روزی گه، پولِ معتبر باشد، تهیدستان بدونِ سوراخِ مقعد به دنیا خواهند آمد! خواهید دید!». یک بار که گفت و گوی خود را با کسی درباره‌ی روزهای شکوهمندِ خود برای ما بازگو می‌کرد، حتا خودش را هم دست انداخت و در حالی که قاه‌قاه می‌خندید، به ما گفت قصد دارد به مدت سه روز بمیرد و آن اندازه ارزش ندارد که زحمت بکشند، او را به اورشلیم ببرند و در مقبره‌ی مقدسِ عیسی (ع) به خاک بسپارند! او با این دلیلِ نهایی، به همه‌ی ناسازگاری‌ها پایان گذاشت که «موضوع این نیست که آیا چیزی در گذشته، بعدها واقعیت پیدا می‌کند یا خیر. خدا لعنت کند! همان مورد، با گذشتِ زمان واقعیت پیدا می‌کند.» حق با او بود، چون در زمانه‌ی ما کسی نبود که بتواند آن را اثبات یا رد کند. برای این که حتا نمی‌توانستیم هویتِ جسدِ او را تأیید کنیم. برای ما مملکتِ دیگری وجود نداشت به جز آن که او در تصوّر و چهره‌ی خودش آن را ساخته بود و از روی طرح‌های اراده‌ی مطلقِ خود، فضایش را عوض می‌کرد و زمان را اصلاح می‌کرد؛ حتا با نامعین‌ترین بنیان‌های ذهنش بازسازی می‌کرد ... چون که او بی‌هدف در داخلِ آن خانه‌ی بدنامی سرگردان بود که هیچ شخصِ سعادت‌مندی، هرگز در آن نخوابیده بود. ذرتِ بو داده به مرغ‌هایی می‌پاشید که دوروبرِ ننویش

دانه برمی‌چیدند و خدمتکارها را با دستورهایی خشمگین می‌کرد که از روی باد هوا صادر کرده بود. «برای من لیموناد با خرده یخ بیاورید!» که آن را نخورده دم‌دست باقی می‌گذاشت. «آن صندلی را از این جا به آن طرف ببرید و در آن جا بگذارید.» و آن‌ها می‌بایستی آن را به همان جایی می‌بردند که بوده و به این روش، اخگرهای اعتیاد شدید خود را برای دستور صادر کردن، گرم نگه می‌داشت. با شکیبایی کساویدن لحظه‌های ناپایدار دوره‌ی کودکی دور دست خود، همه کس را با سرگرمی‌های قدرت خود گیج می‌کرد و در همان حال، او در خواب، زیر درخت گل ابریشم، در حیاط، سرش تلو تلو می‌خورد و ناگهان از خواب برمی‌خاست؛ چون که توانسته بود خاطره‌ای شبیه یک تکه‌ی مقوا در معمای چیدنی بیکران آن مملکت به چنگ آورد که در برابر او قرار داشت ... مملکت پهناور، اعجاب‌انگیز و بیکرانه. قلمرویی از باتلاق‌های درختان سدر با قایق‌های الواری کندرو و پرتگاه‌هایی که پیش از دوره‌ی او، همان جا بوده‌اند. آن هنگام که مردان چنان بی‌باک بودند که تمساح‌ها را به دست خود و با گذاشتن یک تکه چوب در دهان آن‌ها شکار می‌کردند. او به ما شرح داد و انگشت اشاره‌ی خود را در جلوی سقف دهان خود نگه می‌داشت «این‌طور!». به ما گفت که در یکی از روزهای جمعه‌ی پیش از عید پاک، زوزه‌ی باد و بوی شوره‌ی گیاهی را حس کرد و ابرهای انبوهی از ملخ دید که آسمان نیمروز را تیره ساخته و پیش می‌رفتند. هر چیزی را که در مسیرشان قرار داشت، به صورت خرده ریزه‌ی قیچی می‌کردند و دنیا را به طور کل، قیچی شده، و نور را همچون آغاز آفرینش به صورت درهم و برهم باقی می‌گذاشتند. او، خودش این فاجعه را دیده بود. ردیفی از خروس‌های بدون سر دید که از پاهایشان آویزان بودند و قطره قطره خون از لبه‌ی بام خانه‌ای به پیاده‌روی

۱. گونه‌ای بازی معمایی - یا همان پازل - که بازیکنان باید قطعه‌های به هم ریخته و گوناگون یک شکل یا نقشه را کنار هم چیده و شکلی ویژه‌ای با آن بسازند. مترجم

پهن و خراب می‌چکید که در آن، زنی به تازگی مرده بود. او پابرهنه دستِ مادرش را رها کرد و به دنبالِ جسد زنده‌پوش به راه افتاد که با کولاکِ ملخ‌ها ضربه خورده بود. آن‌ها او را بر روی یک تختِ روان می‌بردند تا بدون تابوت دفن کنند، «چون وضع مملکت در آن هنگام، آن‌طور بود. ما حتا تابوت برای مرده نداشتیم؛ هیچ چیز نداشتیم!». او مردی را دید که سعی کرده بود خود را با همان ریسمانی حلق‌آویز کند که پیش‌تر، مرد دیگری استفاده کرده و از یک درخت در میدانِ روستا خود را به دار آویخته بود. اما ریسمانِ پوسیده، پیش از موعد پاره شد و مرد بیچاره در حالِ جان‌کندن، بر روی میدان، در جلوی خانم‌هایی ولو شد که از مراسمِ عشای رسانی می‌آمدند. اما او نمرد. آن‌ها با چوبدستی کتکش زدند تا حالش جا بیاید؛ بی‌این که به خودشان زحمت بدهند و بفهمند که چه کسی است. در آن روزها اگر کسی در کلیسا شناخته شده نبود، کسی نمی‌دانست که او چه کسی است. قوزک‌های پای او را در میانِ تخته‌های پابندِ زندانی‌ها می‌گذاشتند و همراه با رفیق‌های در حالِ شکنجه‌اش، در آن‌جا، در معرضِ باد و باران ول می‌کردند... چون آن زمان همچون دوره‌ی بربرها بود! دوره‌های شیطانِ مملکت که کلیسا بیش‌تر از حکومت فرمان می‌راند. پیش از این که او دستور بدهد، تمام درخت‌ها را در میدان‌های روستا بشکنند و خرد کنند تا از منظره‌ی هولناکِ مردِ آویزانِ روزِ یک‌شنبه پیشگیری شود! او استفاده از غلِ گردنِ تخته‌ای و به خاک سپاری بدونِ تابوت را قدغن کرد و نیز هر چیزی که ممکن بود در خاطره‌ی کسی، قانون‌های ننگینی را بیدار کند که پیش از زمامداری او رایج بوده است. او به دشت‌های کوهستانی راه‌آهن ساخت تا به رسواییِ قاطرهای وحشت‌زده در لبه‌ی پرتگاه پایان دهد که در پشتِ خودشان، پیانوهای بزرگی برای مراسمِ رقص با نقاب، در کشتزارهای قهوه حمل می‌کردند. چون او همچنین فاجعه‌ی سی‌پیانوی بزرگ را دیده بود که در قعرِ دره داغان شدند و درباره‌اش حتا در بیرون از

کشور بسیار زیاد گفته و نوشته شد ... اگرچه تنها او می‌توانست شهادتِ راستین بدهد. در همان لحظه‌ای که قاطرِ آخری لغزیده و بقیه را به قعرِ دره کشیده بود، او به طورِ شانسی کنارِ پنجره رفته بود و به این ترتیب، هیچ‌کس و تنها او، نعره‌ی وحشتِ قاطرهای در حالِ لغزیدن از پرتگاه و هم‌نوایی بی‌پایانِ پیانوهای بی‌شنید که خودبه‌خود و بی‌معنا می‌نواختند، با قاطرها می‌افتادند و به سوی ژرفای یک مملکت پرت می‌شدند که در آن زمان، شبیه همه‌ی چیزهای پیش از او بود ... پهناور و نامطمئن ... به چنان دوردستی که ناممکن بود بتوان فهمید در وضعیتِ هوای نیمه تاریکِ ابدی ناشی از بخارهای گرمِ انبوه در دره‌های ژرف که در آن پیانوهای وارداتی از اتریش خرد شده بودند، شب است یا روز. این حقیقت و حقایقِ بسیار دیگری را، او در آن دنیای دور افتاده دیده بود. بی‌شک، حتا خودش نمی‌توانست مطمئن باشد که آیا آن‌ها خاطره‌هایش بودند، یا که در طولِ جنگ، در شب‌های بدِ خود از تب شنیده بود؛ یا ممکن نبود آن‌ها را به صورتِ چاپی در کتاب‌های سفرنامه دیده باشد که در طولِ رخوت‌های مرگبارِ زمامداری، به مدتِ ساعت‌های دراز در عالمِ هیروت بر روی‌شان مکث می‌کرد. می‌گفت: «ولی هیچ‌کدام‌شان اهمیتی ندارد. خدا لعنت کند! آن‌ها خواهند دید که به وقتِ خود، حقیقت خواهد داشت.» و آگاه بود که کودکی راستین او، آن پوسته‌ی تجدیدِ خاطره‌های نامطمئن نبود که فقط آن‌ها را هنگامی به یاد می‌آورد که بخار از پهنِ گاوهای ماده برمی‌خاست و سپس، برای همیشه فراموش می‌کرد؛ بلکه همان بود که آن را به راستی در طولِ آب‌های آرامِ «همسریگانه و قانونی من، لئیسیا ناتارنو» زندگی کرده بود. او ژنرال را هر بعد از ظهر، بین ساعتِ دو تا چهار، بر سرِ میز تحریرِ مدرسه، زیرِ سایبانِ بنفشه‌های فرنگی می‌نشاند تا به‌اش یاد بدهد که چه‌گونه بخواند و بنویسد. سرسختیِ نوآموزِ راهبگیِ خود را بر سرِ آن اقدامِ قهرمانانه گذاشته بود و ژنرال، با یردباریِ خوف‌انگیزِ یک پیرمرد، با اراده‌ی خوف‌انگیزِ

قدرت بی اندازه‌ی خود، «با تمام قلبم» با او همراهی می‌کرد و با تمام وجودش می‌خواند: «ماهی در توی قوطی است. شانه در توی خانه است. کنیز خیلی تمیز است.» در میانه‌ی پرنده‌های به پرواز درآمده‌ی مادرِ مرده‌اش می‌خواند، بی‌این که صدای خویش را بشنود؛ یا کسی به صدای او گوش بدهد: «سرخ پوست روغن را در قوطی حلبی می‌ریزد. پاپ تنباکورا در پیپ می‌گذارد. سیسیلیا، سیر، سبد، سرکه، سماق، سیب، سرمه، سدر و سنجید می‌فروشد... پس، سیسیلیا همه چیز می‌فروشد!» می‌خندید و درسی را که لتیسیا ناآرنونو با زمانِ میزانه‌شمار^۱ نوآموزِ راهبگیِ خود خوانده بود، در میانِ سروصدای زنجره‌ها تکرار می‌کرد، تا این که فضای دنیا، با «آفریده‌های صدای تو» و قلمروی پهناورِ افسردگیِ ژنرال انباشته می‌شد. به جز حقیقتِ تمرین‌های درسی کتابِ اولِ ابتداییِ مدرسه، حقیقتِ دیگری وجود نداشت؛ به جز «ماه در مه، توپ و تور، گاونرِ دون الوی^۲، لباسِ حاشیه‌دوزی شده‌ی اوتیلیا^۳» چیزِ دیگری وجود نداشت. درس‌های تکراریِ روخوانی که او در هر لحظه و هر جا شبیه تصویرهای خودش تکرار می‌کرد؛ حتا در حضورِ وزیرِ داراییِ هلند، که رشته‌ی دیدارِ رسمی از دستش خارج شد... چرا که مردِ پیرِ ملول، با دستکشِ مخملی بر دست، در سایه‌های قدرتِ ژرفِ خود دست بلند کرد و ملاقات را شکست تا او را دعوت کند «با من بخوانید: مامانم هنرپیشه است. ایسمایل شش ماه را در جزیره گذراند. خانم گوجه‌فرنگی خورده است.» و با انگشتِ اشاره‌اش، ضربِ میزانه‌شمار را تقلید می‌کرد و درسِ روزِ سه‌شنبه را با بیانی بی‌نقص و خیلی بی‌مناسبت، از حفظ تکرار می‌کرد و سرانجام، هم‌چنان که او خواسته بود، ملاقات با به عقب انداختنِ پرداختِ قرضِ هلند برای یک زمانِ مناسب به پایان رسید. «برای وقتی که فرصتش فراهم شود!». او این تصمیم را به شگفتیِ جذامی‌ها،

۱. Metronome اسبابی که برای تعیین زمان دقیق، به ویژه در موسیقی به کار می‌رود. مترجم

2. Don Eloy

3. Otilia

نابیناها و چلاق‌هایی گرفت که سپیده‌دم، میان بوته‌های گل‌سرخ از جا برخاستند و مرد پیرِ زودگذری را دیدند که بی صدا، به آن‌ها برکت مرحمت کرد و سه بار با ضرباهنگِ عشای ربانی خواند: «پادشاهی، دین من است. قانون، دولت من است.» او خواند: «سیراب دغدغهی شراب دارد.» و خواند، «فانوس در بایی، برج بسیار بلندی با نورافکن روشن است که دریا نوردها را در شب راهنمایی می‌کند» و آگاه بود که در سایه‌ی خوشبختی پیرانه‌سری او، هنگامی به جز هنگام «لتیسیا ناآرنوی زندگیم» در خوراک میگوی جست و خیزهای خفه‌کننده‌ی زمان خواب بعد از ظهر وجود ندارد. «جز برهنه با تو، روی تشک غرق در عرق» زیر شب‌پره‌ای گرفتار پنکه‌ی برقی، هیچ نگرانی دیگری وجود نداشت. «نوری جز نور کفل‌های تو وجود نداشت، لتیسیا. هیچ چیز جز سینه‌های تو نمی‌تو، پاهای صاف تو، شاخه‌ی سداب تو در حکم درمان.» ماه‌های ژانویه‌ی عذاب‌آور جزیره‌ی دور دست آنتیگوا^۱ که تو در صبحی از تنهایی، در آن به دنیا آمدی که با باد سوزان باتلاق‌های گندیده شکاف برمی‌داشت. آن‌ها خودشان را با این فرمان شخص اصلاح‌حضرت، در اتاق‌های مهمان‌های ویژه انداخته بودند که کسی نباید بیش‌تر از شش متر به او نزدیک بشود «چون قصد دارم به طور کل، به یادگیری خواندن و نوشتن مشغول بشوم.» بنابراین، کسی حتا با این خبرها هم مزاحم او نمی‌شد که «جناب ژنرال! استفراغ سیاه دارد در میان جمعیت روستائین کشتار می‌کند.» در حالی که «ضرباهنگ‌های قلبم، به خاطر آن نیروی نادیدنی بوی حیوان وحشی تو از میزانه‌شمار جلو می‌زد»، او آواز می‌خواند: «کو توله بر روی یک پا می‌رقصد. قاطر به آسیاب می‌رود. او تیلیا تشت را می‌شوید. گاو با یک "گ" نره‌خرنوشته می‌شود!». او می‌خواند و در همان حال، لتیسیا ناآرنو فستق‌هایش را کنار

۱. Totem: روح یا جانور یا درخت پشیمان شخص، که سرخپوست‌ها آن را حافظ و حامی روحانی خود دانسته و از دست‌اندازی به آن و خوردن گوشتش خودداری می‌کنند.

می‌زد تا او را از مدفوع آخرین عشق‌بازی تمیز کند. ژنرال را در آب‌های پاکیزه‌ی وانِ مفرغی، با پایه‌های پنجه‌ی شیر، غوطه‌ور می‌کرد و او را با صابونِ مارکِ رویترا^۱ می‌شست. به بدنش لیف می‌کشید و او را با آبِ گیاهانِ جوشیده می‌شست و در همان حال، دو نفری می‌خواندند: «جیفه، جیره، جیوه همگی با "ج" نوشته می‌شوند.» مفصل‌های پاهایش را با روغنِ درختِ نارگیل می‌مالید تا خارشِ پوستِ ناشی از فتق‌بندش را آرام کند. هم‌چون مادری دلسوز گردِ اسید بوریک^۲ روی کونش می‌گذاشت. «این هم به خاطر رفتارِ بدت با وزیرِی از هلند!» ترق، ترق. برای تنبیه از ژنرال تقاضا می‌کرد اجازه بدهد جامعه‌ی راهبه‌های تهی‌دست به کشور بازگردند. «تا آن‌ها بتوانند برگردند و از یتیم‌خانه‌ها، بیمارستان‌ها و مراکز خیریه‌ی دیگر مراقبت کنند.» اما او زن را در هاله‌ی افسرده‌کننده‌ای از کینه‌ی سنگدلانه‌ی خود می‌پیچید. آه می‌کشید: «تا یک میلیون سالِ آینده، هرگز!» یگانه نیرویی در این دنیا - یا دنیای دیگر - وجود نداشت که بتواند او را وادارد در برابر تصمیمی قد علم کند که خودش با صدای بلند و به تنهایی گرفته بود. زن در مدتِ نفس‌تنگیِ عشقِ ساعتِ دوی بعد از ظهر، از ژنرال خواست «به من یک چیز هدیه بده، ای زندگی من! تنها یک چیز. جوامع مَبْلَغ‌های مذهبی کشور برگردند تا در جهتِ خواسته‌های قدرت کار کنند» اما او در هنگام دلشوره‌ی خرناسه‌های خود، به سانِ شوهری زورکی، به زن پاسخ داد: «تا یک میلیون سالِ آینده، هرگز! بهتر است بمیرم تا این که آن دسته‌ی دامن‌درازا مرا تحقیر کنند که به جای قاطر، بر روی سرخ‌پوست‌ها زین می‌گذارند و مهره‌های شیشه‌ای را با حلقه‌های بینی و گوشواره‌های طلای‌شان عوض می‌کنند.» ژنرال معترضانه افزود: «تا یک میلیون سالِ آینده، هرگز!» و در قبالِ خواسته‌های «لتیسیا ناتارنوی بدبختی من» خون‌سرد بود که از پاهایش گرفته بود تا از ژنرال بخواهد مراکزِ اعتراف به گناه بازگشایی شوند که حکومت از آن‌ها سلبِ مالکیت کرده بود و از

دارایی‌هایی رفع توقیف شود که موقوفه بوده و نیز کارخانه‌های قند و شکر و کلیساهایی که به پاسگاه نظامی بدل شده‌اند. اما او رویش را به سوی دیوار برگرداند. حاضر بود از شکنجه‌ی سیری ناپذیر «عشق‌بازی‌های آهسته و لایبرنت مانند تو» سر باز بزند «پیش از این که اجازه بدهم آن راهزن‌های مذهبی دستم را بفشارند که برای سده‌ها خون ملت را توی شیشه کرده‌اند» ژنرال تصمیم خود را گرفت: «تا یک میلیون سال آینده، هرگز!» و «هنوز هم آن‌ها باز می‌گردند، جناب ژنرال. آن‌ها از راه باریک‌ترین سوراخ‌ها به کشور بازگشته‌اند!». جوامع راهبه‌های تهی دست، بر طبق دستور محرمانه‌ی او، در خلیج‌های کوچک دورافتاده، در ساحل پیاده شدند. به آن‌ها غرامت‌های سنگین پرداختند. دارایی مصادره شده‌ی آن‌ها را با رغبت بازگرداندند. قانون‌های جاری درباره‌ی ازدواج مدنی، طلاق و تحصیل غیر مذهبی لغو شدند و نیز، هر چیزی که او با صدای بلند در هنگام خشم خود در جشنواره‌ی شاد اعلام بیانیه‌ی قداس مادرش بندیسون آوارادو فرمان داده بود که «خدایم او را در بارگاه متعالی خود بپذیرد» اما «خدا لعنت کند!» تیسیا ناٹارنو با همه‌ی این‌ها خشنود نمی‌شد، بلکه از او بیش‌تر می‌خواست. «گوشت را به قسمت پایین شکم من بگذار تا بتوانی آواز آفرینش را بشنوی که درون بدن رشد می‌کند.» چون او در میانه‌ی شب بیدار شده و با آن صدای ژرف، از جا پریده بود که «بهشت آب‌های اندرون تو» را وصف می‌کرد و با غروب‌های قرمز کم‌رنگ مایل به آبی و بادهای قیرگون شکاف برداشته بود. آن صدای درونی که از «جانورهای مرجانی در قلوه‌های تو، پولاد نرم روده‌ی تو، کهربای گرم شام تو» با زن سخن می‌گفت و در چشمه‌های خود، به خواب فرو رفته بود. ژنرال از سوی زن، جوشش نهانی موجود زنده‌ی گناه مرگبار خود را شنید «کودکی از شکم‌های وقاحت بارما» که «امانوئل»^۱ نام داشت ... نامی که با آن، خداهای دیگر پروردگار را می‌شناسند و «در پیشانی خودش، ستاره‌ای سفید از تبار

برجسته‌ی خود خواهد داشت و روح فداکاریِ مادرش و عظمتِ پدرش و سرنوشتِ خودش، به سان رهبرِ دسته‌ی موسیقیِ نادیدنیِ رابه‌ارث خواهد برد. اما او به خاطرِ ماهیتِ نامشروعِ خود شرمِ آسمان و ننگِ مملکت شده بود؛ به همان مدتی که ژنرال سر باز زد تا آن‌چه را که در بستر برای چنان سال‌های بسیار از هم‌خوایگی غیرشرعی بدنام کرده بود، در نمازگاهِ کلیسا تقدیسی کند و آن‌گاه، او با آن خرناسه‌ی دیگ‌بخارِ کشتی که از ژرفای خشمِ فروخورده‌ی هولناکش برمی‌خاست، از میانِ حسابِ پشه‌بندِ قدیمیِ زناشویی، راهی گشود و داد کشید: «تا یک میلیون سالِ آینده، هرگز مرگ از ازدواجِ توسطِ کلیسا بهتر است!». پاهای بزرگِ خود را به‌سانِ دامادی مخفی از میانِ راهروهای خانه‌ای غریب به دنبالِ خود می‌کشید که زرق و برقِ آن، از عصری متفاوت، پس از دوره‌ی درازمدتِ سوگواریِ رسمی، به حالتِ نخست برگردانده شده بود. پرده‌های پارچه‌ی کرپِ اُپاره‌پوره‌ی هفته‌ی مقدس از قرنیس‌ها پایین کشیده شده بودند. روشناییِ دریا در اتاق‌های خواب وجود داشت. گل‌هایی بر روی ایوان‌ها و موسیقیِ نظامی، و همه‌ی آن در اجرای دستوری از سوی او «بدونِ کوچک‌ترین شکمی، جناب ژنرال!»؛ چون سختیِ ملایم و شیوه‌ی بی‌بروگرِ اقتدار، او را در خود داشت و ژنرال پذیرفت: «موافقت می‌شود!» و کلیساهای تعطیل، دوباره باز شدند و با فرمانِ دیگری از سوی او - که او صادر نکرده، بلکه فقط تصویب کرده بود - صومعه‌ها و آرامگاه‌ها دوباره به صاحبانِ پیشینِ خودشان بازگردانده شدند. «موافقت می‌شود!». روزهای مقدس واجب و مذهبی گذشته، هم‌چنین مراسمِ روزه‌ی کاتولیک‌ها اعاده شد و از میانِ ایوان‌های باز، همان سرودهای شادمانه‌ی جمعیت می‌آمد که پیش‌تر می‌خواندند تا شکوه‌مندیِ او را گرامی بدارند و در همان حال، آن‌ها زیر آفتابِ سوزان زانو زده بودند تا این خبرهای خوش را عزیز بشمارند که «مذهب را در یک

کشتی وارد کرده‌اند. جناب ژنرال!»، «به راستی آن‌ها آن را به خاطر فرمان‌های تو آوردیم، لتیسیا!». به وسیله‌ی قانونِ اتاق خواب که بدونِ مشورت با کسی، زن به صورتِ پنهانی پیشنهاد کرده و ژنرال، آشکارا تصویب کرده بود تا به چشم‌های کسی چنین نیاید که او الهام‌های اقتدارِ خود را از دست داده است. «چون پشتِ آن حرکت‌های دسته‌جمعی بی‌پایان، توقدرتِ پنهان بودی!» و ژنرال، با شگفتی، میانِ پنجره‌های اتاق خوابِ خود آن‌ها را دیده بود که با فاصله‌ای فراسوی دسته‌های متعصبِ مادرش «بندیسیون آلوارادو»، رسیده بودند که خاطره‌اش از زمانِ بشری حذف شده بود. تکه‌پاره‌های پیراهنِ عروسی او و نشاسته‌ی استخوان‌هایش، در بادها پراکنده شده بودند و در سردابه، سنگِ قبری با نوشته‌هایش سروته برگردانده شده بود تا «حتا یادآوری نام او همچون نقاش و پرنده‌فروشِ مرغ‌های انجیرخوار، در آرامشِ ابدی باد» تا پایانِ دنیا، بر تو سنگینی نکند و همه‌ی آن‌ها، با دستورهای تو بود ... چون تنها کسی بودی که فرمان دادی تا خاطره‌ی هیچ زنِ دیگری بر روی خاطرات سایه نیفکند. لتیسیا ناآثارنوی بدبختی من، مادر به خطا!». زن، او را به سنی درآورده بود که در آن کسی عوض نمی‌شود، مگر این که قرار باشد بمیرد. زن توانسته بود با حيله‌های اتاق خوابی، از شرِ پافشاری: «تا یک میلیون سال آینده، هرگز! مردن بهتر از ازدواجِ کلیسایی است!» راحت شود. زن او را وادار کرده بود فتق‌بندِ تازه‌اش را ببندد. «گوش بده که چه گونه شبیه زنگوله‌ی گوسفندی سرگردان در تاریکی صدا می‌دهد!». زن او را وادار کرد چکمه‌های ورنی آن دوره‌ی خود را بپوشد که نخستین والس را با ملکه رقصیده بود و مهمیزِ زرین روی پاشنه‌ی چپش ببندد که دریا سالارِ دریای اقیانوس آسا به او هدیه کرده بود تا هم‌چون نشانه‌ی برترین اقتدار، تا هنگامِ مرگ بپوشد. «یونیفورمی با گلابتونِ طلایی، نوارهای منگوله‌دار و سردوشی‌های مجسمه‌مانند»، که ژنرال تا آن دوره‌ای نپوشید که هنوز می‌توانستند چشم‌های اندوهگینِ او، چانه‌ی آویخته‌اش و دستِ

بی حرکتش با دستکش مخملی را از پشت دریاچه‌ها، در کالسکه‌ی ریاست‌جمهوری از نظر بگذرانند. زن او را مجبور به پوشیدن لباس‌های خاص کرد «شمشیر نظامی، عطر مردانه‌ات، نشان‌ها با بند شوالیه‌های آرامگاه مقدس مسیح» «تو مرا شبیه نمازگاه روز جشن لباس پوشاندی و در صبح زود، بدون هرگونه شاهدهی، به پای خودم به تالار تاریک ملاقات‌ها بردی» که از شاخه‌های گل‌های نارنج آویخته از پنجره‌ها و نمادهای ملی آویزان بر دیوارها، بوی شمع‌های مرده برمی‌خاست و با یوغ نوآموز راهبگی مهار شده بود که زیرپوشی کتانی زیر نسیم چیت موصلی پوشیده شده بود تا شرم هفت ماهه‌ی لجام گسیخته‌ای پنهان را خفه کند. آن‌ها در خمودگی دریای نادیدنی عرق می‌کردند که بی‌وقفه، در گوشه‌وکنار تالار غم‌انگیز رقص باله نفس می‌کشید و بنا به دستورهای ژنرال، در ورودی آن بسته شده بود. پنجره‌ها را دیوار کشیده بودند. هرگونه نشانه‌ای از زندگی را در ساختمان از بین برده بودند؛ تا جهان، حتا از کوچک‌ترین شایعه‌ی این ازدواج پنهانی بزرگ آگاه نشود. به خاطر فشار فوری این پسر پیش‌رس که «میان گل‌سنگ‌های تاریک بر توده‌ی شن درون تو شنا می‌کرد، تو می‌توانستی به زحمت در گرما نفس بکشی.» از آن‌جا که ژنرال تصمیم داشت کودک حتماً پسر باشد، چنین هم شد. «او در بخش زیرین وجود تو، با همان صدای چشمه‌ای نادیدنی آواز می‌خواند که اسقف اعظم، با جامه‌ی اسقفی بر تنش آواز می‌خواند.» دعا به درگاه پروردگار آسمان‌ها، تا نگهبان‌های در حال چرت، صدایش را نشنوند. یا همان ترس شناگر گمشده‌ای که با آن، اسقف اعظم روح خود را به خداوند سپرده بود تا از پیرمرد نفوذناپذیر، آن چیزی را بپرسد که کسی تا آن هنگام - یا حتا پس از آن، تا پایان دنیا - جرأت نکرده بود از او بپرسد: «آیا لتیسیا ناآثار تو را به همسری انتخاب می‌کنید؟» و او فقط پلک زده بود: «موافقم.» بر اثر فشار نهانی قلبش، نشانه‌های نظامی روی سینه‌اش جرینگ جرینگ صدا دادند، اما چنان اقتدار زیادی در صدایش بود که

«موجود در دسرافرین اندرون تو» به طور کامل در اعتدال خود از آب‌های انبوه غلته زد. جهت خود را اصلاح کرد و مسیر تور را یافت. سپس لتیسیا ناثارنو با هق هق گریه‌ها دولا شد. «آه، پدر مقدس و خدایم! بر این خدمتگزار زیون خودت رحم کن که با شکستن قانون‌های مقدس تولدت زیادی برده و این مجازات دشوار را با رضایت می‌پذیرد» اما در این حال، مچ‌پوش توری خود را گاز می‌گرفت تا صدای استخوان‌های جابه‌جا شده‌ی کمرش، آن رسوایی را آشکار نکند که او را زیر دامن کتانی خود نگه داشته بود. چمباتمه زد. در گودال بخارآلود آب‌های خودش از هم و رفت و از میانه‌ی چین و شکن‌های چیت موصلی، بچه‌ی زودرس هفت ماهه را بیرون انداخت که همان اندازه و همان قیافه‌ی بی‌روح جنین گوساله‌ای بی‌جان را داشت. بچه را با هر دو دستش بالا برد. کوشید جنس او را در نور کم‌رنگ شمع‌های نمازگاه شناسایی کند و دید که نوزاد پسر است. همان طور که ژنرال تصمیم گرفته بود، پسری ظریف و کم‌رو که بدون افتخار زاده شد و «مانوئل» نام گرفت ... هم‌چنان که پیش‌بینی شده بود. از لحظه‌ای که ژنرال او را بر روی سنگ قربانی گذاشت و بند ناف او را با شمشیر برید، به رسمیت شناختش: «یگانه فرزندی رسمی من! پدر، او را به خاطر من غسل تعمید بدهید!». با قلمروی اداری و فرماندهی، سرلشکر تعیین شد. این تصمیم بی‌سابقه، باید پیش‌درآمد عصری جدید می‌شد ... نخستین آگهی دوره‌ای شیطانی که در آن، ارتش خیابان‌ها را پیش از سپیده‌دم محاصره می‌کرد و مردم را وامی‌داشت پنجره‌های ایوان‌ها را ببندند. با قنداق تفنگ‌شان بازار را خالی می‌کردند تا کسی عبور تند خودروی سواری پُرزرق و برق را با روکش‌های پولادی زره‌پوش و دستگیره‌ی طلایی آرم ریاست جمهوری نبیند. آن‌ها که جرأت می‌کردند دزدانه از پشت‌بام‌های ممنوع نگاه کنند، هم‌چون دوره‌های دیگر، از میان پنجره‌های لبه‌دار به رنگ‌های پرچم ملی، مرد کهنسال نظامی را نمی‌دیدند که چانه‌اش را بر روی دست اندیشناک با

دستکش مخملی قرار داده باشد؛ بلکه نوآموز تپل پیشین راهبه گی، با کلاه حصیری خود، یا گل‌های نمدی و رشته‌ای از پوست روباه‌های آبی، که با وجود گرما، دور گردنش آویزان بود. او را می‌دیدیم که صبح روزهای دوشنبه، میان بازار عمومی آمده و یک دسته‌ی گشت از سربازان ضربتی، محافظتش می‌کنند. آن‌ها را سرلشکر کوچولویی هدایت می‌کرد که بیش از سه سال نداشت و به خاطر لاغری و وضعیت بی‌حالش، به یقین همه خیال می‌کردند که دختر کوچکی است که هم‌چون نظامی‌ها لباس پوشیده ... در لباس رسمی، با گلابتون طلایی، که به نظر می‌رسید در تن بچه بزرگ می‌شود ... چون حتا پیش از این که نخستین دندان‌های خود را دریاورد، لتیسیا ناآر نو آن را به او پوشانده بود. زمانی مادرش او را در کالسکه‌ی نوزاد می‌برد تا بر مراسم رسمی، به صورت نماینده‌ی پدرش ریاست کند. وقتی از نیروهایش بازدید می‌کرد، زن او را در دست‌های خود بالا می‌گرفت. او را بر بالای سرش بلند می‌کرد تا فریاد شادی دسته‌های مردم را در میدان توپ‌بازی دریافت کند. زن در خودرویی روباز، طی رژه‌ها، در تعطیلات ملی، به او شیر می‌داد؛ آن هم بی‌توجه به لطیفه‌های درگوشی که تماشاگرهای عمومی درباره‌ی ژنرالی پنج ستاره می‌ساختند که شبیه گوساله‌ای یتیم، با وجد فراوان، به نوک پستان مادرش می‌چسبید. از وقتی که می‌توانست مراقبت خود باشد، در میهمانی‌های سیاسی حضور می‌یافت و بعدها، همراه با یونیفورم، نشان‌های نظامی می‌آویخت که خودش از جعبه‌ی جواهر پر از نشان‌های افتخار انتخاب کرده بود که پدرش به او داده بود تا با آن‌ها بازی کند! او کودکی عجیب و جدی بود. می‌دانست چه‌گونه خودش را میان جمع اداره کند. از شش سالگی، در دستش جام آب میوه، به جای شامپانی نگه می‌داشت و در همان حال، درباره‌ی موضوعات مربوط به بزرگ‌ترها، با نزاکت طبیعی و متانتی صحبت می‌کرد که از کسی به ارث نبرده بود. گاهی ابری تیره‌رنگ از تالار

رقص می‌گذشت و دیگر زمان، از حرکت می‌ایستاد. آقازاده‌ی پریده‌رنگ، صاحبِ عالی‌ترین قدرت‌ها، به خواب رفته بود. آن‌ها نجوا می‌کردند: «هیس، ساکت. ژنرال کوچک به خواب تشریف برده‌اند!». آجودان ویژه‌اش او را بر روی دست، از میانِ گفت‌وگوهای قطع شده‌ی بی‌شرف‌های سطح بالا و خانم‌های فروتن می‌برد که به زحمت جرأت می‌کردند پیچ‌پیچ کنند و خنده‌ی خجالتِ خود را پشتِ بادبزن‌های پردار می‌تپاندند. «بین چه‌طور شد. اگر ژنرال بفهمد!» چون ژنرال اجازه داد عقیده‌ی ابداعی خود او گسترش یابد که او، از هر چیزی که در دنیا روی داده و به اندازه‌ی سطح عظمت او نبوده، کنار گرفته است و به همین خاطر، ما جسارتِ عمومی تنها فرزندِی را می‌دیدیم که در میانِ فرزندانِ بی‌شمارِ تولد یافته، به عنوانِ پسرِ خود پذیرفته بود؛ یا کارهای شایع «همسر یگانه و قانونی من لئیسیا ناآرنو» که در سپیده‌دمِ روزهای چهارشنبه، به بازار می‌رسید و دستِ ژنرالِ بازیچه‌ی خود را میانه‌ی ملازمانِ پرسروصدایی از کلفت‌های سربازخانه‌ها و گماشته‌هایی از نیروی رزمی، در دست می‌گرفت. با شکوه‌مندی نادر و دیدنی، مراقبت بود تا از طلوع زود هنگام خورشید در ناحیه‌های کاراییب پیشی بگیرد. آن‌ها، در میانِ آب‌های آفت‌گرفته‌ی خلیج، تا کمرِ خود فرو می‌رفتند تا کرجی‌ها را با بادبان‌های وصله‌دارشان غارت کنند که در بندرِ پیشین خرید و فروش برده لنگر انداخته و با گُل‌هایی از مارتینیک و ریشه‌های زنجبیل از پارامادی به بو بار زده شده بودند. شبیه پاک‌سازی دشمن در زمانِ جنگ، آن‌ها در مسیرِ خودشان، همه‌ی ماهی‌های زنده را تاراج می‌کردند. با قنடைِ تفنگ، دوروبرِ سکوی پیشینِ خرید و فروش برده‌ها - که هنوز دایر بود - بر سرِ خوک‌ها می‌جنگیدند ... همان جایی که در چهارشنبه‌ی دیگری از زمانِ دیگری در مملکتِ پیش از او، در حراجِ عمومی، یک زنِ زندانیِ سِنِگالی^۱ را فروخته بودند که به خاطرِ زیبایی

کابوس آسای خود، بیش از وزنِ خویش، طلا نصیبِ مالکش کرده بود. «آن‌ها همه چیز را خراب کرده‌اند، جناب ژنرال. بدتر از ملخ‌ها، بدتر از گردباد!» اما در مورد گندکاریِ روزافزوی که لتیسیا ناآثارنوبه آن دست می‌زد، او خونسرد باقی ماند. در حالی که ژنرال خودش جرأت نمی‌کرد به میانِ راسته‌ی بازارِ رنگارنگِ پرنده‌فروش‌ها و بازارِ سبزی‌فروش‌ها وارد شود، لتیسیا ناآثارنو با هیاهوی سگ‌های خیابانی مواجه می‌شد که با هیجان، در چشم‌های نگرانِ روباه‌های آبی‌رنگِ دورِ گردنش پارس می‌کردند. زن با سلطه‌ی جسارت‌آمیزِ اقتدارِ خود، از میانِ ستون‌های آهنی، با برگ‌های شیشه‌ای بزرگِ زردرنگ و سیب‌های صورتی‌رنگِ شیشه‌ای و شاخ‌های و فوراً افسانه‌ای، در میانه‌ی گل‌های شیشه‌ای آبی‌رنگِ گنبد‌های سترگ حرکت می‌کرد که در آن، او خوشمزه‌ترین میوه‌ها و تازه‌ترین سبزی‌ها را برمی‌گزید... اما در لحظه‌ای که به‌شان دست می‌زد، پلاسیده می‌شدند و از خاصیتِ شیطانیِ دست‌هایش ناآگاه بود که بر روی تانی که هنوز گرم بود، کپک رویانده و طلای انگشترِ ازدواجش را سیاه کرده بودند. او بر سرِ زنانِ سبزی‌فروش دشنام می‌ریخت که بهترین جنس‌هاشان را پنهان کرده‌اند. «برای خانه‌ی زمامدار، تنها این انبه‌های نکبت را دارند که برای خوک‌ها می‌ریزند. دله دزدها! این کدو تنبل که شبیه گودی کاسه‌ی نوازنده‌ها صدا می‌دهد؛ روسپی‌های مادر به خطا! این گوشت‌های راسته‌ی گُه با خونِ کرم‌زده که هر کس می‌تواند از فاصله‌ی سیصد فرسنگی ببیند که مالِ گوساله‌ی پرواری نیستند، بلکه مالِ خری هستند که از چندین بیماری مرده است! مادر به خطاها!» او فریاد می‌کشید و در همان حال، دخترانِ خدمتکار با زنبیلِ خودشان و گماشته‌ها با سطل، هر چیز خوردنی را در برابرِ چشم‌ها چپو می‌کردند. فریادهای دزد دریایی آن‌ها از بانگِ سگ‌ها هم گوش‌خراش‌تر بود که از رطوبتِ مخفیگاه‌های برف‌گرفته‌ی روباه‌های آبی‌رنگِ دورِ گردن دیوانه شده

بودند و آن‌ها را به دستور او، زنده از جزیره‌ی پرنس ادوارد^۱ آورده بودند. هم‌چنین از پاسخ دندان‌شکن طوطی‌های بددهان بُرنده‌تر بود که صاحبان زن‌شان، به طور پنهانی، به آن‌ها چیزهایی یاد داده بودند که خودشان نمی‌توانستند لذت فریاد زدن آن را بچشند: «لتیسیای راهزن، راهبه‌ی روسپی‌خانه!». طوطی‌ها بر روی شاخه‌های فلزی سقفِ داربستی گنبد بازار جیغ می‌زدند، چون می‌دانستند از باد ویران‌گر آن رقصِ سر بندِ دزد دریایی ایمن هستند که هر صبح چهارشنبه تکرار می‌شد. در طول دوره‌ی کودکی پرتلاطم، آن مضحکه‌ی میتیاتوری از یک ژنرال که صدایش مهربان‌تر و رفتارش شیرین‌تر می‌شد، هر اندازه که او می‌کوشید شبیه یک مرد با شمشیر شاه‌ورق‌های بازی به نظر بیاید، اما هنوز هم وقتی گام بر می‌داشت، شمشیرش روی زمین کشیده می‌شد. او بی‌حرکت در میانه‌ی این دستبرد می‌ایستاد و خونسرد و مغرور، باقی می‌ماند. با رفتارِ انعطاف‌ناپذیری که مادرش در او تلقین کرده بود تا شایسته‌ی تبار خود باشد و همان تبار را مادرش در بازار، با رفتارِ خود، به‌سانِ سگِ ماده‌ی خشمگین و دشنام‌های دستفروش‌های عرب و زیر نگاهِ بی‌پیرایه‌ی زنانِ سیاه‌پیر - با لچک‌های کهنه به رنگِ روشن - بر باد می‌داد. آن‌ها توهین‌ها را تحمل، غارتگری را نظاره و خودشان را بدون پلک زدن، با آرامش دره‌های ژرفِ آن بت‌های نشسته باد می‌زدند. نفس نمی‌کشیدند. تکه‌های توتون و تکه‌های برگِ کاکائو می‌جویدند؛ داروی تهی‌دست‌ها که به‌شان نیرویی می‌بخشید تا میان آن سرافکنندگی زندگی کنند و در همان حال، یورشِ وحشیانه‌ی گردباد می‌گذشت و لتیسیا ناآثارنو، همراه با افسرِ جیب جلیقه‌ای خود، راهی از میان سگ‌های بی‌قرار می‌گشود که موهاشان در امتداد تیره‌های پشت‌شان راست شده بود و زن از دور داد می‌زد: «صورت حساب را برای حکومت بفرستید!» هم‌چون همیشه تنها آه می‌کشیدند: «خدا یا! اگر ژنرال می‌فهمید ...

ای کاش فقط یک نفر وجود داشت که می‌توانست به او بگوید» و با این وهم، فریب‌خورده بودند که ژنرال از چیزی که همه آن را بزرگ‌ترین رسواییِ خاطره‌اش می‌دانند، باز هم تا زمانِ مرگش، بی‌خبر خواهد ماند. «همسرِ یگانه و قانونیِ من، لتیسیا ناٹارنو» بازارهای هندوها را از قوهای ترسناکِ شیشه‌ای خودشان و آینه‌هایی با چهارچوب‌هایی از صدفِ دریایی و زیرسیگاری‌های مرجانی غارت کرد. مغازه‌های سوری را از پارچه‌های تافته‌ی مرده‌شوخیخانه‌ای و مشت‌مشت رشته‌های ماهی‌های کوچکِ زرین و نظر‌قربانی‌هایی از نقره‌کاری‌های دستفروش‌ها در ناحیه‌ی اقتصادی خالی کرد. آن‌ها به رویش داد کشیدند: «تورویاه‌تر از لتیسیا‌های آبی‌رنگ هستی!» همان‌هایی که او به دورِ گردنش می‌بست. هر چیزی که در مسیرش می‌یافت، غارت می‌کرد تا تنها چیزی را ارضا کند که از وضعیتِ پیشینِ او، هم‌چون یک نوآموزِ راهبه‌گی، باقی مانده بود: ذوقِ فرومایه‌ی کودکانه‌ی او و نیز عادتِ آزمندی‌اش برای داشتنِ همه چیز؛ آن هم زمانی که به‌شان نیاز نداشت. با این فرق که اکنون دیگر مجبور نبود به نام عشقِ خداوندی، در راهروهای عطرآگین با یاسمن‌های ناحیه‌ی ولیعهدها، برای چیزی خواهش کند، بلکه هر چیزی را که خشنودی‌اش را برآورده می‌ساخت، در بارکش‌های نظامی با خود می‌برد؛ بی‌این که جز دستورِ بی‌چون و چرای: «صورت‌حساب را به حکومت بفرستید» به سهم خود، هرگونه تلاشِ دیگری انجام دهد. مثل این بود که بگویند: از پروردگار وصول کنید. چون کسی در آن هنگام، با اطمینان نمی‌دانست که آیا ژنرال وجود دارد یا خیر. او نادیدنی شده بود. ما می‌توانستیم دیوارهای محکم را بر تپه‌ی میدانِ اصلی ببینیم که منزلِ زمامدار با ایوانِ سخنرانی‌های رسمی و پنجره‌هایی با پرده‌ها و گلدان‌های گل بر روی قرنیس‌ها بود و پس از آن که نقاشی‌اش کردند و با لامپ‌های کروی شکل روشنش ساختند تا دیدارِ شاعرِ نامدارِ روبین داریو را گرامی

بدارند. در شب، شبیه کشتی بخار به نظر می‌رسید که در آسمان حرکت می‌کند. نه تنها از هر نقطه‌ی شهر، بلکه از مسافت هفت فرسنگی دریا گرچه هیچ‌کدام از آن نشانه‌ها، به طور یقین بیان نمی‌کردند که او در آن جا است. برعکس، ما با دلایل آشکاری در این فکر بودیم که آن نشانه‌های زندگی، حقه‌های نظامی هستند تا بکوشند شایعه‌ی پخش شده را دروغ جلوه دهند که او به یک بحران عرفان پیری تسلیم شده و زرق و برق و اهمیت قدرت را رد کرده؛ بر خودش ریاضت تحمیل کرده تا بقیه‌ی زندگی‌اش را در وضع خضوع یا پیراهن مویی ریاضت در روح خود، و همه نوع آهن رنج، در بدن خود بگذرانند... بدون چیزی برای خوردن، جز نان چاودار و آب چاه برای نوشیدن، یا بدون چیزی برای خوابیدن بر رویش، جز کف سنگی اتاقی خالی در صومعه‌ی خواهران باسکی تا کفاره‌ی وحشتی را بدهد که بر ضد خواسته‌ی زن، او را تصرف کرده و به یک بچه‌ی مذکر آبتن کرده بود... زنی ممنوع که فقط چون خدا کریم است، هنوز آخرین نذرهای او را عملی نساخته. هنوز هیچ چیز در قلمروی ملال او عوض نشده بود، چون تیسیا ناآثار نوکلیدهای قدرت را نگه داشته بود و تنها چیزی که نیاز به انجامش داشت، این که بگوید ژنرال پیام فرستاده که صورت حساب را به حکومت بفرستید. روش کاری قدیمی که در ابتدا خیلی آسان به نظر می‌آمد کسی از آن شانه خالی کند، اما رفته رفته ترسناک‌تر می‌شد، تا این که دسته‌ای از بستانکارهای مصمم، جرأت کردند خودشان را پس از سال‌های بسیار، با یک چمدان پر از صورت حساب‌های پرداخت نشده، در آبدارخانه‌ی کاخ ریاست جمهوری عرضه کنند و «ما شگفت زده شدیم که نه کسی به ما گفت بله و نه کسی گفت نه؛ بلکه ما را با یک سرباز وظیفه به اتاق انتظاری دور از چشم فرستادند که یک افسر نیروی دریایی جوان، با رفتار دوست داشتنی، صدایی آرام و صورتی بشاش ما را پذیرفت و قهوه‌ای رقیق و خوشبو از محصولات ریاست جمهوری تعارف کرد. او دفترهای کار سفیدرنگ و

نورانی با تورهای سیمی روی پنجره‌ها و پنکه‌هایی بر سقف نشان‌مان داد و همه چیز، خیلی روشن و انسانی بود. آدم، با سرگستگی، تعجب می‌کرد که پس در آن هوایی که بوی داروی عطرآگین می‌دهد، قدرت کجاست؟! در خلوص نیت آن کارمندها، با پیراهن‌های ابریشمی که بدون شتاب و در سکوت حکم می‌رانند، پستی و بی‌رحمی قدرت در کجاست؟. او به ما حیات خلوت کوچکی نشان داد که لئیسیا ناآرنو بوته‌های گل سرخ آن را مَرَس کرده بود تا شب‌نیم صبحگاهی را از خاطره‌ی بد جذامی‌ها و نابیناها و افلیج‌ها پاک کند... که آن‌ها را فرستاده بودند تا در گمنامی، در مؤسسه‌های خیریه بمیرند. او آلونک پیشین فاسق‌ها و چرخ‌های خیاطی فرسوده را نشان‌مان داد و تخت‌های سربازی را که اسیرهای حرمسرا، در گروه‌های سه نفری در اتاقک‌های شرم‌آورش خوابیده بودند و قرار بود خراب شوند تا به جایش کلیسای کوچک خصوصی ساخته شود. او از یک پنجره‌ی درونی، خصوصی‌ترین راهروی ساختمان حکومتی را نشان‌مان داد.» سایبان بنفشه‌های فرنگی، با خورشید ساعت چهار، بر صفحه‌ی مشبک با خط‌های راه‌راه سبز، طلایی‌رنگ شده بود و آن‌جا، ژنرال به تازگی با لئیسیا ناآرنو و کودکش غذا خورده بود. آن‌ها تنها کسانی بودند که اجازه داشتند بر سر میزش بنشینند. او درخت افسانه‌ای گل ابریشم گرمسیری را نشان‌شان داد که در سایه‌ی آن، ننویی به رنگ‌های پرچم ملی می‌آویختند و آن‌جا، ژنرال خواب بعدازظهر خود را در گرم‌ترین روزها می‌گذراند. او آخورهای شیردوشی، خمره‌های پنیر و شانه‌های غسل را نشان‌شان داد و هنگام بازگشت، در مسیری که در صبح پیموده بود تا بر شیردوشی نظارت کند، به نظر می‌رسید از آذرخش یک الهام یگه خورد و به‌شان اثر یک پوتین را در گل ولای نشان داد. او گفت: «نگاه کنید. اثر پای او است!». «ما هم چنان که به نقش کف پای پیهن و زمخت نگاه می‌کردیم که شکوه و قدرتی آرمیده و بوی جرب کهنه‌ی اثر پای یک ببر مأنوس به تنهایی را داشت، مبهوت شدیم. در آن اثر پا، قدرت را دیدیم. ما اثر پررمز و راز او را حس کردیم؛ با نیرویی بسیار آشکارتر از زمانی که

یکی از ما انتخاب شده بود تا به شخصه با او دیدار کند ... چون سردمداران در ارتش، در برابر تازه‌وارد شروع به نافرمانی می‌کردند که توانسته بود قدرتی بیش‌تر از سرفرماندهی، بیش‌تر از حکومت و بیش‌تر از خود ژنرال جمع کند. چون لتیسیا ناآرنو با زیاده‌خواهی‌های ملکه‌ای خود، چنان پیش‌رفته بود که خود سرفرماندهی ریاست جمهوری، در یک مورد، خطر گشودن راهی را پذیرفت.

«برای یکی از شما. تنها یک نفر.» تا دست‌کم از آن‌چه در پشت‌سر او بر سر مملکت می‌آید، تصویری بسیار کوچک به او بدهند، «جناب ژنرال» و «این‌گونه بود که من توانستم با او دیدار کنم. او در یک دفتر کار گرم، با دیوارهای سفیدرنگ و نقاشی‌هایی از اسب‌های انگلیسی، تنها بود و در صندلی راحتی، زیر پنکه‌ی سقفی، در یونیفورم نظامی سفید چروک خورده، با دکمه‌های مسی، بدون هرگونه نشان افتخار لمیده بود.» دست راستش را با دستکش مخملی روی میز تحریر چوبی گذاشته بود که در آن، جز سه جفت یکسان از عینک‌های خیلی کوچک با قاب‌های طلایی چیزی نبود. در پشتش قفسه‌ی شیشه‌ای کتاب‌های غبار گرفته‌ای بود که بیش‌تر شبیه دفترهای کل به نظر می‌رسیدند که با پوست انسان جدا شده و در سمت راست، پنجره‌ی بزرگ و گشوده با توری سیمی قرار داشت که از میان آن، می‌شد تمام شهر و تمام آسمان را بدون ابر یا پرنده، تمام راه را به آن طرف دریا دید و «من راحتی زیادی در خودم حس کردم، چون او خودش را نسبت به هر یک از طرفدارانش، چندان آگاه به قدرت نشان نمی‌داد و خودمانی‌تر از عکس‌هایش بود؛ نیز سزاوارتر به دلسوزی ... چون هر چیز مربوط به او کهنه و سخت بود و به نظر می‌رسید که از یک بیماری از پا درآمده؛ تا اندازه‌ای که نای آن را نداشت که به من بگوید: "بنشین" بلکه این موضوع را با اشاره‌ی بی‌حال دستکش مخملی فهماند. بی‌این که نگاهم کند، به دلیل‌هایم گوش داد. با سوتی خفیف و پر زحمت نفس می‌کشید، سوتی مرموز که شب‌نم جوهر قطران^۱ در اتاق باقی می‌گذاشت. به بررسی ژرف صورت حساب‌هایی

دقیق شده بود که من با مثال‌های بی‌جه مدرسه‌ای به او شرح می‌دادم؛ چون او نمی‌توانست مفهوم‌های غیر عملی را درک کند. بنابراین، شروع کردم به نشان دادن این که لتیسیا نائارنو به ما به خاطر مقداری پارچه‌ی تافته، دو برابر فاصله‌ی طبیعی سانتاماریا دل‌آلتار یعنی مسافتی صد و نود فرسنگی بدهکار است و او گفت: «آهان» انگار که دارد با خودش حرف می‌زند و سرانجام به او نشان دادم که جمع بدهی با تخفیف ویژه برای عالی‌جناب، با شش بار جایزه‌ی بزرگ در بخت‌آزمایی به مدت ده سال برابر است و او دوباره گفت: «آهان». تنها در آن هنگام او به طور مستقیم و بدون عینک به من نگاه کرد و من می‌توانستم بینم که چشم‌های او، کم‌رو و با گذشت هستند. تنها در آن هنگام او با صدای یکنواخت نیرومندی به من گفت که مدرک‌های ما واضح و منصفانه هستند. او گفت: «هرکسی مسؤول کارهای خودش است.» «از ما خواست صورت حساب را به خزانه‌ی حکومتی بفرستیم.» در طول دوره‌ای که لتیسیا نائارنو دوباره او را از ابتدا بدون دشواری‌های زندگی روستایی مادرش بندیسون آلوارادو بار آورده بود، او به راستی آن طور بود. زن او را واداشت عادت غذا خوردن در حال قدم زدن با بشقاب در یک دست و قاشق در دست دیگر را کنار بگذارد و هر سه نفرشان، بر سر یک میز کوچک ساحلی، زیر سایبان گل‌های بنفشه‌ی فرنگی غذا می‌خوردند. ژنرال در برابر کودک می‌نشست و لتیسیا میان آن دو و به‌شان شیوه‌های رفتار درست و بهداشت مناسب در هنگام غذا خوردن را یاد می‌داد. به آن‌ها می‌آموخت که تیره‌ی پشت بدن‌شان را به پشتی صندلی تکیه بدهند، چنگال در دست چپ، چاقو در دست راست. هر دهان پر از غذا را پانزده بار در یک طرف دهان و پانزده بار در طرف دیگر بچوند؛ آن هم با دهان بسته. سر، عمودی باشد و به اعتراض‌هاشان توجهی نمی‌کرد که بسیاری از این قانون‌ها به قانون‌های پادگان شبیه هستند. به ژنرال یاد داد پس از ناهار روزنامه‌ی رسمی را بخوانند که در آن، خود ژنرال به نام صاحب‌امتیاز و سردبیر افتخاری معرفی شده بود. وقتی می‌دید که ژنرال در

نو، در سایه‌ی درختِ تناورِ گلِ ابریشمِ حیاطِ خانوادگی دراز کشیده، روزنامه را دستش می‌گذاشت و می‌گفت: «باورکردنی نیست که رییس تمام عیارِ یک کشور از آن‌چه در دنیا روی می‌دهد، خبر نداشته باشد!». عینکش را روی چشمش می‌گذاشت و ره‌ایش می‌کرد تا در مطالعه‌ی خبرهای مربوط به خودش دست و پا بزند و در همان حال، به پسرک بازی‌مورد علاقه‌ی راهبه‌ها را یاد می‌داد که پرتاب کردن و گرفتن توپِ پلاستیکی بود و ژنرال، خودش را در عکس‌هایی چنان قدیمی باز می‌یافت که بسیاری از آن‌ها، عکس‌های او نبودند؛ بلکه متعلق به بدَلِ پیشین‌اش بودند که به جای ژنرال کشته شد و او نامش را نمی‌توانست به یاد بیاورد. خودش را می‌دید که بر نشستِ روز سه‌شنبه‌ی شورای وزیران ریاست می‌کند، در حالی که او از زمانِ ستاره‌ی دنباله‌دار، در آن شرکت نکرده بود. آن عبارت‌های تاریخی را می‌دید که وزیران باسوادش به او نسبت می‌دادند. می‌خواند و در همان حال، در هوای شرجیِ ابرهای سرگردانِ بعدازظهرِ ماهِ آگوست، سر تکان می‌داد و اندک‌اندک در عرقِ سوپِ ذرتِ غرولندهای بعدازظهرِ خود فرو می‌رفت. «این روزنامه یک تکه‌تکه است! خدا لعنت کند! نمی‌فهمم چه‌گونه مردم در برابر این‌ها دم بر نمی‌آورند؟!»، او غرغر می‌کرد، اما باید چیزی از آن مطالعه‌ی ناخوشایند دستگیرش شده باشد؛ چون او از خوابِ کوتاه و سبکِ خود، با اندیشه‌ی تازه‌ای بیدار می‌شد که از خبرها الهام گرفته بود. به دستِ لیتسیا نائارنو فرمان‌هایی به وزیرانش می‌فرستاد و آن‌ها از طریق او به ژنرال پاسخ می‌دادند که می‌کوشیدند از طرزِ فکرِ ژنرال، برای خود دیدگاهی پیدا کنند. «چون تو همانی که من می‌خواستم باشی؛ مترجمِ والاترین اندیشه‌هایم. تو صدای من بودی. عقلِ من و نیروی من بودی.» او وفادارترین و بادقت‌ترین گوش برای جریانِ گدازه‌های همیشگیِ جهانِ دست‌نیافتنی بود که ژنرال را دربرگرفته بود. هرچند که در واقعیت، آخرین الهام‌هایی که بر سرنوشتِ ژنرال فرمان می‌راندند، عبارت‌ها و تصویرهایی بدونِ امضا بر

روی دیوارهای دستشویی‌های خدمتکارها بود که در آن‌ها، او واقعیت‌های نهانی را کشف می‌کرد که کسی جرأت نکرده بود به او فاش کند «حتا خود تو، لیتسیا!». آن‌ها را در سپیده‌دم، در مسیر بازگشت خود از شیردوشی می‌خواند؛ پیش از این که گماشته‌های نظافتچی پاک‌شان کنند و فرمان داد دیوارهای دستشویی‌ها را هر روز تمیز کنند تا کسی در برابر وسوسه‌ی سبک کردن خودش از کینه‌های نهفته پایداری نکند! از ناخشنودی فرماندهی عالی آگاه شد و قصدهای سرکوب شده‌ی آن‌هایی که در سایه‌ی او پیشرفت کرده بودند و در پشت سرش اراجیف می‌بافتند. وقتی که توانست به معمای قلب انسان در آینه‌ی فاش‌کننده‌ی خواسته‌ی توده‌ی مردم رخنه کند، خودش را سرور تمام قدرت خود حس کرد. با نگرستن از میانه‌ی پشه‌بند، به خواب همسر یگانه و قانونی خودش لیتسیا ناآرئو شبیه‌تنگی به گل نشسته، پس از سال‌های بسیار، دوباره آواز خود را از سر گرفت. او می‌خواند: «بلند شو. در قلب من ساعت شش است. دریا در جایی است که به آن وابسته است. زندگی ادامه دارد، لیتسیا». زندگی پیش‌بینی نشده‌ی تنها یکی از آن زنان که همه چیز را از او گرفته بود؛ جز امتیاز ساده‌ی بیدار شدن از خواب در بستر با او. چون ژنرال پس از آخرین عشق‌بازی او را ترک می‌کرد. چراغ اضطراری فرار را به در اتاق خواب خود به سان مرد عزب پیری می‌آویخت. سه‌میله‌ی در، سه‌چفت، سه‌زبان‌ی قفل را می‌بست. دهر بر روی کف زمین می‌افتاد. به تنهایی و با لباس‌هایش بر تن، هم‌چنان که او «هرشب پیش از تو» انجام داده بود، هم‌چنان که او «بدون تو تا آخرین شب» رؤیاهای خود به سان مرد منزوی غرق شده‌ی انجام داد. او پس از شیردوشی، با بوی خودش، به سان حیوانی شبزی «به اتاق تو» باز می‌گشت تا «کاری را ادامه بدهم که تو می‌خواستی». بیش‌تر از ارث بی‌اندازه‌ی مادرش بندیسون آلوارادو، بیش‌تر از هر موجود بشری که تا آن هنگام بر روی سطح کره‌ی زمین در رؤیا دیده

بود. نه تنها برای او، بلکه خویشاوند‌های پایان‌ناپذیری که از جزیره‌های کوچک و ناشناخته‌ی آنتیل می‌آمدند، با هیچ ثروت دیگری جز گوشت و پوست‌شان که آن‌ها را می‌پوشاند، یا بدون هرگونه عنوان دیگری جز شناسنامه‌هاشان به نام ناآرنو. خانواده‌ای زمخت از زنان و مردان کله‌شوق که به واسطه‌ی آزمندی، با توفانی امتیاز انحصاری نمک، توتون، آب آشامیدنی و منبع‌های درآمد پیشین را گرفته بودند که ژنرال با این‌ها، فرمانده‌های رسته‌های گوناگون سازمان‌های نظامی را مورد ملاحظت قرار می‌داد تا آن‌ها را از گونه‌های دیگر جاه‌طلبی دور نگه دارد و لتیسیا ناآرنو اندک‌اندک از شان قاپیده بود؛ آن هم از میان دستورهای ژنرال که صادر نکرده، بلکه تنها تأییدشان کرده بود: «موافقت می‌شود!». ژنرال روش بربرگونه‌ی اجرای چهار تکه کردن به کمک اسب را برانداخته و کوشیده بود جای آن، اعدام با صندلی برقی را بگذارد که فرمانده نیروهای اشغال‌گر به او داده بود تا «ما هم از روش متمدنانه‌ی از اعدام بهره ببریم». ژنرال از آزمایشگاه هراسناک در دژ بندر دیدار کرده بود که در آن، از کار افتاده‌ترین زندانی‌های سیاسی را برگزیده بودند تا روش کار این تخت مرگ را بررسی کنند که وقتی به کار می‌افتاد، تمام برق شهر را جذب می‌کرد. «از لحظه‌ی دقیق آزمایش مرگ آفرین آگاه می‌شدیم؛ چون برای لحظه‌ای در تاریکی باقی می‌ماندیم و مدتی نفس خود را وحشت‌زده در سینه حبس می‌کردیم. یک دقیقه سکوت در فاحشه‌خانه‌های بندرگاه برقرار می‌کردیم و به سلامتی روح مرد محکوم به اعدام می‌نوشتیم. نه یک بار، بلکه بارها» چون بیش‌تر قربانی‌ها، با بدن‌های خود، به صورت سوسیس خون‌آلود و جلزولزکنان شبیه گوشت کباب بر تسمه‌های صندلی باقی می‌ماندند، اما باز هم از درد نفس نفس می‌زدند تا کسی از سر لطف، پس از چندین تقلای بی‌هوده، شلیک کند و آن‌ها را بکشد. «به خاطر خوشایند تو، همه‌ی سیاه‌چال‌ها را خالی کرده» و اجازه داده بود تا دشمنانش یک بار دیگر به

میهن بازگردند. در عید پاک فرمانی صادر کرده بود که کسی نباید به خاطر اختلاف عقیده تنبیه شود؛ یا به خاطر موضوعاتی چون آزادی اندیشه مورد پیگرد قرار گیرد. در دل خود، در گرماگرم پاییزش قانع شده بود که تندخوترین مخالفانش، حق دارند از آرامش خاطر سهم ببرند که او از آن، در شب‌های مجذوب‌کننده‌ی ماه ژانویه، با تنها زنی لذت برده بود که لیاقت داشت شکوه‌مندی‌اش را بدون پیراهن، پیژامای دراز و بادگند بزرگش ببیند که با نور ماه بر روی ایوان ساختمان حکومتی طلایی شده بود. آن‌ها با هم دیگر به درخت‌های بید مرموزی نگاه می‌کردند که شاه و ملکه‌ی کشور بابل، حدود عید میلاد مسیح فرستاده بودند تا آن‌ها را در باغ باران بکارند. از خورشید لذت می‌بردند، هم‌چنان که در میان آب‌های همیشه‌گی شکسته بود. از ستاره‌ی قطبی لذت می‌بردند که در شاخ و برگ درختان گیر افتاده بود. به دقت جهان را بر روی عقربه‌ی روی صفحه‌ی یک رادیوی کوچک از میان تداخل موج‌های مسخره‌ی ناشی از عبور سیاره‌های زودگذر بررسی می‌کردند. با هم دیگر به قسمت‌های هر روزه‌ی نمایش‌های عامه‌پسند و کم‌ارزش «سانتیاگو د کوبا»^۱ - سانتیاگوی کوبایی - گوش می‌کردند که در دل‌هاشان حسی از شک باقی می‌گذاشت که آیا فردا باز هم زنده خواهیم بود تا بفهمیم این بدبختی چگونه بر طرف می‌شود؟ ژنرال پیش از این که بچه را به رخت‌خواب هدایت کند، با او بازی می‌کرد تا چیزهایی را بیاموزد که لازم است درباره‌ی به‌کارگیری و نگه‌داری سلاح‌های جنگی بداند ... چون دانشی بشری بود که او بهتر از هر کسی می‌دانست. اما تنها نصیحتی که ژنرال به پسرک داد، این بود که «هیچ دستوری صادر نکن، مگر این که مطمئن به اجرایش باشی.» پسرک را واداشت به هر اندازه‌ای که لازم است، تکرارش کند تا هیچ‌گاه از یادش نرود که تنها اشتباه یک مرد برخوردار از اقتدار و قدرت، حتا برای یک بار در

زندگی‌اش، این که فرمانی صادر کند که مطمئن نیست اجرا خواهد شد و این بیش‌تر قطعه‌ای پندآموز از پدربزرگی دوران‌دیش بود، تا پدری هوشیار ... و حتا اگر او به همان درازمدتی عمر پدرش زندگی می‌کرد، هیچ‌گاه نباید این را از یاد می‌برد ... چرا که آن را به پسرش یاد داد و در همان حین، آماده‌اش کرد تا برای نخستین بار در سن شش سالگی، گلوله‌ی توپ صحرایی تیراندازی کند که به صدای مصیبت‌بارش، ما توفانِ هراس‌انگیز و خشکِ رعد و برقِ آسمانی و بادِ خوف‌انگیزِ قطبی از کومودورو ریوادویا^۱ نسبتش دادیم که درونِ دریا را زیرورو کرد و سیرکی از حیوان‌ها - واقع در میدانِ بندرِ پیشینِ برده‌فروش‌ها - را با خود برد. فیل‌ها و دلقک‌های غرق شده و زرافه‌ها را با تورهای ماهیگیران گرفتیم که از شدتِ توفان، بر طناب‌های بندبازی آویزان شده بودند و به طورِ معجزه‌آسایی، قایقِ موز غرق نشد که چند ساعت بعد رسید و شاعرِ جوان فلیکس روبن گارسیا سارمیئتو^۲ را در خود داشت که بعدها، با نامِ روبن داریو پرآوازه شد. خوشبختانه دریا در ساعتِ چهار آرام شد. هوای زلال با مورچه‌های بال‌دار پُر شد و ژنرال، از پنجره‌ی اتاق خواب، به بیرون نگاه کرد و در پناه تپه‌های بندرگاه، کشتی سفید کوچکی را دید که به سمتِ راست کج شده و با دکل و بادبانِ پایین آمده، بدون خطر در آب‌های ساکنِ بعدازظهر پیش می‌راند که با توفانِ گوگرد تمیز شده بود. او ناخدا را در عرشه‌ی عقبِ کشتی دید که به افتخارِ مسافرِ نامدار، در بالاپوشِ سیاهِ دراز و جلیقه‌ای شطرنجی، در حالِ هدایتِ نمایشی پریچ‌وتاب با کشتی بود و ژنرال هرگز درباره‌ی شاعر، تا یک‌شنبه‌ی بعدی، چیزی نشنیده بود که در آن، لیتسیا نائارنواز او این لطفِ باورکردنی را خواست که ژنرال وی را به یک شبِ شعر در تماشاخانه‌ی ملی همراهی کند و او، بدون پلک زدن پذیرفت: «موافقم.» ما به مدت سه ساعت در هوای دم‌کرده‌ی نیمکت‌های

1. Comodoro de Rivadavia

2. Félix Rubèn García Sarmiento

جایگاه نوازندگان ایستاده منتظر ماندیم؛ آن هم در لباس کامل که پوشیدنش را در آخرین لحظه اجباری کرده بودند و وقتی سرانجام سرود شروع شد، کف زنان به سوی جایگاهی مزین به نشان رسمی حکومت برگشتیم که کارآموز راهبه گی، با کلاهی با پرهای حلقوی و دم‌های روباه شب بر روی لباس بلند تافته‌اش نمایان شده بود. او بدون هرگونه سلام، در کنار شاهزاده‌ی جوان با یونیفورم شب‌نشینی نشست که تشویق‌ها را با زنبق انگشت‌های خالی از دستکش مخملی پاسخ داد که در مشت نگه داشته بود؛ همان‌طور که بر طبق گفته‌ی مادرش، شاهزاده‌ها در روزهای دیگر چنین کرده بودند. در جایگاه ریاست جمهوری کسی دیگری ندیدیم، اما در طول دو ساعت تک‌نوازی، یقین پیدا کردیم که ژنرال هم آن‌جاست. ما حضور نادیدنی او را حس می‌کردیم که بر سرنوشت ما نظاره می‌کرد تا با آشفته‌گی شعر دگرگون نشود. او عشق را به نظم در می‌آورد. درباره‌ی شدت و مدت مرگ در یک گوشه‌ی جایگاه در سایه‌ها تصمیم می‌گرفت و از آن جا، بی این که دیده شود، مینوتور^۱ بزرگ را تماشا می‌کرد و صدای آذرخش دریایی او، ژنرال را از مکان و زمان خود بلند کرد و بدون اجازه‌اش، در رعد زرين شیپورهای تر و تمیز طاق‌های نصرت خدای جنگ^۲ و خدای صنایع دستی^۳ شناور رها کرد، «افتخاری که مال شما نبود، جناب ژنرال». او ورزشکاران پهلوان را با درفش خودشان، سگ‌های گوش و لب آویخته‌ی سیاه شکاری، اسب‌های جنگی خوش‌بنیه با سُم‌های آهنی‌شان، زوبین‌های دسته چوبی و نیزه‌های پهلوان‌های افسانه‌ای با نوک زمخت کلاه خود پر دار را دید که پرچم عجیبی به افتخار ارتش‌هایی به دست گرفته بودند که از رسته‌ی ژنرال نبودند. دسته‌ای از جوانان بی‌باک را دید که خورشیدهای تابستان سرخ، برف‌ها و بادهای زمستان یخبندان، شب و

۱. Minotaur در افسانه‌های یونانی، نام جانوری که نیمی از بدنش گاو و نیم دیگرش انسان بوده است. م

2. Mars

3. Minerva

شب‌نم، نفرت و مرگ را به مبارزه می‌طلبیدند؛ به خاطر شکوه و جلال ابدی یک مملکت جاویدان، پهناورتر و باشکوه‌تر از همه‌ی آن‌هایی که او در طولِ هذیان‌های درازِ تب‌آلودش هم‌چون یک جنگ‌جوی پابره‌نه درباره‌شان رویا دیده بود. در رعدِ لرزش‌آورِ کف‌زدن‌هایی که شاعر را در آن فضای نیمه‌روشن می‌ستود، ژنرال خود را ناتوان و خوار حس کرد و با خود اندیشید: «مادرِ من، بندیسین آواردوا! به راستی نمایشِ باشکوه همین است؛ نه آن چیزهای مزخرفی که همیشه برای من ترتیب می‌دادند!» ریر فشار گرمای زیاد و پشه‌ها، و ستون‌هایی با رنگ‌های ارزان قیمت و مخمل‌های رنگ‌ورو رفته‌ی جایگاهِ افتخاری، خود را کم‌ارزش و تنها حس می‌کرد. با خود گفت: «خدا لعنت کند. چگونه ممکن است این سرخ‌پوست با همان دستی که ماتحتِ خود را پاک می‌کند، چیزی را چنان زیبا بنویسد؟» و چنان از جادوی زیباییِ آن نوشته به هیجان آمده بود که به ضرباهنگِ ضربه‌های نظامی تقاره‌زن، پاهای بزرگش را به‌سانِ یک فیلِ گرفتار به دنبال خود کشید. با ضرباهنگِ صداهای شکوهمندِ سرودِ موزونِ دسته‌ی سرودِ آتشین به چرت فرو رفت و لتیسیا ناآرنو برای او، در سایه‌ی طاق‌های پیروزیِ درختِ گلِ ابریشم، در حیاط، تک‌خوانی کرد. ژنرال بیت‌ها را بر روی دیوارهای دستشویی‌ها می‌نوشت. می‌کوشید همه‌ی شعر را از حفظ در اولیمپوس^۱ پهنِ ولرمِ گاو در آغل‌های شیردوشی بخواند که در این هنگام، زمین از خرجِ دینامیتی لرزید که پیش از موعد منفجر شد؛ آن هم در صندوقِ عقبِ خودروی ریاست‌جمهوری که در کالسکه‌خانه متوقف شده بود. «وحشتناک بود، جناب ژنرال!» چنان انفجار شدیدی که ماه‌های بسیاری پس از آن، هنوز تکه‌های پیچ خورده‌ی خودروی لیموزین زره‌پوش بر فرازِ شهر پیدا می‌شدند که لتیسیا ناآرنو و کودکش قرار بود یک ساعت بعد برای خریدِ روزِ چهارشنبه‌ی خودشان از آن استفاده کنند. «بدون شک، این اقدام بر

۱. Olympus نام کوه بلندی در مقدونیه که یونانیان قدیم آن را اقامتگاه خدایان می‌دانستند.

ضدِ جانِ لئیسیا ناآثارنو بود، جناب ژنرال» ژنرال به پیشانی خود کوبید. «خدا لعنت کند!» چه طور ممکن بود این را متوجه نشده باشد؟ چه بر سر چشم بصیرتِ افسانه‌ای او آمده بود؟. چون به مدتِ چندین ماهِ متوالی، نوشته‌ها هم چون همیشه در برابرِ خود او، یا در برابرِ هر کدام از وزیران غیرنظامی‌اش نبودند که به گستاخیِ ناآثارنو اشاره می‌کردند؛ به مفت‌خوری‌هایی که برای سرفرماندهی اختصاص یافته بود، یا جاه‌طلبی‌های صاحبانِ کلیساها که سودهای بی‌اندازه و ابدی از قدرتِ دنیوی به دست می‌آوردند. ژنرال دیده بود که انتقادهای بی‌ضرر در برابرِ مادرش بندیسون آلوارادو، فحشِ طوطی‌ها شده و به کینه‌های پنهان بدل شده که در فضای دنج و گرمِ دستشویی‌ها به سانِ میوه‌ای می‌رسیدند و سرانجام به خیابان‌ها نفوذ می‌کردند ... هم‌چنان که چنین موردی، دفعات بسیار زیادی در رسوایی‌های کوچک دیگر روی داده بود و او خودش مراقبت کرده بود تا به آن‌ها سرعت داده شود. اگرچه او هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد - یا قادر به فکر کردن نبود - که آن‌ها چنان خشن شده باشند که نود کیلو دینامیت، درست درونِ ساختمانِ حکومت بگذارند. «حرامزاده‌های آب زیرکاه!» چه طور امکان دارد که او چنان در لذتِ وسیله‌های مفرغی جشن غرق شده باشد که بینیِ خوبِ او به سانِ بیری پراشتها، بوی قدیمی و شیرینِ خطر را به موقع شناسایی نکرده باشد؟. «چشمِ مصیبتی!» نشست. فوری سرفرماندهی را درخواست کرد. «چهارده مرد نظامی لِرزان بودیم که پس از چنان سال‌های زیاد از رفتار عادی و صدورِ فرمان‌های دست دوم، بایستی یک بار دیگر در دو قولاجیِ خود، پیرمرد نام‌طمع‌ثنی را می‌دیدیم که وجودِ حقیقی‌اش، ساده‌ترین معماهای مربوط به او بود. نشسته بر نیمکتی سریرمانند در تالارِ ملاقات‌ها، با یونیفورم بدبویش شبیه شاشِ یک راسوی بوگندو ما را به حضور پذیرفت. عینکِ کوچک با قایی زرین بر چشم داشت که ما حتا در تازه‌ترین عکس‌هایش هم ندیده بودیم و او پیرتر و دیرین‌تر از هرکسی بود که بتوان در نظر

آورد. دست‌های بی‌حال و دستکش‌های مخملی‌اش به دست‌های طبیعی سربازی‌اش شبیه نبود، بلکه به دست‌های کسی جوان‌تر و دلسوزتر شباهت داشت. همه چیز، دیگر دلمرده و ملال‌انگیز بود و بیش‌تر که با او آشنا می‌شدیم، آشکار می‌شد که او فقط به زحمت آخرین نفس زندگی‌اش باقی مانده، اما نفس زمامداری بدون التماس و ویرانگر، حتا برای او دشوار است که سرکشی آن اسب کوهستان را مهار کند. نه سخن می‌گفت، نه حتا سرش را حرکت می‌داد و در آن حال، ما برای او احترام‌های ژنرالی عالی‌رتبه را به جای آوردیم و سرانجام، روبه‌رویش در صندلی‌های راحتی نشستیم که دایره‌ای چیده شده بودند. تنها در آن هنگام عینکش را برداشت و با آن چشم‌های باریک‌بینی که مخفیگاه‌های نیت‌های ثانوی ما را می‌شناخت، به ورنده‌ها کردن پرداخت. او به دقت آن‌ها را یک‌به‌یک بدون چشم‌پوشی بررسی کرد. هر اندازه زمان که لازم داشت، به کار می‌برد تا «با دقت مشخص کند که هر کدام از ما چه اندازه عوض شده‌ایم». از آن بعد از ظهر، در مه‌های خاطره‌اش که آن‌ها را به بالاترین رده‌ها ارتقاء داد و هر یک بر طبق انگیزه‌ی الهام او منصوب شدند و هم‌چنان که آن‌ها را بررسی می‌کرد، اطمینانی فزاینده در خود حس کرد که بانی‌های تلاش برای آدمکشی، در میان آن چهارده دشمن نهانی قرار داشته‌اند؛ اما با وجود این، او خود را در برابرشان خیلی تنها و بی‌دفاع حس کرد و تنها پلک زد. تنها سرش را بلند کرد و آن‌ها را به همبستگی کنونی، بیش‌تر از همیشه - به خاطر صلاح مملکت و سربلندی نیروهای مسلح - پند داد. او قدرتمداری و دوراندیشی را سفارش کرد و وظیفه‌ی افتخارآمیز کشف دست‌اندرکاران توطئه - بدون کوچک‌ترین چشم‌پوشی - را بر عهده‌شان گذاشت تا بتوان آن‌ها را به سختگیری عطفوت‌بار دادگاه صحرائی تسلیم کرد. او ابراز داشت: «همه‌اش همین بود، حضرات!» و خیلی خوب می‌دانست که بانی کار، یکی از آن‌هاست؛ یا که همه‌شان و از این عقیده‌ی اجتناب‌ناپذیر، بسیار زخم خورده شده بود که زندگی لئیسیا ناثارنو دیگر به سر نوشت وابسته نیست،

بلکه به هوشیاری او وابسته است تا بتواند موفق شود. او را از تهدیدی حفظ کند که دیر یا زود بی‌چون و چرا انجام خواهد شد. «لعنتی!» ژنرال او را واداشت تا باز دیدهای عمومی خود را لغو کند. آزمندترین خویشاوندهای وی را واداشت از همه‌ی امتیازهایی دست بکشند که ممکن بود از سوی نیروهای مسلح گرفتاری درست کند. فهمیده‌ترین‌های آن‌ها، قنسول شدند و دست‌شان را باز گذاشت و کله‌شقی‌ترین‌هاشان، از باتلاق‌های آبراهه‌های بازار سر در آوردند. پس از آن سال‌های بسیار، او بدون آگهی پیشین، در صندلی راحتی خالی خود در تالار شورای وزیران نمایان شد و آماده بود که به نفوذ روحانی‌ها در کارهای حکومتی پایان بدهد «تا تو را از دشمنانت حفظ کنم، لتیسیا!» و با وجود این، پس از نخستین تصمیم قاطع خود، دستور داد در سرفرماندهی عمیق‌تر بررسی کنند و قانع شد که هفت نفر از فرماندهان همراه، با ژنرال سرفرمانده - که قدیمی‌ترین رفیق خودش بود - بی‌چون و چرا به او وفادار بوده‌اند؛ اما در برابر شش دشمن دیگر هنوز قدرتی نداشت که شب‌های او را دراز می‌کردند و بی‌برو برگرد، حس می‌کرد که از پیش‌ترها، لتیسیا ناآرنورا برای کشتن هدف گرفته‌اند. آن‌ها او را دست در دست‌های او می‌کشتند. با وجود این اقدام‌ها، از روزی که استخوان ماهی در نان او پیدا شد، باید غذایش امتحان می‌شد. تمیزی هوایی را که او نفس می‌کشید، بایستی امتحان می‌کردند؛ چرا که بیم داشت آن‌ها تلمبه‌ی حشره‌کش را هم مسموم کرده باشند. ژنرال او را دید که پریده‌رنگ بر سر میز نگاه می‌کند. حس می‌کرد که او در میانه‌ی عشق‌بازی بی‌صدا می‌شود. ژنرال از این عقیده عذاب می‌کشید که مبادا آن‌ها میکروپ استفرغ سیاه در آب آشامیدنی‌اش و جوهر گوگرد در قطره‌ی چشم او ریخته باشند؛ روش‌های حيله‌گرانه و زیرکانه‌ی مرگ‌آفرینی که ژنرال را در هر لحظه از آن روزها می‌آشفتنند و او در بین خوابش، با این کابوس آشکار بیدار می‌شد که نفرینی سرخ‌پوستی، خون لتیسیا ناآرنورا در مدت

خوابش ریخته است. ژنرال که از چنان خطرهای خیالی بسیار و تهدیدهای راستین آشفته شده بود، وی را منع کرد که بدون محافظت گارد ریاست جمهوری بیرون نرود که آموزش دیده بودند تا بی دلیل بکشند. «اما او بیرون می‌رود، جناب ژنرال. کودک را هم با خودش می‌برد.» ژنرال حس‌های بدشگون خود را مهار می‌کرد تا این که آن‌ها به خودروی لیموزین زره‌پوش جدید وارد می‌شدند. آن‌ها را با نشانه‌های دفع بلا از ایوان درونی بدرقه می‌کرد. التماس می‌کرد: «مادر من، بندیسویون آوارادو. آن‌ها را حفظ کن! کاری کن گلوله‌ها بر روی پستان بند او کمانه نکنند. افسون‌ها را بی‌اثر کن، ننه‌جان. اندیشه‌های ناصواب را دور کن.» لحظه‌ای آرامش به روی خود نمی‌دید تا این که سوت‌هایی از سوی محافظان از میدان اصلی می‌شنید و لتیسیا تاثرنو و کودک را می‌دید که با نخستین روشنایی فانوس دریایی از حیاط می‌گذرند. زن، هیجان‌زده و شادمان در میانه‌ی حفاظت‌گردن کلفت‌هایی با بارهای بوقلمون‌های زنده، گل‌های ارکیده‌ی انویگادو^۱ و رشته‌های لامپ کوچک رنگی برای شب‌های میلاد مسیح باز می‌گشت. فرمان داده بود ستاره‌های نورانی ساخته بودند و پیش‌تر با تابلوها در خیابان‌ها نصب کرده بودند تا نگرانی خود را پنهان کنند. ژنرال با او در پلکان دیدار می‌کرد «تا تو را در رطوبت نفتالین دم‌های روباه‌آبی و در عرق‌ترش‌طره‌های گیسوی تو به‌سان سوی یک معلول، هنوز زنده حس کنم.» ژنرال کمک می‌کرد تا با این اطمینان غریب، «تو هدیه‌ها را به اتاق خواب ببری» که دارد آخرین خرده نان‌های آن مراسم بزرگداشت زهرمار را می‌جود که ای کاش هرگز با آن آشنا نمی‌شد. همه‌اش شکسته‌تر می‌شد، چون بیش‌تر قانع می‌شد که به هر راه چاره‌ای دست می‌زند تا آن آسفتگی تحمل‌ناپذیر را آرام کند و هر گام که برمی‌دارد تا آن را دور کند، او را با بیرحمی به «چهارشنبه‌ی ترسناک بدبختی من» می‌برد. تصمیم هولناک خود را گرفت: «دیگر کافی است. خدا

لعنت کنده» تصمیم گرفت: «اگر قرار است چنین بشود، پس بگذار زودتر بشود!» و این به فرمانی پرهیاهو شبیه بود و هنوز آن را جمع و جور نکرده بود که دو نفر از دستیارانش، با این خبرهای هولناک، سریع به دفتر کارش وارد شدند که «سگ‌های ولگرد در بازار عمومی، لتیسیا ناآرنو و پسر بچه را تکه پاره کرده و خوردند. آن‌ها را زنده زنده خوردند، جناب ژنرال!». اما آن‌ها همان سگ‌های معمولی خیابانی نبودند، بلکه حیوان‌هایی شکاری، با چشم‌های زرد ترسناک و پوست صاف یک کوسه ماهی بودند که آن‌ها را بر علیه رویاهای آبی تربیت می‌کنند. شصت سگ همه گی شبیه هم که کسی نمی‌دانست چه هنگام از میان پیشخوان سبزی فروش‌ها بیرون پریده و روی لتیسیا ناآرنو و کودک افتادند؛ بی این که به ما مهلت بدهند تا شلیک کنیم... چون می‌ترسیدیم آن‌ها را بکشیم و به نظر می‌رسید انگار داشتند همراه با سگ‌ها در گردابی جهنمی غرق می‌شدند. تنها می‌توانستیم ردهای تندی از برخی دست‌های زودگذر را ببینیم که به سوی ما دراز می‌شدند و در همان حال، بقیه‌ی بدن تکه پاره می‌شد. ما گذر سریع و قیافه‌های دست‌نیافتنی را دیدیم که گاهی از وحشت و وقت‌های دیگر از التماس و وقت‌های دیگر از شادی بودند؛ تا این که سرانجام در گرداب دست و پا زدن خود فرو رفتند و تنها چیزی که شناور باقی مانده بود، کلاه لتیسیا ناآرنو با بنفشه‌های نم‌دی بود که با هراس، بدون دستپاچگی زن‌های سبزی فروش توتمی همراه شده بود که به خون آغشته شده بودند و آن‌ها دعا می‌کردند: "خدایا! اگر ژنرال نمی‌خواست... یا دست کم اگر او از آن اطلاع داشت... چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد". به خفت ابدی گارد ریاست جمهوری که بدون شلیک یک گلوله، تنها توانستند استخوان‌های بی‌گوشت را گیر بیاورند که میان سبزی‌های خون‌آلود پخش شده بودند. هیچ چیز دیگر، جناب ژنرال. تنها چیزهایی که ما پیدا کردیم، این نشان‌های افتخار هستند که متعلق به پسر بچه بودند؛ شمشیری بدون سنگوله‌اش، کفش‌های کوردوبایی لتیسیا ناآرنو که کسی نمی‌داند چرا شناور در یک خلیج در یک فرسنگی بازار پیدا شدند، گردنبندی از شیشه‌ی رنگی، کیف پول زن جیردانش که به دست خود شما

می‌سپاریم، جناب ژنرال؛ همراه با این سه کلید، حلقه‌ی ازدواجِ طلایی سیاه شده و این پنجاه سنتاوبه صورت سکه‌های ده سنتاویی» که آن‌ها را برایش روی میز تحریر گذاشتند تا بشمارد و «هیچ چیز دیگر جناب ژنرال. این همه‌ی چیزی بود که از آن‌ها باقی مانده بود.» اگر در آن هنگام می‌دانست سال‌هایی که نیاز دارد تا خاطره‌ی آن چهارشنبه‌ی اجتناب‌ناپذیر را تا آخرین ذره از بین ببرد، بسیار سخت نیست، دیگر برایش اهمیتی نداشت که از پول‌ها زیاد مانده، یا که کم. از خشم می‌گریست. از خواب می‌پرید و از شدتِ خشم داد می‌زد. از عوعوی سگ‌هایی که شب را زنجیر شده در حیاط گذرانده بودند، کلافه شده بود و در همان حال، در این باره تصمیم می‌گرفت. «با این‌ها چه باید بکنیم، جناب ژنرال؟» با آشفتگی در اندیشه بود که آیا ممکن است کشتن سگ‌ها، کشتن دوباره‌ی لتیسیا ناآرنو و بچه باشد که در شکم سگ‌ها هستند؟ به آن‌ها دستور داد قبه‌ی آهنی بازارِ سبزی‌فروش‌ها را به زیر بکشند و جای آن، باغی با ماگنولیا و بلدرچین و صلیب با سنگ مرمر و چراغی بلندتر و نورانی‌تر از فانوس دریایی بسازند که تا پایان دنیا در خاطره‌ی نسل‌های آینده جاودان شود. خاطره‌ی زنی تاریخی که خودش او را از یاد برد؛ آن هم اندک زمانی پیش از این که بنای یادبود با انفجاری شبانه نابود شود که کسی آن را به عهده نگرفت. خوک‌ها ماگنولیاها را خوردند و باغ یادبود به کثافتکده‌ی لجنزاری بدل شد که ژنرال هیچ‌گاه از آن آگاه نشد... چون نه تنها او به راننده‌ی نهاد ریاست جمهوری دستور داده بود تا از گذشتن از کنار بازارِ سبزی‌فروش‌ها پرهیز کند «حتا اگر لازم باشد که به دور دنیا سفر کنی»، بلکه پس از فرستادن صاحب‌منصب‌ها به پشت پنجره‌های شیشه‌ای وزارتخانه‌ها، هیچ‌گاه بیرون نیامد و تنها کم‌ترین کارکنان را نگه داشت تا در آن ساختمان کهنه زندگی کند که در آن با دستورهایش «کم‌ترین اثری آشکار از آزمندی‌های توبه‌سان یک ملکه باقی نمانده بود، لتیسیا.» در گوشه و کنار ساختمان خالی سرگردان باقی ماند؛ بدون کار

معینی جز مشاوره‌های احتمالی با سرفرماندهی، یا صدور تصمیم نهایی در نشستِ پردغدغهی شورای وزیران، یا دیدارهای موزیانه‌ی سفیر ویلسون که عادت کرده بود با او تا خودِ بعد از ظهر زیر شاخ و برگِ درختِ گُلِ ابریشم وقت بگذراند و برایش آبنباتِ بالتیمور و مجله‌هایی با عکس‌های رنگیِ زنانِ لُخت می‌آورد تا شاید قانعش کند که برای بهره‌ی سنگینِ قرض‌های خارجی، آب‌های ساحلی را به صورتِ علی‌الحساب به او اعطا کند و ژنرال، به او اجازه می‌داد کلی حرف بزند و از آن‌چه که به راستی می‌شنید، بر طبقِ دلخواهش، وانمود می‌کرد که بیش‌تر یا کم‌تر شنیده است. به آوازِ دسته‌جمعی: «پرنده‌ی کوچکِ رنگ‌شده، روی شاخه‌ی درخت لیمو فرود آمده» از مدرسه‌ی دخترانه‌ی مجاور گوش می‌کرد و از خودش در برابر زبان‌بازی‌های او دفاع می‌کرد. ژنرال با نخستین سایه‌های غروب، سفیر را تا پله‌ها همراهی می‌کرد و می‌کوشید برایش شرح دهد که «به جز پنجره‌های دریای من» او می‌تواند هر چیزی را بردارد که دلش می‌خواهد. «فقط تصوّر کن. اگر نتوانم مثل همیشه به بیرون نگاه کنم - به آن‌چه که شبیه لجنزارِ شعله‌ور به نظر می‌آید - پس همه‌اش تنها در این ساختمانِ گنبدیه چه می‌توانم بکنم؟ بدونِ پادهای ماهِ دسامبر که زوزه‌کشان از میانِ شیشه‌های شکسته‌ی پنجره‌ها دزدکی وارد می‌شوند، چه باید بکنم؟ بدونِ نورهای سبز فامِ فانوسِ دریایی، چه گونه می‌توانم زندگی کنم؟ من زمین‌های بایرِ مه‌آلوده‌ام را رها کردم و در کشاکش با تب، در هنگامه‌ی جنگِ فدرال ثبت‌نام کردم و خیال نکن چنان‌که دانشنامه‌ها می‌گویند، این کار را به خاطر میهن‌پرستی انجام دادم؛ یا که از روی ماجراجویی. یا دست‌کم به این خاطر که من در تویِ مبالِ فدرال‌گرایی ریده‌ام که همیشه از بلاهای روزگار محفوظ باد! نه، عزیز من؛ ویلسون. همه‌ی این کارها را انجام دادم تا با دریا مأنوس شوم.» و افزود: «پس به ترفندِ دیگری بیندیشید!» بر روی پله‌ها با ضربه‌ی دست بر روی شانه‌اش او را ترک می‌کرد. برمی‌گشت و چراغ‌ها را در راهروی بسیار خلوتِ دفترِ کارِ پیشینِ خود روشن می‌کرد؛ جایی که یکی از آن

بعد از ظهرها، ماده‌گاو سرگردانی یافت. او را به سوی پله‌ها بیرون راند و حیوان بر روی وصله‌پینه‌ی قالیچه سکندری خورد. بر پشت افتاد، به طرفِ پایین پله‌ها علت خورد و گردنش به شادمانی خورد و خوراکِ جذامی‌هایی شکست که رویش پریدند و تکه‌پاره‌اش کردند ... چون جذامی‌ها پس از مرگِ لتیسیا تا ثارنو بازگشته بودند و همراه با نابینایان و چلاق‌ها، کنار بوته‌های گلِ سرخ و حشی در حیاط، منتظرِ نمکِ شفابخش از دست‌های او بودند. «ژنرال می‌توانست صدایشان را بشنود که در شب‌های پرستاره آواز می‌خواندند. او هم آوازِ "سوزان بیا، سوزان" از دوره‌ی شکوه‌مندیِ خود را می‌خواند». از پنجره‌ی زیرِ پشت‌بام در انبارِ غله، در ساعتِ پنج بعد از ظهر، دزدکی به بیرون نظری می‌انداخت تا دخترانی را ببیند که از مدرسه بیرون می‌آیند و بر سرِ پیش‌دامن‌های آبی، جوراب‌های ساق‌کوتاه‌شان، حُکمِ گلابتون را داشت. «ننه جان!» «ما با ترس از چشم‌های گود افتاده‌ی این شبخ پا به فرار می‌گذاشتیم که از پشتِ نرده‌های آهنی، با انگشت‌های پاره‌ی دستکشِ مندرشش صدایان می‌زد. می‌گفت: "مادرِ من، بندیسون آوارادو. دخترهای امروزی چه قدر جوان هستند!" او به خودش می‌خندید، اما بعد با خودش کنار می‌آمد. هر بار که پزشکِ ویژه‌اش وزیرِ بهداشت برای نهار دعوت می‌شد، شبکیه‌ی چشمش را با یک شیشه‌ی ذره‌بین بررسی می‌کرد و نبضش را می‌گرفت. "او کوشید مرا وادار کند چندین قاشقِ پُر اشکِ شمع بخورم تا سوراخ‌های حافظه‌ام درز گرفته شوند!". "چه مزخرفاتی! قاشقِ قاشقِ دوا برای من که در زندگی‌ام جز تبِ نوبه در جنگ، هیچ بیماری دیگری نداشته‌ام. دکترِ گه!" او به تنهایی، بر سرِ میزِ تنها، پشت به دنیا می‌نشست و غذا می‌خورد. مریلن - سفیری دانشمند - گفته بود که پادشاهانِ مراکش به این شکل غذا می‌خورند. او با کارد و چنگال، با گردنی افراشته مطابق با معیارهای سختگیرانه‌ی آن آموزگار از یاد رفته غذا می‌خورد. در جست‌وجوی سبویِ عسلِ خویش کل ساختمان را زیر پا می‌گذاشت؛ چون مخفیگاه‌های عسل را پس از چند

ساعت از یاد می برد و به اشتباه لوله هایی از حاشیه های دفترهای کل می یافت که در زمان های دیگری، رویشان یادداشت هایی نوشته بود تا وقتی که دیگر نمی تواند چیزی را به یاد بیاورد، مطلبی را فراموش نکند. روی یکی شان خواند که "فردا سه شنبه است." آن جا خواند که "حرفِ نخستِ یک اسم بر روی دستمالِ سفیدت وجود دارد." "حرفِ نخستِ سرخ رنگِ هر اسمی که مال شما نیست، سرور من." "حیرت زده خواند: "کتیسیا ناآرنو، جانِ من، ببین بی تو چه بر سر من آمده؟! همه جا می خواند: "کتیسیا ناآرنو" بی این که بتواند بفهمد چه گونه کسی می تواند چنان بدبخت باشد که آن جریانِ آه های نوشته را باقی گذاشته باشد و "با وجود این، دستنوشته ی من بود!" تنها دستخطِ چپ دست که در آن زمان، در دیوارهای دستشویی ها پیدا شده بود و او آن ها را می نوشت تا به خودش آرامش ببخشد: "زنده باد ژنرال. زنده باد ژنرال!". "خدا لعنت کند!". دیگر کاملاً از خشم این موضوع آرام شده بود که به خاطر یک فراری از صومعه، ناتوان ترین نظامی های زمینی و دریایی و هوایی شده و تنها چیزی که از او باقی مانده بود، نامی بود که با مداد بر یاریک های کاغذ می نوشت. تصمیم گرفته بود حتا به چیزهایی که دستیارانش روی میز تحریر می گذاشتند، دست نزند و او بی این که نگاه شان کند، دستور داد آن کفش ها، آن کلیدها و نیز هر چیزی را از جلوی چشمش دور کنند که ممکن بود تصویری از زین مرحومش را زنده کند و هر چیزی را که مالِ آن ها است، در اتاق خوابِ خواب های آشفته ی بعد از ظهرِ او بگذارند و درها و پنجره ها را دیوار بکشند؛ با این دستور اکید که: «به آن اتاق وارد نشوید؛ حتا به دستورِ خودم. خدا لعنت کند!» در پارس های شبانه ی سگ ها دوام آورد که در حیاط به مدت ماه های بسیار زنجیر شده بودند؛ چون گمان می کرد که اگر هرگونه صدمه ای بر آن ها وارد شود، ممکن است به زن و فرزندش آسیب برسد. خودش را در نثرها می کرد و از این خشم می لرزید که می داند چه کسانی قاتلانِ عزیزانش بوده اند و خواریِ دیدن شان را در منزل خودش تحمل

می‌کند ... چرا که در آن لحظه، در برابر آن‌ها هیچ نیرویی نداشت. با هر گونه مراسم گرامیداشت پس از مرگ مخالفت کرده بود. دیدارهای تسلیت‌گویی و سوگواری را قدغن کرده بود. در انتظار لحظه‌ی مرگش بود و از خشم، در نئو، زیر سایه‌ی درختِ گل‌ابریشم پایه‌ی نئو تاب می‌خورد که آن‌جا «آخرین رفیق» مباحثات سرفرمانده‌ی را به او ابراز داشته بود؛ «به خاطر آرامش عمومی و نظم‌ی که با آن، مردم، آن مصیبت را تحمل کرده بودند» و او لب‌خند کم‌رنگی زده بود: «این اندازه هالو نباش، دوست قدیمی. چه نظم‌ی؟ آن چه روی می‌دهد، این که مردم برای این بدبختی، گه هم نمی‌ریزند!» همه‌ی ورق روزنامه‌ها را در جست‌وجوی چیزی به جز خبرهایی می‌خواند که دایره‌های مطبوعاتی خودش ابداع می‌کردند. رادیوی کوچکی داشت که دم دست گذاشته بود و این موضوعات خبری را از وراکروس تا ریویامبا^۱ می‌شنید که مأموران دادگستری و نیروهای انتظامی، رد عاملان حمله را گرفته‌اند. زیر لب می‌غرید: «البته! شما بچه رتیل‌ها!» هویت‌شان را بدون کوچک‌ترین تردیدی شناسایی کردند «البته!» آن‌ها را زیر آتش مرگبار در یک خانه‌ی بدنام شهرک محاصره کردند. پیشوا آه کشید: «این شد یک چیزی. شیطان‌های بدبخت!» اما هم‌چنان در نئو باقی ماند، بی‌این که حتا ذره‌ای از کینه‌اش را نشان بدهد. التماس می‌کرد: «مادر من، بندیسون آوارادو. برای این خونخواهی به من نیرو بده. نگذار زحمتم به هدر برود. ننه‌جان، به من الهام بده.» چنان از کارآیی التماسش مطمئن بود که او را دیدیم از اندوه خود بیرون آمده و در آن هنگام، ما فرماندهان ستاد ارتش، مسؤول‌های نظام نیروهای انتظامی و امنیتی کشور آمدیم تا این خبرها را بدسیم که «سه نفر از عاملان ارتش، مسؤولان نظم نیروهای انتظامی کشته شده‌اند و دو نفر دیگر، در سیاه‌چال‌های سان خرونیمو منتظر فرمان حضرت عالی هستند؛ جناب ژنرال.» و او که با پارچ آب‌میوه در نئو نشسته بود، گفت: «آهان» و برای

هر کدام از ما یک لیوان آب میوه با نشانه گیری آرام تیراندازی ماهر ریخت؛ هوشیارتر و مشتاق تر از همیشه، «به اندازه‌ای که ناآرامی مرا برای روشن کردن سیگار حدس زد و برایم اجازه داد. تا آن هنگام، او هرگز به هیچ نظامی‌ای در حین وظیفه چنین اجازه‌ای نداده بود. گفت که «زیر این درخت، همگی برابر هستیم» و بدون کینه، به گزارش موبه موی جنایت در بازار گوش کرد که چه گونه از اسکاتلند در محموله‌های کشتی‌های جداگانه‌ای هشتاد و دو قلاده سگ بولدگ نوزاد آورده بودند که از آن‌ها، بیست و دو قلاده در مدت رشد مرده بودند و آموزشگری اسکاتلندی، شصت قلاده را به طور شیطانی آموزش داده بود تا بکشند و با کینه‌ای جنایتکارانه، آن‌ها نه تنها روباه‌های آبی، بلکه خوردن انسان‌های واقعی، لتیسیا ناآرنو و پسرک را به سگ‌ها تلقین کرده بودند «با استفاده از این وسایل پوشیدنی که کم‌کم از قسمت رختشویخانه در ساختمان حکومت کش رفته بودند. با استفاده از سوتین لتیسیا ناآرنو، این دستمال، این جوراب‌های زنانه‌ی ساق بلند، این یونیفورم کامل پسرک» که ما برای ژنرال نمایش دادیم تا آن‌ها را تشخیص دهد، اما او بدون نگاه، تنها گفت: «آهان». شرح دادیم چه گونه شصت قلاده سگ همیشه آموزش دیده بودند تا زمانی که نبایستی پارس کنند، صدایشان در نیاید. سگ‌ها را عادت داده بودند که از گوشت انسان مزه مزه کنند و آن‌ها را بدون هرگونه تماسی با دنیای خارج، به مدت سال‌های دشوار آموزش، در یک کشتزار چینی در هفت فرسنگی از پایتخت نگه داشته بودند. با پیکره‌هایی به اندازه‌ی اصلی، لباس لتیسیا ناآرنو و پسرک را پوشانده بودند و سگ‌ها، آن‌ها را همچنین از روی «این عکس‌های اصل و این بریده‌های روزنامه‌ها» می‌شناختند که چسبانده شده در یک آلبوم به او نشان دادیم. «تا شما بتوانید از قضیه به خوبی آگاه شوید، جناب ژنرال. از بی‌عیبی نقشه‌ای که این حرامزاده‌ها طرح کرده بودند. تا شما بتوانید آن را به همه بگویید.» اما او بی‌این که به عکس‌ها نگاه کند، تنها گفت: «آهان.» برایش شرح دادیم که «متهمان، خودسرانه این کار را نکرده‌اند. بلکه مزدوران یک

انجمن خرابکار با مراکز فرماندهی در خارج از کشور بودند که نمادشان این پرغاز است که کاردی قطعش کرده» «آهان» «همه‌شان فراری‌های دادگاه کیفری نظامی به خاطر جنایت‌های پیشین بر علیه امنیت کشور هستند و این سه نفر مرده‌اند» که ما عکس‌هاشان را به او در آلبوم با شماره‌های پلیسی مربوط به خود نشان دادیم که از دور گردن‌هاشان آویزان بودند و «این دو تا آن‌هایی هستند که زنده و در زندان منتظر تصمیم نهایی و بی‌برو برگردشما هستند، جناب ژنرال». برادران موریسیو و گومارو پونسه دلئون^۱ بیست و هشت ساله و بیست ساله. اولی سرباز فراری بیکار، بدون سکوئنگاه ثابت و دومی آموزگار سرامیک‌سازی در آموزشگاه اداره‌ی فنی حرفه‌ای و «سگ‌ها چنان نشانه‌هایی از صمیمیت و هیجان به آن‌ها نشان می‌دادند که به تنهایی مدرکی کافی برای گناهکاری‌شان بود، جناب ژنرال» و او تنها گفت: «آهان». سه افسری که تحقیق درباره‌ی جنایت را به نتیجه‌ی قطعی رسانده بودند، با افتخار نام‌شان را در دستور کار روزانه یادداشت و برای خدمت‌شان به مملکت، در جریان مراسم رسمی، نشان لیاقت نظامی اعطا کرد و در آن مراسم، دادگاه نظامی شتابزده‌ای برگزار کرد که برادران موریسیو و گومارو پونسه دلئون را محاکمه و آن‌ها را محکوم کرد که ظرفِ چهل و هشت ساعت تیرباران شوند. «مگر این که آن‌ها هدیه‌ی بخشش شما را دریافت کنند، جناب ژنرال. هرچه شما امر بفرمایید.» او به تنهایی در تنو باقی ماند و بی‌توجه به پیشنهادهایی برای بخشش از سراسر جهان، در خود فرو رفت. در رادیو بحث بی‌حاصل در «جامعه‌ی ملل» را شنید. توهین‌هایی از کشورهای همسایه و برخی پشتیبانی‌های غیر صمیمی به گوشش خورد. با توجهی مشابه به دلیل‌های همراه با ترس و زیران، به نفع بخشش و انگیزه‌های پرهیاهوی کسانی برای مجازات گوش داد. او سرباز زد که سفیر پاپ را با پیامی شخصی از پاپ ببیند که در آن، او نگرانی خود را در مقام روحانی شبانی کلیسا برای دو

1. Mauricio y Gumaro Ponce de león

عضو راه گم کرده‌ی رمه ابراز می‌داشت. گزارش‌هایی را درباره‌ی نظم عمومی سراسر کشور شنید که با سکوتش به آشفتگی کشیده شده بود. شلیکی دوردست را شنید. زمین لرزه‌ای بر اثر انفجار بدون دلیل از یک کشتی لنگر انداخته حس کرد. «یازده کشته، جناب ژنرال، هشتاد و دو زخمی و یک کشتی از رده خارج.» گفت: «بسیار خوب.» از پنجره‌ی اتاق خواب در آتش بزرگ شبانه در خلیج کوچک بندرگاه به بیرون نگاه کرد که دو مسکوم، آخرین شب زندگی‌شان را در کلیسای کوچک در قرارگاه سان‌خرونیمو شروع می‌کردند که برای یک بیداری شبانه برپا شده بود. در آن هنگام، آن‌ها را به یاد آورد؛ درست همان‌گونه که هر دو را در عکس‌هاشان با ابروهای پرپشت مادر مشترک‌شان دیده بود. آن‌ها را لرزان و تنها به یاد آورد؛ زیر لامپ چراغ برق همیشه روشن سلول مرگ با آویزی دارای شماره‌های پیایی که از گردن‌هاشان آویزان بود. برای آن‌ها افسوس خورد. حس کرد به او نیاز دارند و او را می‌خواهند. اما کوچک‌ترین حرکتی نکرد که اجازه بدهد مسیر اراده‌اش را برای خود باز کند. او از به جای آوردن فعالیت‌های روزمره‌ی روزی برابر با روزهای دیگر در زندگی‌اش فارغ شد و از کنار افسر سرنگهبان پست گذشت که بایستی برای نظارت در نزدیکی اتاق خوابش می‌ماند تا پیامی را ابلاغ کند که ممکن است ژنرال تصمیم آن را در هر لحظه‌ای پیش از نخستین خروس‌خوان بگیرد. ژنرال رد شد، بی‌این که نگاهش بکند. «شب بخیر، ژنرال.» او چراغ را بر روی در آویخت. سه میله‌ی در، سه چفت، سه زبانه‌ی در را بست. دهر در توی خوابی گوش به زنگ افتاد که میان دیوارهای شکننده و نازکش، به شنیدن پارس‌های آشفته‌ی سگ‌ها در حیاط، آژیر آمبولانس‌ها، آتش‌بازی‌ها، سروصدای موسیقی از جشنی مشکوک در شب سنگدل شهر ادامه داد. زیر سختگیری رأی صادره گیج شده بود. با زنگ‌های ساعت دوازده کلیسای جامع بیدار شد. دوباره در ساعت دو برخاست. باز هم پیش از ساعت سه با صدای

تق تق تم تم باران بر روی تورهای سیمی پنجره برخاست. آن‌گاه با حرکت پرزحمت یک گاو نر از زمین بلند شد. نخست کفل‌ها و سپس پاهای عقبی و سرانجام کله‌ی آشفته با رشته‌ای از آب دهان از پوزه‌اش. به افسر محافظ دستور داد که آن سگ‌ها را جایی ببرد که «من صدایشان را نشنوم». زیر مراقبت حکومت تا زمان مرگ طبیعی خود، فرمان داد که «درست در هنگامی که تصمیم ملوکانه و بی‌بازگشت من ابلاغ می‌شود، برادران موریسو و گومارو پونسه دلئون اعدام شوند!» اما نه چنان که پیش‌بینی شده بود، در جوخه‌ی اعدام؛ بلکه با مجازاتی که دیگر به کار برده نمی‌شد: یعنی اسب‌ها بدن را چهار تکه کنند و تکه‌های بدن در نمایان‌ترین مکان‌های قلمروی بی‌اندازه‌ی دلتنگی‌اش به معرض خشم و هراس عمومی گذاشته شوند. «جوانک‌های بیچاره!» در حالی که پاهای بزرگش را به سان فیلی به شدت زخمی می‌کشید، با غضب التماس می‌کرد: «مادر من، بندیسیون آوارادو، با من باش. از فکرم نرو، ننه جان. یاری‌ام کن مردی را پیدا کنم که به من در خونخواهی این خون‌بی‌گناه کمک کند.» مرد قضا و قدر که او را با اشتیاق شدید در ژرفای چشم‌هایی می‌جست که در سر راه خود به آن‌ها برمی‌خورد. کوشید او را دولا شده در دلنشین‌ترین دانگ‌های صداها پیدا کند. در تپش قلبش، در کم‌استفاده‌ترین سوراخ سنبه‌های حافظه‌اش و دیگر امیدش را برای همیشه برای پیدا کردن چنان کسی گم کرده بود که خودش را با خیره‌کننده‌ترین و مغرورترین مردی افسون شده یافت که «چشم‌های من تا آن هنگام دیده بودند، ننه جان!» هم‌چون بربرهای قدیم، با هیبت: بالا پوش هنری پول^۱ با گلی در سوراخ دکمه‌ی کتتش، با شلوار پیکاور^۲ و جلیقه‌ی زربافت با برجسته‌دوزی‌های نقره‌ای لباس پوشیده بود که با ظرافت طبیعی، در وسواسی‌ترین تالارهای اروپا دوخته شده بودند و افسار یک

1. Henry Pool

2. Pecover

سگِ دویرمن^۱ آرام - به اندازه‌ی یک گاوِ نرِ جوان - با چشم‌هایی انسانی را در دست نگه داشته بود. خودش را معرفی کرد: «خوزه ایگناسیو سائز دِ لا باررا^۲، در خدمتِ شما، عالی‌جناب» آخرین فرزندِ اشرافیتی که رهبرانِ فدرال‌گرا آن را ویران کرده بودند و رویاهای بی‌روح‌شان درباره‌ی عظمت و کاخ‌های پهناور و ملالت‌آورِ آن‌ها و لهجه‌ی فرانسوی‌شان از چهره‌ی مملکت جارو شده بود. دنباله‌ای باشکوه از یک نژاد با هیچ آینده‌ی دیگری جز سی و دو سالگی‌اش، دانستنِ هفت زبان، چهار رکورد در تیراندازی به کبوتر در دوویل^۳، استوار، بلندبالا، به رنگِ آهن، موی جوگندمی با فرقِ سر در میانه و طره‌ی موی سفیدِ رنگ شده، لب‌های نازک با امیدی همیشگی، نگاهِ مصممِ مردِ قضا و قدر که وانمود می‌کرد با عصای چوب گیلایی خود کریکت^۴ بازی می‌کند تا آن‌ها بتوانند عکسش را به صورتِ رنگی با صحنه‌های شاعرانه‌ی فصلِ بهارِ پرده‌های دیوارکوب در تالارِ رقص بگیرند و ژنرال در لحظه‌ای که او را دید، آهی از سرِ آسودگی بیرون داد و به خود گفت: «خودش است!» خودش بود. او به خدمتِ ژنرال درآمد، با این شرایط ساده که «به جز عالی‌جناب، بی‌این که من به کسی حساب پس بدهم و کسی دیگری آقا بالاسر^۳ من باشد، شما به من بودجه‌ای هشتصد و پنجاه میلیون دلاری بدهید و من در دو سال قاتلانِ راستینِ لیتسیا ناتارانو و کودکش را برای شما می‌آورم» ژنرال پذیرفت: «موافقم» و پیش از این که تصمیم بگیرد کلیدهای قدرتش را در دست‌های او بگذارد، از وفاداری و لیاقتش پس از آن همه آزمایش‌های دشوار قانع شد که با آن‌ها، او را محک زده بود تا کوره‌راه‌های روحش را دقیق بررسی کند و با محدوده‌ی اراده‌اش و سوراخ‌سنبه‌ها در شخصیتش آشنا شود. او را به آزمایشِ ضروریِ بازی‌های تند و تیزِ دومینو واداشت که در آن، خوزه ایگناسیو سائز دِ لا باررا با جسارتِ تصمیم گرفت

1. Doberman

2. José Ignacio Saenz de la Barra

3. Deauville

4. Cricket

که بدون اجازه، ژنرال را ببرد و برد... چرا که انسان بسیار راحتی بود. همه چیز را می دانست. با هفتاد و دو روش آماده سازی قهوه آشنا بود. می توانست جنس صدف های دریایی را شناسایی کند. می توانست نت موسیقی و الفبای ناینایان را بخواند. «می ایستاد و بدون سخن گفتن به چشم های من نگاه می کرد. نمی دانستم در برابر آن چهره ی فنانا پذیر، آن دست های بی اراده بر روی دسته ی عصایی از چوب گیلاس، با سنگی به شفافیت شبنم سپیده دمان بر روی انگشت چه کنم؛ با آن سگ گنده که کنار پاهایش دراز کشیده، مراقب و دریده خود درون مخمل پیچیده ی موهای خوابیده اش، با عطر خوش نمک شستشوی بدنی مصون از دلسوزی و مرگ، متعلق به دلپذیرترین مرد و اعتماد به نفس ترین کسی که چشم هایم تا آن هنگام دیده بودند. آن قدر شجاعت داشت که به خودم بگوید "تو تنها یک مرد نظامی غیر دلخواه هستی" همه ی نظامی ها مثل شما هستند، ژنرال. آن ها مردان جاه طلبی های سریع و آسان هستند. فرماندهی را بیش تر از زمامداری دوست دارند و در خدمت کسی یا چیزی نیستند و به این دلیل، به سادگی می شود از شان سوء استفاده کرد؛ به ویژه از یکی بر ضد دیگری. "تنها چیزی که من در اندیشه ی انجامش بودم، لبخند بود" و اعتقاد داشت که نمی تواند اندیشه هایش را از آن مرد خیره کننده پنهان سازد و نسبت به هر کسی که تا آن هنگام در حکومت خود داشته، قدرت بیش تری به او واگذار کرد. «از زمان رفیقم ژنرال رودریگو د آگیلار، که خدا تو را در جایگاه مقدس سمت راست خویش حفظ کند.» او را سرور مطلق امپراتوری پنهانی در درون امپراتوری خصوصی خود ساخت؛ سازمانی نادیدنی از سرکوب و نابودسازی که نه تنها هویت رسمی نداشت، بلکه حتا دشوار بود که موجودیت راستین آن را باور کرد... چون کسی برای کارهای آن پاسخگو نبود. نه اسمی داشت و نه مکانی در جهان، و هنوز هم حقیقتی ترسناک بود که پیش از این که سرفرماندهی، سرچشمه ها و ماهیت دست نیافتنی آن را با یقین کامل آشکار کند، با وحشت آفرینی بر

سازمان‌های دیگر سرکوب دولتی، برای دوره‌ای دراز مدت تحمیل شده بود و «حتا شما هم، توانای آن دستگاه وحشت‌آفرین را پیش‌بینی نمی‌کردید، جناب ژنرال» «نمی‌توانستم حدس بزنم که در لحظه‌ای که او توافق را پذیرفت، در سایه‌ی افیون پایداری ناپذیر و هجوم شاخک‌های آن بربر هستم که شبیه شاهزاده‌ها لباس پوشیده بود و به من در کاخ ریاست جمهوری، یک کیسه‌ی کنفی فرستاد که به نظر می‌رسید از نارگیل پر شده است» او به آن‌ها دستور داد: «آن را در جایی در گنج‌های پرونده‌های باپگانی بگذارید!» که در دیوار ساخته شده بود تا بر سر راه نباشد. ژنرال آن را از یاد برد و پس از سه روز، نفس کشیدن به خاطر بوی گند لاشه ناممکن بود که از دیوارها رخنه کرده و «آن را در آخورها می‌یافتیم. با بخور از اتاق‌های کار می‌رانندیم و در تالار پذیرایی سراغ‌مان می‌آمد». با بخارهایی به سان گل‌های سرخ‌گندیده، پنهان‌ترین گوشه و کنار را پر می‌کرد که حتا در عطرهاى دیگر پنهان بوده، اما ظریف‌ترین وزش جریبى شب‌هنگام هوای طاعونی به آن‌ها رسیده بود و دیگر جایی نمانده بود که جست‌وجو کنیم؛ جز کیسه‌ای که نارگیل پنداشته می‌شد و خوزه ایگناسیو سائز د لا بارزا شش کله‌ی انسان با گواهی‌های مرگ مربوط، هم‌چون نخستین محصول توافق فرستاده بود. کله‌ی پدر بنیانگذار ناپینای عصر حجر، دون نپوموسنو استرادا^۱ سن: نود و چهار ساله. آخرین کهنه سرباز جنگ بزرگ و پایه‌گذار حزب اصلاح‌گرا^۲. مرگ بر طبق برگه‌ی گواهی پیوست در چهاردهم ماه مه، بر اثر عارضه‌ی سرماخوردگی. کله‌ی دکتر نپوموسنو استرادا د لا فونته^۳ پسر نفر نخست. سن: پنجاه و هفت ساله. پزشک همسان‌درمانی. مرگ بر طبق گواهی پیوست به همان تاریخ گواهی پدرش بر اثر عارضه‌ی گرفتگی رگ‌های قلب. سر الیسر کاستور^۴ سن: بیست و دو ساله. دانشجوی ادبیات. مرگ بر طبق گواهی پیوست بر اثر زخم‌های

1. Don Nepomuceno Strada

2. Radical

3. Nepomuceno Strada de la fuente

4. Eliècer Castor

گوناگون چاقو از دعوا در میخانه. کله‌ی لیدیه سانتیاگو^۱ سن: سی و دو ساله. مبارز زیرزمینی. مرگ بر طبق گواهی پیوست بر اثر سقط جنین خودانگیخته. سر روگه پینسون^۲ با نام مستعار خاسینتوی ناپیدا. سن: سی و هشت ساله. سازنده‌ی گره‌های رنگی. مرگ در همان تاریخ برگه‌ی پیشین، بر اثر مستی الکل. کله‌ی ناتالیسیورویس^۳ دبیر جنبش زیرزمینی هفده اکتبر. سن: سی ساله. مرگ بر طبق گواهی پیوست بر اثر شلیک تپانچه در سقف دهانش به خاطر یک موضوع عشق ناکام. روی هم شش نفر و قبض رسید مربوط، که ژنرال امضا کرد و به خاطر بو و وحشت، صفرایش به غلیان آمده بود. اندیشید: «مادر من، بندیسون آوارادو. این مرد یک حیوان است! با حالت صوفیانه‌اش و گل در سوراخ دکمه‌اش! چه کسی درباره‌اش چنین تصور می‌کرد؟» دستور داد: «دیگر به من گوشت‌های قرمه‌ای نفرست، ناچو، حرف تو برای من کافی است!» اما سائز دلا باررا پاسخ داد که «این موضوعی است مردانه، ژنرال. اگر شما دل و جرأت ندارید که رودر رو به حقیقت نگاه کنید، بفرمایید، این هم طلای شما و ما همان دوستانی هستیم که پیش تر بوده‌ایم!» «چه مصیبتی! در ازای کم‌تر از این او حتا مادرش را هم می‌کشد!» اما زبانش را گاز گرفت و گفت: «خیلی خوب است، ناچو. وظیفه‌ات را انجام بده!» و به این ترتیب، در آن کیسه‌های کتانی پنهانی که به کیسه‌های نارگیل شبیه بودند، کله‌ها به آمدن ادامه دادند و او با دل و روده‌اش - همه‌گی پیچ خورده - به آن‌ها فرمان می‌داد: «این‌ها را از این جا دور کنید!» و در همان حال، خود را واداشت که ریزه‌کاری‌های گواهی‌های مرگ را بخواند تا رسیده‌ها را امضا کند. او برای نهصد و هیجده کله‌ی سرسخت‌ترین دشمنانش امضا داده بود: «تأیید می‌شود!» شبی در رؤیا دید که خودش را می‌بیند که به جانوری با تنها یک انگشت بدل شده که می‌رود و ردی از اثر انگشت بر روی دشتی از

1. Lídice Santiago

2. Roque Pinsón

3. Natalicio Ruiz

ساروج تازه باقی می‌گذارد. او با رطوبتِ زردآب از خواب پرید. بسترش را با افسردگی صبحگاهی ترک می‌کرد تا در آخور، خاطره‌های ترش شیردوشی، فکری به ذهنش برسد. چنان در اندیشه‌ی پیرانه‌سری خود جذب شده بود که وزوزِ پرده‌ی صماخ را با صدای حشره‌ها در علف خشک اشتباه می‌گرفت. می‌اندیشید: «مادرم، بندیسون آوارادو. چه گونه ممکن است چنان زیاد سر بریده وجود داشته باشد و آن‌هایی را که به راستی گناهکارند، هنوز نگرفته باشند؟!» اما سائز دِلا باررا او را واداشت توجه داشته باشد که از هر شش کله، شصت دشمن به بار می‌آید و به ازای هر شصت نفر، شش صد نفر پدید می‌آیند و آن‌گاه شش هزار و سپس شش میلیون نفر و سر آخر، همه‌ی کشور! «خدا لعنت کند. ما هرگز به پایان نخواهیم رسید!» و سائز دِلا باررا با خونسردی پاسخش می‌داد که «آسوده‌خاطر باشید، ژنرال. وقتی به طور کل به کارشان خاتمه داده شود، با آن‌ها کاری نخواهیم داشت.» «چه بربری!» او هرگز لحظه‌ای تردید نداشت. برای یک راه‌حل هرگز شکافی باقی نمی‌گذاشت. بر نیروی نهانی سگِ دویرمن تکیه می‌کرد که به صورت ابدی در انتظار دراز کشیده و در دیدارها، تنها شاهد بود. با وجود این حقیقت که از نخستین زمان، که خوزه ایگناسیو دِلا باررا را دید که قلاده‌ی حیوانی با عصب‌های حساس را در دست دارد و فقط از سلطه‌ی نادیدنی بی‌باک‌ترین بلکه سرسخت‌ترین مردی اطاعت می‌کند که «چشم‌های من تا آن هنگام دیده بودند» کوشید جلوی این کار را بگیرد. دستور داد: «آن سگ را بیرون ببر!» اما سائز دِلا باررا پاسخش داد: «نه، ژنرال. در دنیا جایی نیست که من بتوانم وارد بشوم و لرد کوشل^۱ وارد نشود.» بنابراین، او هم وارد شد. خوابیده در پیش پای سرورش باقی می‌ماند و در همان حال، آن‌ها حسابِ روزمره‌ی کله‌های بریده را برمی‌داشتند. وقتی شمارش، به جای ناگواری می‌رسید، او با پریشان‌حالی و له‌له‌زنان برمی‌خاست. «چشم‌های زنانه‌اش

افکارم را پریشان می‌کرد و نفس حیوانی‌اش بر من اثر می‌گذاشت» «وقتی ژنرال با خشم روی میز کوبید، دیدمش که ناگهان پوزه‌ی بخارخیزِ خود را با غلیانِ یک ماهیتابه بالا آورد» چون ژنرال در کیسه، کله‌ی دستیارِ پیشینِ خود را پیدا کرده بود که هم‌چنین دوستش در بازی دومنه به مدتِ سالیانِ دراز بوده است. «خدا لعنت کند! این آشفته‌بازار را دیگر تمام کن!» اما سائز دِلا بار را همیشه قانعش می‌کرد؛ نه چندان با مدرک‌ها، بلکه با سنگدلیِ ملایمِ خود به‌سانِ پرورش‌دهنده‌ی سگ‌های وحشی. ژنرال خودش را سرزنش می‌کرد از تنها موجودی فرمانبرداری کرده که جرأت کرده بود با او هم‌چون رعیت رفتار کند. تنها او در برابر سلطه‌ی ژنرال شوریده بود. تصمیم گرفت خودش را راضی کند؛ از دستِ آن بندگی رها شود که آرام‌آرام فضای اقتدارش را می‌انباشت. گفت: «این بلبشو درست از همین حالا، دیگر به پایان می‌رسد. خدا لعنت کند! از همه‌ی این‌ها گذشته، بندیسیون آوارادو مرا نراید که دستور بگیرم؛ بلکه دستور صادر کنم!» اما در لحظه‌ای که سائز دِلا بار را به دفتر کار وارد می‌شد، تصمیم‌های شبانه‌اش هیچ می‌شدند و ژنرال به درخشش رفتارهای ملایم او، صدای صافش، نمک‌های خوشبو، دکمه‌های زمردیِ سرآستین، سرِ روغن مالیده‌اش، عصای صافش و زیباییِ زیادِ او «جذاب‌ترین و تحمل‌ناپذیرترین مردی که چشم‌هایم تا آن هنگام دیده بودند» تن در می‌داد: «بسیار خوب، ناچو. وظیفه‌ات را انجام بده!» و ژنرال به دریافتِ کیسه‌های کله‌ها ادامه می‌داد. رسیده‌ها را امضا می‌کرد، بی‌این که به آن‌ها نگاه کند. او بدون چیزی برای چنگ انداختن، به ماسه‌های قدرتش فرو می‌رفت. با هر گذرِ هر صبح هر دریا می‌پرسید: «در دنیا چه روی می‌دهد؟ ساعت دارد یازده می‌شود و جاننداری در این منزلِ گورستانی وجود ندارد!» می‌پرسید: «کسی آن جاست؟» تنها خودش بود. می‌گفت: «من کجا هستم که نمی‌توانم خودم را پیدا کنم؟ دسته‌های گماشته‌های پابرنه کجا هستند که بارِ میمون‌ها را با قفس‌های سبزی و جوجه در راهروها خالی می‌کردند؟ چاله‌ی آبِ

کثیف زنانِ دهن لقی من کجا هستند که گل های شب را با گل های تازه در گلدان ها جایگزین می کردند و قفس ها را می شستند و قالیچه ها را از ایوان ها می تکاندند و با ضرباهنگِ جاروهای نی خشکِ خودشان آواز می خواندند که "سوزان، بیا سوزان. می خواهم از عشقت بهره مند شوم". بچه های ناقص الخلقه ی هفت ماهه ی لاغر اندام من کجا هستند که پشتِ درها می ریختند و شترهای در حال شاشیدن روی دیوارهای تالار دیدارها کجا رفتند؟ چه بر سرِ هیاهوی کارمندهای من آمد که مرغ هایی را می یافتند که در کثوهای بایگانی خوابیده اند. رفت و آمدِ روسپی ها و سربازان من به دستشویی ها، هیاهوی سگ های خیابانی که می دویدند و به دیپلمات ها پارس می کردند؟ چه کسی چلاق های مرا از پله ها، جذامی های مرا از بسترهای گل های سرخ و چاپلوس های سمج ام را از همه جا دور کرده؟" در پشتِ حصارِ فشرده ی آدم های جدیدِ مسؤولِ امنیتِ جانش، به زحمت می توانست آخرین رفیق های خود را در سرفرماندهی از نظر بگذراند. به زحمت موقعیتی می یافت تا در جلسه های اعضای تازه ی شورای وزیران شرکت جوید که به درخواستِ کسی منصوب شده بودند که خود ژنرال نبود. شش دکترِ باسواد در لباسِ فراگِ سوگواری و یقه های شکسته که از اندیشه های او جلو می زدند و درباره ی موضوعاتِ حکومتی تصمیم می گرفتند و «بی این که درباره شان با من مشورت کنند. همه چیز به دَرک! من حکومت هستم!» اما سائز دِلا بار را با خونسردی به او شرح می داد که «شما حکومت نیستید. ژنرال. شما زمامِ قدرت هستید.» او در شب های بازیِ دومینو کسل می شد؛ حتا وقتی با احمق ترین حریف ها رودررو می شد ... چون می کوشید هر اندازه ممکن است، بهترین ها دام ها را در برابرِ خود بچیند، اما نمی توانست بازی را ببازد. مجبور بود به اخطارهای آزمایش کننده ها گردن نهد که یک ساعت پیش از این که بتواند خوراکی بخورد، درون شان غوطه می خوردند. نمی توانست غسل را در مخفیگاه هایش پیدا کند «خدا لعنت کند. این قدرتی نیست که من می خواستم.» او مخالفت می کرد و سائز دِلا

باررا پاسخش می داد که «قدرتِ دیگری وجود ندارد، ژنرال». این، تنها قدرتِ ممکن در رخوتِ مرگ بود که در دوره‌های دیگر، بهشت او بوده است. همان زمان او هیچ کار دیگری نداشت، جز این که منتظرِ ساعتِ چهار بشود تا به رادیو و قسمت‌های هر روزه‌ی نمایش‌های عامه‌پسند با عشق‌های ناکام‌شان در ایستگاهِ رادیویی محلی گوش کند. در نوبتِ پارچِ آب‌میوه‌ی دست‌نخورده در دستش، به آن گوش می‌سپرد. در خلاءِ تردید، شناور باقی می‌ماند. چشم‌هایش مرطوب از اشک بر سر این نگرانی که بداند آیا آن دخترک که خیلی جوان است، قرار است بمیرد یا خیر و سائزِ دِلا باررا تأیید می‌کرد: «بله ژنرال، دخترکِ نمایشنامه قرار است که بمیرد.» فرمان می‌داد: «پس او نمیرد! خدا لعنت کند! او به زندگیِ خود تا پایانِ عمر ادامه بدهد. ازدواج کند و بچه داشته باشد. مثلِ هر کس دیگری به پیری برسد.» و سائزِ دِلا باررا و امی داشت نمایشنامه را عوض کنند تا دلِ ژنرال به این خیال خوش باشد که او دستور می‌دهد. پس به دستورش دیگر کسی نمی‌مرد. نامزدهایی که یک‌دیگر را دوست نداشتند، ازدواج می‌کردند. انسان‌های دفن شده در نمایشنامه‌های پیشین، زنده می‌شدند و خبیث‌ها پیش از وقت قربانی می‌شدند تا خوشنودش کنند، «جناب ژنرال». بنا به دستورهايش، همه بایستی خوشحال باشند که وقتی او تا هنگامِ دینگِ دانگِ فلزیِ ساعتِ هشت ساختمان را بازرسی می‌کند، زندگی کم‌تر بی‌فایده به نظر برسد و می‌فهمید که کسی پیش از او علوفه‌ی گاوهای ماده را عوض کرده است. چراغ‌ها در سربازخانه‌های گاردِ ریاست‌جمهوری خاموش شده‌اند. کارکنان خوابیده‌اند. آشپزخانه‌ها در گوشه و کنارِ خود با کرئولین، بدون اثری از خون، بوی بیمارستان داشتند. کسی چفتِ پنجره‌ها را کشیده، دفاتر کار را قفل کرده؛ با وجود این حقیقت که ژنرال و فقط خودِ ژنرال، تنها کسی بود که حلقه‌ی کلیدها را داشت. از راهرو تا اتاق خوابش چراغ‌ها یک‌به‌یک خاموش می‌شدند، بی‌این که او به کلیدها دست بزند. در تاریکی گام

برمی‌داشت و پاهای زمختش را به‌سان پادشاهی اسیر دنبال خود می‌کشید. از کنار آینه‌ای تاریک با تنها مهمیز پوشیده پا در مخمل می‌گذاشت تا کسی نتواند رد تراشه‌های زرین را دنبال کند. او راه می‌رفت و هم‌چنان که می‌گذشت، همان دریا را از میان پنجره‌ها نگاه می‌کرد: دریای کاراییب در ماه ژانویه. بدون وقفه بیست‌وسه بار پلک زد و نگاهش کرد: همان دریای همیشگی در ماه ژانویه بود... شبیه باتلاق پر گل و گیاه. به درون اتاق آوارادو نگاه کرد تا ببیند آیا میراثش هنوز در جای خود است؟ بادرنجبویه، قفس‌های پرنده‌های مرده، بستر محنت که در آن مادر کشورش سن ضایع پیری‌اش را سپری کرد. مثل همیشه زمزمه کرد: «شب بخیر!» گرچه برای مدتی دراز کسی به او پاسخ نداده بود: «شب تو هم بخیر، فرزندم. در امان خدا بخواب.» وقتی جنبش اخگرهای آتشین بهت‌زده‌ای را حس کرد که چشم‌های لردکوشل در تاریکی بودند، با چراغ فرار راه اتاق خوابش را در پیش گرفت. بوی انسان به دماغش خورده بود؛ شدت قدرت او و پرتوی موهنش. ژنرال پرسید: «چه کسی آن جا است؟» هر چند که می‌دانست چه چیزی آن جا است. خوزه ایگناسیو سائز د لا باررا در لباس کامل بود که می‌آمد به او یادآوری کند که آن شب، شبی تاریخی است «دوازدهم ماه آگوست، ژنرال.» «تاریخی با عظمت که در آن ما داشتیم نخستین سده‌ی صعودش را به قدرت جشن می‌گرفتیم» و گردش گرانی که از سرتاسر جهان آمده بودند و به اعلان این رویداد جلب شده بودند که ممکن بود آن را تنها یک بار در گذر درازترین زندگی‌ها به چشم ببینند. مملکت داشت جشن می‌گرفت؛ همه کس در مملکت، به جز او! با وجود پافشاری خوزه ایگناسیو سائز د لا باررا که در آن شب به یادماندن، در میانه‌ی هیاهوی شادی و التهاب مردمش حضور داشته باشد، ژنرال زودتر از همیشه سه‌میله‌ی در سیاه‌چال محل خواب خود را کشید. سه چفت را انداخت. سه زیانه‌ی قفل را انداخت. دمر بر روی آجرهای برهنه با یونیفورم کتانی

زمختش دراز کشید. بازوی راست را زیر سر خم کرد تا هم‌چون بالش به کار آید. به همان صورت پیدایش کردیم. لاشخورها با نوک خود، داغانش کرده بودند و جانوران و گیاهانی از ته دریا به او هجوم آورده و در میان هاله‌ی جرعه‌های خواب، فشفشه‌های دوردست جشن را بدون حضور خود حس می‌کرد. موسیقی شادی آور، ناقوس‌های شادمانی و سیل گل‌آلود جمعیتی را شنید که آمده بودند تا شکوه و جلالی را گرامی بدارند که مال خودشان نبود... و در همان حال، او بیش‌تر سر در گریبان - تا اندوه‌گین - زمزمه می‌کرد: «مادر من، بندیسیون آوارادوی سرنوشتم. صد سال گذشت. خدالعنت کند! صد سال گذشت. همیشه زمان، این‌طوری زود می‌گذرد!».

در آن هنگام، او آن جا بود؛ گویی که آن جسد، خود او بود؛ هرچند ممکن بود که خودش نباشد. باشکوه زنانه‌ی یک پاپ مرده، در تالار رقص روی همان میز مهمانی در میانه‌ی گل‌ها دراز کشیده بود که او در مراسم نخستین مرگش، خود را شناخته بود. مرده‌ای هراسناک‌تر از زنده، با دستکش مخملی، آکنده با پنبه بر روی سینه‌ی آذین شده با نشانه‌های دروغین پیروزی‌های خیالی در جنگ‌های شکلاتی که مداحان سمجش ابداع کرده بودند. یونیفورم کامل باشکوهش و پوتین‌های ورنی و تنها مهمیز زرینش که ما در ساختمان یافتیم و ده قپه‌ی اندوهبار «ژنرال جهان» که در آخرین لحظه، به چنان درجه‌ای ارتقاء دادند تا درجه‌ای بالاتر از درجه‌ی مرگ به او بدهند. در هویت جدید پس از مرگش، چنان در دسترس و قابل دیدن بود که برای نخستین بار، ممکن بود هستی راستینش را بی هیچ شکی باور کرد. با این حال، در واقعیت، کسی کم‌شبهت‌تر نسبت به او وجود نداشت. کسی چنان دگرگون‌تر از او وجود نداشت و با این همه، آن جسد هنوز در جعبه‌ی نمایش، در میانه‌ی شب، در فضای گرم و دلگیر آن اتاق کوچک - کنار شمع‌هایش - دراز کشیده بود و داشت می‌پخت. در همان حال، در تالار شورای وزیران، در بخش مجاور، ما درباره‌ی آخرین بیانیه بحث می‌کردیم؛ با آن خبرها که کسی جرأت نکرده بود به عینه باور کند. ما با سروصدای کامیون‌هایی از خواب بیدار می‌شدیم که با

سربازهایی کاملاً مسلح بار شده بودند. گشت‌ها پیش از سپیده‌ی صبح، با پنهان‌کاری، داشتند ساختمان‌های عمومی را اشغال می‌کردند. آن‌ها زیر طاق‌های خیابان اصلی و تجاری، حالت سینه‌خیز می‌گرفتند و در دالان‌ها مخفی می‌شدند. من آن‌ها را دیدم که مسلسل‌های سه پایه را روی پشت‌بام‌های ناحیه‌ی ولیعهدنشین بر پا می‌کردند. وقتی پنجره‌های ایوان خانه‌ام را در سپیده‌دم در جست‌وجوی جایی گشودم که دسته‌ی گل میخک صدپیر مرطوب را بگذارم که به تازگی از حیاط چیده بودم، زیر ایوان، یک گشت از سربازان زیر فرمان ستوانی را دیدم که از دری به دری می‌رفتند و به مردم فرمان می‌دادند که درهای چندین مغازه را ببندند که در خیابان تجاری شهر مغازه‌هاشان را باز می‌کردند. آن‌ها داد می‌زدند: «امروز تعطیل رسمی است. دستور از بالا رسیده.» من برای‌شان یک شاخه میخک صدپیر از ایوان انداختم و پرسیدم: «این همه سرباز، سروصدای زیاد و سلاح در این جا به چه منظوری است؟» افسر میخک صدپیر را در هوا گرفت و جواب داد: «دختر خانم. بد نیست بدانی که ما هم نمی‌دانیم!» افزود: «حتماً مرد مرده به زندگی بازگشته!» و با صدای بلندی قاه‌قاه خندید؛ چون کسی جرأت نداشت فکر کند که چنان رویداد اساسی روی داده باشد. بلکه برعکس، فکر کردیم پس از آن همه سال غفلت، او دوباره زمام اقتدارش را به دست گرفته و سرزنده‌تر از همیشه، یک بار دیگر پاهای بزرگش را به سان پادشاهی خیالی در میانه‌ی خانه‌ی قدرت می‌کشد که در آن، حباب‌های چراغ‌ها دوباره روشن شده‌اند. می‌اندیشیدیم که او خودش گاوهای ماده را بیرون فرستاده و آن‌ها، با سروصدا، در سنگ‌فرش، بر روی میدان اصلی جست‌وخیز می‌کنند. آن‌جا، مرد ناپینایی که در سایه‌ی درخت‌های نخل نیمه‌خشک نشسته بود و سم‌های حیوانات را با چکمه‌های نظامی عوضی می‌گرفت، آن ابیات شعر را درباره‌ی جنگجوی شادمانه‌ای تک‌خوانی کرد که از دور دست‌ها، از پیروزی، جان برکف می‌آمد. او آن‌ها را با صدای رسا تک‌خوانی می‌کرد و دستش را به سوی گاوهای ماده دراز کرده بود که با

عادت خودشان در بالا و پایین رفتن از پله‌ها برای خوردن، بالا می‌آمدند تا تاج گل‌های گل‌حنا را بر جایگاه دسته‌ی موسیقی بخورند. آن‌ها باقی ماندند تا در میان خرابه‌های تندیس‌های ایزد-بانوهای شعر و موسیقی، با گل‌های کاملیای وحشی و میمون‌ها زندگی کنند که از ستون‌های نتراشیده‌ی تماشاخانه‌ی ملی آویزان بودند؛ بسیار تشنه و پس از این که صدای ترق و تروق شکستن گلدان‌های سنبلی هندی برخاست، به سایه‌ی خنک دالان‌ها در ناحیه‌ی ولیعهدها رفتند و پوزه‌ی گرم‌زده‌شان را در حوض‌ها، در حیاط‌های خلوت فرو بردند. کسی جرأت نمی‌کرد به‌شان آزار برساند، چون ما نشان داغ آهنی مورثی ریاست‌جمهوری را می‌شناختیم که ماده‌ها در پهلوهاشان و نرها روی گردن‌هاشان داشتند. آن‌ها راهی در سر پیچ‌های باریک خیابان تجاری باز کردند که جنجال پیشین خود را به سان بازار جهنمی شمال آفریقا از دست داده بودند. آن‌چه باقی مانده بود، کپه‌ی ویرانه‌ای از چهارچوب شکسته‌ی کشتی و تکه‌هایی از دکل‌ها در گودال‌های کثافت سوزان بودند که زمانی بازار عمومی بود ... آن هنگام که هنوز دریا داشتیم و قایق‌های دو دکل میان دکه‌های سبزی فروش‌ها به گل نشسته بودند. جاهای خالی وجود داشتند که در زمان شکوه‌مندی او در آن‌ها بازار هندوها واقع بود؛ چون هندوها رفته بودند. آن‌ها به او نگفته بودند: «سپاس، ژنرال عزیز را» و او داد زد: «به جهنم!» و با خشم‌های پیرانه‌سری‌اش آشفته شده بود. داد زد: «بگذار بیرون بروند و گه انگلیسی‌ها را تمیز کنند!» آن‌ها همگی رفته بودند. به جای‌شان، فروشندگانه‌های دوره‌گرد طلسم‌های سرخ‌پوستی و دواهای مارگزیدگی جا گرفته بودند، و میخانه‌های رقت‌بار، دارای گرامافون‌های سکه‌ای تخمی با رختخواب‌هایی برای کرایه در آن پشت که سربازها با قنداق تفنگ‌هاشان به آن‌ها خسارت می‌زدند و در همان حال، ناقوس‌های آهنی کلیسای جامع، سوگواری اعلام می‌کردند. پیش از این که او بمیرد، همه چیز به پایان رسیده بود. روزی از راه می‌رسید و همیشه این شایعه انکار می‌شد که «او

سرآخر با یکی از بیماری‌های ملوکانه‌ی فراوانش از پا درآمده» و حتا ما آخرین نفس امید خود را در ناامیدی خاموش می‌کردیم که چنین چیزی درست از آب در بیاید. اکنون که چنین چیزی پیش آمده بود، هنوز باور نمی‌کردیم. نه به این خاطر که ما به راستی باورش نمی‌کردیم، بلکه چون دیگر نمی‌خواستیم این موضوع واقعیت داشته باشد... چرا که درک نکردیم بدون او چه بر سر ما می‌آید. پس از او بر سر زندگی مان چه می‌آورند. «من نتوانستم دنیا را بدون مردی تصور کنم که مرا در دوازده سالگی شادمان کرده بود؛ چنان که هیچ مرد دیگری این کار را دوباره انجام نداد. از آن بعد از ظهر بسیار دورتر که ما در ساعت پنج از مدرسه بیرون می‌آمدیم و او در نزدیکی پنجره‌ی سقفی طویله‌ها در انتظار برای دخترها، در یونیفورم آبی با یقه‌ی ملوانی و گلابتون تنها دراز می‌کشید و می‌اندیشید: "مادر من، بندیسون آوارادو. در سن و سال من، زنان چه خوشگل به نظر می‌آیند؟" ما را صدا می‌زد. چشم‌های لرزانش را می‌دیدیم و دست‌های دستکش پوشیده‌اش را، با انگشت‌های پاره که می‌کوشید با آب نبات چوبی‌های اهدایی سفیر فوربز فریب مان بدهد. بچه‌ها همگی از ترس پا به فرار می‌گذاشتند، همه به جز من. وقتی فهمیدم کسی نگاهم نمی‌کند، به تنهایی در خیابان نزدیکی مدرسه ایستادم و کوشیدم آب نبات را بگیرم. او مرا از میچ دستم با پنجه‌ی بیری خود آرام گرفت و بدون اذیت به هوا بلند کرد؛ با چنان مراقبتی که یک چین و چروک در لباسم نیفتد. از میان پنجره‌ی سقفی گذراند و مرا بر روی علف‌های خشک نشانده که بوی ترشیده‌ی شاش می‌داد. می‌کوشید به من چیزی بگوید، اما از دهان خشکیده‌اش بیرون نمی‌آمد؛ چون ترسیده تر از من بود و می‌لرزید. می‌شد قلب او را دید که زیر جلیقه‌اش می‌تپد. رنگ پریده بود و چشم‌هایش پر از اشک؛ طوری که هیچ مرد دیگری در تمام زندگی ام آن‌ها را نداشت. در سکوت دستم را در دستانش گرفته بود و بی‌شتاب نفس می‌کشید. مرا با ظرافت مردانه‌ای اغوا کرد که هیچ‌گاه دوباره نیافتم. سپس انگشت‌هایش را بو کرد. مرا واداشت که آن‌ها را بو کنم. دیگر به آب نبات‌های اهدایی سفیر نیاز نداشتم تا از پنجره‌ی سقفی طویله بالا بروم و ساعت‌های خوشی از بلوغ خودم را با آن مرد مهربان و غمگین بگذرانم که نشسته بر

روی علف خشک، با یک کیف پر از چیزهای خوردنی، در انتظارم می ماند. نان را با نخستین مایع بلوغم خیس می کرد. چیزها را پیش از خوردن آن جا می گذاشت تا آن ها را مرطوب با نمک آب تنابه‌ی من بخورد. می گفت: "خوشمزه است! تو مزه‌ی بندر را می دهی". درباره‌ی خوردن قلوه‌های من رؤیا می دید که در محتوای آمونیاکی اش جوشیده باشند. او رؤیا می دید: "با نمک کساله‌های تو، با ادرار گرم تو" مرا از سر تا نوک پا قاچ می کرد، با سنگ نمک، فلفل تند و برگ‌های درخت غار ادویه می زد و بارم می گذاشت تا روی آتش گرم در غروب‌های درخشان و زودگذر قرمز مایل به آبی عشق بدون آینده‌مان بجوشم و مرا از سر تا نوک پا با یورش و گشاده‌دستی پیرمردی می خورد که من هرگز دوباره در بین آن همه مردان زیاد شتاب زده و آزمند نیافتم که می کوشیدند بدون موفقیت در مدت بقیه‌ی زندگی ام بدون او، ابراز عشق کنند. او درباره‌ی خودش در طول گوارش آهسته‌ی عشق خودمان حرف می زد و در همان حال، پوزه‌های گاوهای ماده را از خود دور می کردیم که می کوشیدند ما را بلیسند. به من گفت که هیچ‌گاه نفهمیده خودش کیست و این که به او "جناب ژنرال" بگویند، به تخمش هم نیست. این را بدون تلخکامی گفت، بدون هرگونه دلیلی؛ انگار با خودش سخن می گفت و در و زوز پیوسته‌ی سکوتی درونی شناور شده بود که تنها می توانست با فریاد بشکند. کسی مهربان تر و خردمندتر از او و کسی مردتر از او نبود. او تنها دلیل برای زندگی ام در سن چهارده سالگی بود که دو نفر نظامی با بالاترین درجه‌های نظامی در منزل پدر و مادرم نمایان شدند؛ با چمدانی که از سکه‌های طلا باد کرده بود و در میانه‌ی شب، آن ها مرا همراه با خانواده‌ام - با یک کشتی خارجی - به بیرون از کشور فرستادند، با این دستور که "هرگز برای سالیان سال به قلمروی کشور برنگردید" تا خبرهایی در جهان شایع شد که ژنرال مرد؛ بی این که دانسته باشد بقیه‌ی زندگی ام را در اشتیاق او گذراندم. من با شناس‌های خیابان می رفتم تا ببینم که آیا می توانم یکی بهتر از او پیدا کنم؟ پا به سن گذاشته و دلشکسته با این گله‌ی بچه‌ها از پدران گوناگون و با این خیال بازگشتم که آن ها مال او هستند» در دومین روز، او دخترک را فراموش کرد؛ چرا که ندید کسی بالا برود و از میان پنجره‌ی سقفی

طویله‌های شیردوشی وارد بشود. او را هر بعد از ظهر با کسی جایگزین کرد، چون از آن هنگام نمی‌توانست به خوبی تشخیص دهد در میان دسته‌ی دختران مدرسه‌ای در یونیفورم‌های هم‌شکل، کی به کی است که زبان‌شان را به او در می‌آورند و داد می‌زنند: «آهای درخت ساپادیل پیرا!» وقتی می‌کوشید آن‌ها را با آب‌نبات‌های اهدایی سفیر رومپلمایر^۱ به دام بیندازد، صداشان می‌زد؛ بدون این‌که بین‌شان فرق بگذارد... بدون این‌که از خود پرسد آیا دختر امروزی همان کسی است که دیروز بود؟. آن‌ها را یکسان می‌پذیرفت. به همه‌شان هم‌چون شخصی واحد می‌اندیشید و در همان حال، چرت‌آلوده در نئو، به دلیل‌های همیشگی و یکسان سفیر استرایمبرگ^۲ گوش می‌داد که به او سمعکی داده بود؛ درست شبیه گوش خراشی، با ابزار تقویت‌کننده‌ی برقی تا بتواند بار دیگر آن طرح مصرانه را بشنود، مبنی بر این‌که آب‌های ساحلی ما را به عنوان علی‌الحساب برای بهره‌برده‌ی‌های خارجی با خود ببرند و ژنرال همان حرف همیشگی را تکرار کرد: «تا یک میلیون سال آینده، هرگز! عزیزم استیونسون: هر چیزی، به جز دریا!» او وسیله‌ی شنوایی برقی را در می‌آورد تا به گوش دادن به صدای بلند دستگاه آهنی ادامه ندهد که به نظر می‌آمد نوار را برمی‌گرداند تا به او بار دیگر چیزی را شرح بدهد که «کارشناس‌های خودم بدون هرگونه زبان‌بازی برایم شرح داده بودند.» این‌که «تنها پوست و استخوان ما باقی مانده، جناب ژنرال. آخرین منبع‌ها مان را هم استفاده کرده‌ایم و نیاز مزمز پذیرفتن وام به منظور پرداخت بهره بر قرض‌های خارجی از زمان جنگ‌های استقلال و سپس قرض‌های دیگر برای پرداخت بهره بر بهره، رمقی برایمان باقی نگذاشته. همیشه وام درازای چیزی، جناب ژنرال. نخست امتیاز انحصارگنه‌گنه و توتون برای انگلیسی‌ها، بعد امتیاز انحصاری کائوچو و کاکائو برای هلندی‌ها، سپس امتیاز انحصاری راه‌آهن منطقه‌های کوهستانی و کشتیرانی در رودخانه به آلمانی‌ها و هر چیز دیگر، برای اجنبی‌های آمریکایی» بر اساس توافق‌های

پنهانی که او از آن‌ها تا پس از سقوط و مرگ خوزه ایگناسیو سائز د لا باررا خبردار نشد که «خدا او را در حال برشته شدن بر روی شعله‌ی روباز در پاتیل‌های ژرفای جهنم خود نگه دارد!» «چیزی برایمان باقی نمانده، ژنرال.» اما او همان چیزی را می‌شنید که همه‌ی وزیران دارایی خودش از زمان روزهای دشوار می‌گفتند. وقتی مهلت قانونی بر اجرای تعهدی اعلام شد که با بانکداران هامبورگ بسته شده بود، ناوگان آلمان بندر را مسدود کرد. ناو جنگی انگلیسی گلوله‌ی اختطاری شلیک کرد که شکافی در برج ناقوس کلیسای جامع گشود، اما ژنرال داد زد: «من بر آن پادشاه لندن برینم. مرگ بهتر از فروختن رودخانه است!» او داد زد: «مرگ بر قیصر!» و در آخرین لحظه، با حس مسؤولیت‌پذیری رفیق‌بازی‌های دومینویش، سفیر چارلز و تراکسلر نجات یافت که دولتش ضمانت توافقی‌های اروپایی را در ازای حق بهره‌برداری دائم از منابع زیرزمینی ما امضا کرد و «از آن به بعد، ما وضعی افتاده‌ایم که همه چیز را بدمکار هستیم؛ حتا زیر شلواری‌هایی را که می‌پوشیم، جناب ژنرال!» اما او سفیر همیشگی ساعت پنج را تا پله‌ها بدرقه کرد و با ضربه‌ای بر شانه‌اش، خداحافظی کرد: «تا یک میلیون سال آینده، مرگ عزیز من، باکستر. من ترجیح می‌دهم بمیرم تا این که ... از زمان دوره‌ی شیطانی آن خوزه ایگناسیو سائز د لا باررای اشتباه من "که کله‌ی تمام نوع بشر را برید، به جز آن‌هایی که قصد داشت ببرد، یعنی کله‌ی عاملان سوءقصد به لئیسیا ناتارنو و کودک را، انگار که آدم در زیر آب است». پرنده‌ها از آواز خواندن در قفس‌هایشان سرباز زدند و اهمیت نداشت که او چند قطره شانتورینا در منقارهایشان می‌ریزد. دخترها در مدرسه‌ی پهلویی، دیگر آواز قدیمی خودشان را نمی‌خواندند که «پرنده‌ی کوچک رنگ شده بر روی شاخه‌ی لیموی سبز نشسته» «زندگی در انتظاری صبرانه برای با تو بودن در طویله‌ها می‌گذشت، کودک من، با نوک سینه هسته خرمایی تو و صدف آلت تو.» او به تنهایی زیر آلاچیق‌های بنفشه‌های فرنگی غذا می‌خورد. در گرمای لرزان ساعت دو شناور می‌شد که در هنگام خواب بعد از ظهرش به اوج می‌رسید تا رشته‌ی

فیلم تلویزیونی را از دست ندهد که در آن، همه چیز بر طبق دستورهای او به طور کامل بر خلاف زندگی راستین روی می‌داد؛ چون خیر خواه وطن که همه چیز را می‌دانست، نمی‌دانست که ما از زمان خوزه ایگناسیو سائز دِلا باررا، نخست فرستنده‌ای خصوصی برای نمایشنامه‌های عامه‌پسند در رادیو و سپس ساختار تلویزیونی مدار بسته برپا کردیم تا او به تنهایی فیلم‌هایی را نگاه کند که برای سلیقه‌اش آماده شده بودند و در آن‌ها، کسی به جز تبهکارها نمی‌مرد، عشق بر مرگ پیروز می‌شد؛ زندگی، نفس کشیدن هوای تازه بود. او را با نیرنگ خوشحال کردیم، به همان اندازه زیاد که بعد از ظهرهای سن پیری خود را با دخترهای یونیفورم پوش بوده و او را تا مرگش سرمست می‌کردند و ای کاش، از بخت بد، از یکی‌شان نمی‌پرسید که «آن‌ها چه چیزی به تو در مدرسه یاد می‌دهند؟» و «من حقیقت را گفتم که چیزی به ما یاد نمی‌دهند، آقا! چون من یکی از روسپی‌های منطقه‌ی اسکله هستم!» او دختر را واداشت که تکرار کند «چون به خوبی نفهمید که چه چیزی از حرکت لب‌های من خوانده، آن را واژه‌به‌واژه تکرار کردم که من ... دانش آموز ... نیستم ... آقا ... من ... روسپی ... منطقه‌ی ... اسکله ... هستم.» اداره‌ی بهداشت دختر را با کُرئولین تمیز کرده و او را با آب شسته بود. آن‌ها به او گفتند که «این لباس ملوانی و این جوراب‌های ساق‌بلند دخترهای نجیب را بپوش و هر بعد از ظهر، در ساعت پنج، در مسیر این خیابان راه برو!» «نه تنها من، بلکه همه‌ی روسپی‌های هم سن و سال من انتخاب شدند و مأموران بهداشت، آن‌ها را شستشو دادند. همه با همان یونیفورم و همان کفش‌های مردانه و این گلابتون‌های دم‌اسبی، نگاه کنید! نترسید. او یک پدر بزرگ بینوای پیر ابله است که حتا قرار نیست با شما هم‌خواب شود، بلکه مثل پزشک شما را با انگشتش و ارسی می‌کند و سینه‌ها تان را می‌مکد و چیزهایی برای خوردن در میان پای شما می‌گذارد. بسیار خوب. هر کاری که وقتی من می‌آیم، شما با من انجام می‌دهید. تمام آن‌چه ما می‌بایستی انجام می‌دادیم، این بود که چشم‌ها مان را با خوشی ببندیم و بگویم: عشق من! عشق من! و این چیزی است که شما دوست دارید. آن‌ها این را به ما گفتند و پیش از این که به ما پول بپردازند، حتا ما

را واداشتند هر چیزی را از آغاز تمرین و تکرار کنیم. اما من فکر می‌کنم همه‌ی آن موزهای پخته در پیچ-پیچک جلوی بدن مان و آن همه قلقلاس‌های نیم‌پزد در سوراخ ماتحت مان در ازای چهار پزوی ناقابل که پس از کم کردن عوارض بهداشتی و حق‌العمل گروهبان برای ما باقی می‌ماند، ظلم بود! خدا لعنت کند. آن‌ها حق ندارند همه‌ی آن غذاها را در پایین بدن خراب کنند، در حالی که کسی چیزی برای خوردن از بالا نداشته باشد!» دختر این را گفت و در هاله‌ی غم‌انگیز پیرمرد پیچیده شد که بدون پلک زدن، به افشاگری گوش داد و در همان حال اندیشید: «مادر من بتدیسون آوارادو. چرا این مجازات را به من فرستی؟» اما ژنرال نشانه‌ای بروز نداد که پریشان‌حالی او را آشکار کند. هرگونه پژوهش پنهانی در هر مورد انجام داد تا این که کشف کرد «مدرسه‌ی دخترانه‌ی مجاور، سال‌های بسیاری است که به راستی بسته شده، جناب ژنرال.» وزیر آموزش و پرورش، خود او سرمایه‌ای را پس از هماهنگی با اسقف اعظم و سران انجمن خانواده‌ها تأمین کرده بود تا ساختمان جدید سه اشکوب در منطقه‌ی ساحلی بسازند و شاهزاده‌خانم‌های خانواده‌های سرشناس و بزرگ، از کمینگاه اغواگر لب‌گور ایمن باشند که جسدش به سان ماهی چشم‌سیاه به خشکی افتاده‌ای، طاق‌باز در برابر نور سرخ کم‌رنگ مایل به آبی افق دهانه‌های آتشفشان‌های ماه، در نخستین سپیده‌دمان، بدون او بر روی میز مهمانی باقی مانده بود. او در میان زنبق‌های آفریقایی برف‌گرفته، از هر چیزی در امان بود، دست‌کم آزاد از قدرت مطلقش، در پایان سال‌های بسیاری از اسارت دوجانبه که در آن، دشوار بود تشخیص داد که چه کسی قربانی چه کسی است، در آن گورستان ریسی‌جمهورهای زنده که آن‌ها از درون و بیرون به سفیدی گور رنگ زده بودند، «بی این که درباره‌اش با من مشورت کنند.» حتا آن‌ها بدون شناختن او دستور داده بودند که: «به این جا داخل نشوید، آقا. سفیدکاری ما را کثیف می‌کنید.» و او وارد نمی‌شد. «در طبقه‌ی دوم بمانید آقا. داربست ممکن است به روی شما بیفتد» و او آن جا می‌ایستاد و با سروصدای نجارها و خشم بناها

دستی‌اچه می‌شد که سرش داد می‌کشیدند: «از این جا کنار برو، ابله پیر. ممکن است توی شفته برینی» و او کنار می‌رفت. حرف‌شنوتر از سرباز، در طول ماه‌های سخت دوره‌ی نوسازی بنا که بدون مشورت با او پنجره‌های تازه‌ای به سوی دریا گشودند: تنها تر از همیشه زیر مراقبت شدید نگهبان‌هایی که به نظر نمی‌رسید و وظیفه‌شان حفظ وی باشد، بلکه فقط او را بیابند. نصف غذایش را می‌خوردند تا مسموم نباشد. مخفیگاه‌های عسلش را عوض می‌کردند. مهمیز زرینش را به پر خروس پیچیده بودند تا وقتی گام برمی‌دارد، سرو صدا نکند. «خدا لعنت کند. رشته‌ای تمام عیار از حقه‌های گاوچران‌ها که باعث می‌شد رفیقم ساتورنو ساتتوس از خنده روده‌بر شود.» او در پناه یازده مأمور با جلیقه و کراوات زندگی کرد که زندگی را با انجام بندبازی ژاپنی می‌گذرانند. آن‌ها دستگاهی با چراغ‌های سبز و سرخ وارد کردند که وقتی کسی در شعاع شصت متری سلاحی حمل می‌کرد، خاموش و روشن می‌شد. «مادر میان خیابان‌ها شبیه فراری‌ها در هفت خودروی هم‌شکل حرکت می‌کردیم که جای خود را با هم عوض می‌کردند. در امتداد راه، یکی از دیگران جلو می‌زد تا جایی که نمی‌دانستم داخل کدام ماشین سواری می‌کنم. خدا لعنت کند. بی‌هوده باروت را با شلیک به سوی بازها هدر می‌دادند!» چون او پرده‌ها را به کنار کشید تا خیابان‌ها را پس از چنان سال‌های زیادی از انزوا ببیند، دید کسی به گذر پنهانی خودروی لیموزین مراسم سوگواری کاروان ریاست جمهوری واکنش نشان نمی‌دهد. تخته‌سنگ‌های شیشه‌های دودی وزارت‌خانه‌ها را دید که بالاتر از برج‌های کلیسای جامع قد برافراشته‌اند و برآمدگی‌های رنگ‌به‌رنگ کلبه‌های کاکاسیاه‌ها را در تپه‌های بندر پنهان کرده‌اند. دسته‌ای از سربازان را دید علامتی را پاک می‌کنند که به تازگی با یک قلم‌موی پهن روی دیواری نقاشی شده. پرسید: «چه چیزی نوشته‌اند؟» و آن‌ها پاسخ دادند: «شکوه جاویدان بر پایه گذار میهن نوین!»، اگرچه او می‌دانست «دروغ است، البته. وگرنه پاکش نمی‌کردند. خدا لعنت کند!» او خیابانی با درخت‌های نارگیل دید؛ با پهنای شش مسیره، با گلزارهای رو

به پایین به سمت دریا که جای لجنزارها بوده. شهرکی با ویلاها، سراسر با ایوان‌های رومی و هتل‌هایی با باغ‌های آمازونی دید که زباله‌دانی بازار عمومی بوده است. خودروهایی را دید که شبیه لاک‌پشت‌ها در امتداد هزارتوهای مارییچ بزرگراه‌های داخل شهر حرکت می‌کردند. جمعیتی را دید که با خورشید ماه‌های بلند چله‌ی تابستان بر پیاده‌روهای آفتابگیر به رخوت دچار شده‌اند، در حالی که در سمت مخالف، کسی جز گماشته‌های جمع‌آوری غیررسمی باج‌سییل از مردم برای حق راه رفتن در سایه وجود نداشت. اما این بار با پیش‌بینی وجود قدرت پنهان در تابوت خشک خودروی لیموزین ریاست جمهوری کسی نلرزید. کسی متوجه چشم‌های پیرخموده، لب‌های دلواپس و دست‌به‌دردنخور نشد که در میانه‌ی هیاهوی فروشنده‌های روزنامه‌ها و طلسم‌ها، کالسکه‌های بستنی‌فروش‌ها، اعلان‌های بخت‌آزمایی سه‌رقمی، جنجال هر روزه‌ی دنیای خیابانی، بی‌هدف تکان‌شان می‌داد ... بیگانه با سوگ درونی مرد نظامی تنهایی که با حسن غربت آه می‌کشید و می‌اندیشید: «مادر من بندیسون آلوارادو، چه بلایی بر سر شهر من آمد؟ کوچی نکبت‌بار زنان بدون من کجاست که در غروب برهنه بیرون می‌آمدند تا ماهی کالیفرنایی و ماهی سرخ‌رنگ بخرند و فحش مادر با زنان سبزی‌فروش مبادله می‌کردند و در همان حال، لباس‌هاشان در ایوان‌ها خشک می‌شدند؟ هندوها کجا هستند که نزدیکی درهای دکان‌هاشان می‌ریزند؟ چهره‌های رنگ‌پریده‌ای کجا هستند که مرگ را با آوازهای ترحم‌برانگیز نرم می‌کردند؟ کجاست زنی که به کژدم بدل شد، برای این که از پدر و مادرش نافرمانی کرده بود؟ میخانه‌های سربازان اجیر شده کجاست؟ جویبار شاش تخمیر شده‌شان؟ نگاه هر روزه‌ی مرغ‌های ماهیخوار در گوشه‌ی خیابان؟» و ناگهان، «افسوس، اسکله کجاست؟ چون همیشه این‌جا قرار داشت. بر سر قایق‌های دو دکله‌ی قاچاقچی‌ها چه آمد؟ خندق آهنین از پیاده شدن تفنگداران دریایی آمریکا؟ بوی گه‌من؟ ننه‌جان. در دنیا چه خبر است که کسی دست زودگذر عاشق را در گمنامی نمی‌شناسد؟» و هم‌چنان ردی از تکان‌های بی‌فایده‌ی دست از شیشه‌های

گشوده‌ی پنجره‌ی قطار افتتاح باقی می‌گذاشت. قطار از میان کشتزارهایی می‌پیچید که گیاهان عطری در آن‌ها کاشته شده بود و با تلاق‌هایی با حشره‌های تب نوبه، با صدای اعصاب خردکن خود در شالیزارها وجود داشتند. قطار از خلال چراگاه‌های آبی‌رنگ دشت‌های دلمرده می‌گذشت و گله‌های گاو را می‌رماند که با داغ ریاست جمهوری علامت‌گذاری شده بودند و در درون «واگن وابسته به سرنوشت قطعی من»، آراسته با مخمل کلیسایی، او پیش می‌رفت و از خود می‌پرسید: «قطار کوچک قدیمی چهارچرخ کجاست؟ لعنتی! شاخ و برگ‌های من با مارهای آن‌ا کوندا و گل‌های حنای سمی، هیاهوی میمون‌های من، پرنده‌های بهشتی من، تمام مملکت با اژدهای پرچمش، ننه‌جان. همه‌گی کجا هستند؟ چون در این جا ایستگاه‌هایی بودند که بیش‌تر اوقات زنان کم‌حرف سرخ‌پوست با کلاه‌های نمدی، از راه پنجره‌ی قطار آب‌نبات‌هایی به شکل جانور می‌فروختند. پوره‌ی سیب‌زمینی می‌فروختند، ننه‌جان. مرغ‌هایی می‌فروختند که در روغن خوک زرد جوشیده بودند»، زیر طاق‌هایی ساخته شده از گل و گیاه که اعلان‌هایی با این مضمون داشتند: «شکوه ابدی برای خیرخواه وطن که کسی نمی‌داند در کجاست؟» اما هر موقع او اعتراض می‌کرد که «این زندگی شبیه فراری‌ها از مردن بدتر است!» آن‌ها در پاسخ به او می‌گفتند: «نه‌خیر، جناب ژنرال. این صلح در درون نظم است.» و او سرانجام می‌پذیرفت «خیلی خوب. عیبی ندارد.» و بار دیگر جذبه‌ی شخصی «خوزه ایگناسیو سائز دِلا باررای بی‌عاطفه‌ی من» در او اثر می‌گذاشت. ژنرال در خشم بی‌خوابی خود، او را کاهش درجه داده و دفعات بسیار زیادی طردش کرده بود؛ اما دوباره به طلسمش گردن می‌نهاد... به همان زودی که با دمیدن روز، به دفتر کارش وارد می‌شد و آن سگ با نگاه انسانی را هدایت می‌کرد که حتا برای شاشیدن هم آن‌جا را ترک نمی‌کرد و گذشته از این، نام انسانی لردکوشل را بر خود داشت. دویاره روش کارهای او را با فروتنی می‌پذیرفت، در برابر خودش قدعلم می‌کرد و تسلیم می‌شد: «نگران نباش، ناچو. وظیفه‌ات را انجام بده.» بنابراین، خوزه ایگناسیو سائز دِلا باررا بار

دیگر با اختیار کامل به شکنجه‌خانه‌ای بازمی‌گشت که در کم‌تر از پانصد متری کاخ ریاست جمهوری، در ساختن سنگی مستعمره‌ای ساده‌ای برپا کرده بود که زمانی دیوانه‌خانه‌ی هلندی‌ها بوده است. «خانه‌ای به بزرگی خانه‌ی شما، جناب ژنرال.» که میان درختزار بادام پنهان شده و با مزرعه‌ای از بنفشه‌های وحشی محاصره شده بود. نخستین اشکوب برای تشخیص هویت و ثبت اسناد دولت ملی اختصاص یافته بود و بقیه‌ی جاهای ساختمان، مبتکرانه‌ترین و بربرانه‌ترین دستگاه‌های شکنجه - که اندیشه‌ی انسان نمی‌توانست برپایی‌شان را تصوّر کند - چنان سهمناک که ژنرال نخواست دربار ه‌شان چیزی بداند؛ اما به سائز دِلا باررا توصیه کرد: «تو برای مصلحت مملکت به بهترین نحو وظیفه‌ات را ادامه بده؛ تنها با این شرط که من چیزی نمی‌دانم، چیزی ندیده‌ام و هرگز در آن مکان نبوده‌ام!» و سائز دِلا باررا قول شرف داد «برای خدمت به شما، ژنرال!» و او به قولش عمل کرد، درست همان‌طور که از دستورهای ژنرال پیروی کرد: «از قربانی کردن کودکان کم‌تر از سن پنج سال دوری کنید که سیم‌های برق بر بیضه‌هاشان می‌گذارید تا پدر و مادرهاشان اعتراف بگیرند!» چون می‌ترسید مبادا این کارهای ننگین هم، هم‌چون روزهای بخت‌آزمایی در طول بی‌خوابی همه‌ی آن شب‌هایش نمایان شود. اگرچه برای او ناممکن بود آن کارگاه هراس را فراموش کند؛ چون به فاصله‌ی کوتاهی از رختخوابش قرار داشت و در شب‌های آرام مهتابی خویش، سپیده‌دم‌ها با نوای قطارهای چون رعد زودگذر بروکنر از خواب می‌پرید که سیلاب‌های ویران‌گر پدید می‌آورد و ویرانه‌ای از جامه‌های بلند و شبانه‌ی پاره‌پوره‌ی عروس‌های مرده بر شاخه‌های درخت‌های بادام در آسایشگاه پیشین مجنون‌های هلندی‌ها باقی می‌گذاشت. «همه‌اش برای این که جینغ‌های وحشت و درد آن روبه مرگ‌ها در خیابان شنیده نشود و همه‌ی این کارها را می‌کند، بی‌این که پشیزی جمع کند؛ جناب ژنرال!» چون خوزه ایگناسیو سائز دِلا باررا حقوقش را می‌داد تا لباسی شاهزاده‌ای، پیراهن‌هایی از ابریشم طبیعی با حرف نخست نام و

نام خانوادگی اش بر سینه، کفش‌های کودکانه، جعبه‌های جوسزکوئتل برای یقه‌ی لباسش و محلول‌های شست‌وشو از فرانسه با نشان خانوادگی چایی روی برچسب اصلی بخرد «اما زن یا کسی را ندارد که آن‌ها درباره‌اش چیزی بدانند و کسی هم نگفته که او افسونگر است. حتا دوست یا خانه‌ای متعلق به خود ندارد که آن جا زندگی کند. هیچ چیز، جناب ژنرال! زندگی یک قدیس!» در آن کارخانه‌ی شکنجه سخت کار می‌کرد تا از زور خستگی، روی نیمکت دفتر کارش می‌افتاد و همان جا می‌خوابید. به هر ترتیبی که می‌توانست، اما هیچ‌گاه در شب و هیچ‌گاه بیش از سه ساعت در هر بار نخوابید ... بدون محافظتی کنار در، بدون سلاحی در دسترس و زیر مراقبت سفت و سخت لردکوشل. تشویشی زیر پوستش می‌دوید که با خوردن تنها چیزی ایجاد می‌شد که گفته می‌شد او می‌خورد: یعنی دل و روده‌ی گرم انسان‌های سربریده! همین که حس می‌کرد کسی از آن سوی دیوارها به دفتر کارش نزدیک می‌شود، صدای دیگ جوشان از خودش درمی‌آورد. «اهمیتی ندارد چه کسی باشد، جناب ژنرال. این مرد حتا به آینه‌ها هم اعتماد ندارد!» تصمیم‌هایش را بدون مشورت با کسی و پس از گوش سپردن به گزارش‌های گماشته‌های خود می‌گرفت. چیزی در کشور رخ نمی‌داد و هیچ تبعیدی در هر گوشه‌ی این سیاره نمی‌توانست آهی از نهادش برآورد، چون فوری خوزه ایگناسیو دِلا باررا درباره‌ی آن به یاری رشته‌هایی از شبکه‌ی نادیدنی خیرچین‌ها و اوباش باخبر می‌شد که تمام کراهی‌های خاک‌ی را پوشش داده بود. «برای همین‌ها پولش را خرج می‌کند، جناب ژنرال!» چون راست نبود که مردم می‌گفتند شکنجه‌گرها حقوقی برابر با وزیرها گرفته‌اند، برعکس، آن‌ها در ازای هیچ داوطلب می‌شدند تا نشان بدهند که توانایی دارند مادران‌شان را چهارشقه کرده و تکه‌ها را بدون هرگونه لرزش در صدایشان به خوک‌ها بدهند. آن‌ها به جای توصیه‌نامه‌ها و گواهی‌های حسن‌رفتار، گواهی پیشینه‌ی بی‌رحمی عرضه می‌کردند تا «زیرا نمایمی آن شکنجه‌گرهای فرانسوی به کار مشغول شوند که عقل‌گرا هستند، جناب ژنرال. آن‌ها

که در وحشیگری صاحب‌سبک و در برابر دلسوزی مقاومتند.» آن‌ها بودند که پیشرفت با وجود نظم را ممکن می‌ساختند. آن‌ها بودند که بر دسیسه‌ها پیشدستی می‌کردند؛ پیش از این که در اندیشه‌های مردم ریشه بدوانند. مشتری‌های سر به هوایی که از خنکی پره‌های پنکه‌ها در مغازه‌های بستنی‌فروشی لذت می‌بردند، آن‌ها که در رستوران‌های چینی روزنامه می‌خواندند، آن‌ها که در سینماها می‌خوابیدند، آن‌ها که جای خود را در اتوبوس به خانم‌های جوان می‌دادند، آن‌ها که پس از گذراندن نصف زندگی‌شان مانند حرامیان و دزدان شب، یاد گرفته بودند بر قکار و لوله‌کش باشند، دوست‌پسر اتفاقی دختران خدمتکار، روسپی‌های کشتی‌های اقیانوس پیما و مهمان‌خانه‌های بین‌المللی، برگزارکننده‌های سفرهای گردشگری از میامی تا بهشت‌های مناطق کاراییب، منشی خصوصی وزیر خارجه‌ی بلژیک، خدمتکار تمام عمر طبقه‌ی چهارم هتل اینترناشنال مسکو و بسیاری دیگر که «کسی نمی‌داند به کدام گوشه و کنار دنیا رسیده‌اند. اما شما می‌توانید آسوده بخوابید، جناب ژنرال! چون میهن‌دوستان خوب مملکت می‌گویند که شما از چیزی خبر ندارید و همه‌ی این‌ها بدون رضایت عالی‌جناب انجام می‌شود.» «اگر جناب ژنرال خبر داشتند، سائنتز دِلا باررا را فرستاده بودند تا در گورستان مسیحی‌های کافر دژ بندر، سر بر خاک سرد گذارد.» چون هر بار از عمل بربر ما بانه‌ی آن‌ها خبر دار شده بودند، در درون آه می‌کشیدند. «اگر ژنرال خبر دار می‌شد. اگر تنها می‌توانستیم او را خبردار کنیم. اگر راهی وجود داشت که او را ملاقات کنیم.» و ژنرال به کسی که چنین خبرهایی را به او داده بود، دستور داد «این حقیقت را هرگز فراموش نکن که من چیزی نمی‌دانم و چیزی ندیده‌ام. درباره‌ی‌شان هم با کسی سخن نگفته‌ام!» و به این شیوه آرامش خود را بازیافت، اما کیسه‌های سربریده‌ی بسیاری می‌آمدند و برای او باور نکردنی می‌رسید که خوزه ایگناسیو دِلا باررا، بدون هرگونه نفعی از این کار، تا فرق سرش را به خون آلوده کند. چون مردم، حرامزاده‌های بی‌زبان هستند، اما نه چنین چیزی! برای او عاقلانه به نظر نمی‌رسید که آن همه

سال بگذرند، بی این که نه فرماندهان نیروهای سه گانه به وضعیت دون پایه‌ی خودشان اعتراض بکنند و نه آن‌ها درخواست افزایش حقوق کنند و نه چیز دیگری. او در درون خودش گمانه زده بود تا بکوشد علت‌های فرمانبرداری نظامی‌ها را کشف کند. خواست آشکار کند چرا نمی‌کوشند شورش کند. چرا اقتدار یک غیرنظامی را پذیرفته‌اند و او از آزمندترین‌شان پرسیده بود آیا فکر نمی‌کنند وقت آن شده کله‌ی این تازه به دوران رسیده‌ی خونریز را قطع کنند که لیاقت‌های نیروهای مسلح را لکه‌دار می‌کند؟ اما آن‌ها پاسخش می‌دادند: «البته که خیر، جناب ژنرال. چیز مهمی نیست.» و «از آن زمان، دیگر نمی‌دانم چه کسی به چه کسی است، یا چه کسی با چه کسی، یا بر ضد چه کسی. در این دام پیشرفت در عین نظم که برایم نویدبخش بهبودی است، شبیه کسی که با صاریغ بازی می‌کند و شبیه آن هنگام، دیگر علاقه‌ای ندارم کودکان بیچاره و بخت‌آزمایی را به یاد بیاورم» اما خوزه ایگناسیو سائز در لا باررا با سلطه‌ی ملایم خود، مانند پرورش دهنده‌ی سگ‌های وحشی، فشارهای او را آرام کرد. به او گفت: «با آرامش بخوابید، ژنرال. دنیا مال شماست.» او را واداشت باور کند که همه چیز چنان ساده و بسیار آشکار است و دوباره او را در سایه‌های آن خانه‌ی متروک ترک کرد که ژنرال آن را از یک طرف به طرف دیگر می‌پیمود و با فریادهای بلند از خودش می‌پرسید: «من ذلیل مرده‌ی چه کسی هستم؟ چون حس می‌کنم بازتاب‌ها در آینه‌ها برعکس هستند. من لعنتی در کجا هستم؟ چون همین‌طور ساعت یازده صبح راه می‌روم و حتا یک مرغ هم وجود ندارد؛ حتا یکی که در این بیابان سرگردان باشد.» او داد کشید: «روشی را به یاد بیاور که پیش‌تر وجود داشته. همه‌ی جذامی‌ها و چلاق‌ها را به یاد بیاور که با سگ‌ها بر سر غذا می‌جنگیدند. سقوط به خاطر لغزیدن روی گه حیوان‌ها بر پله‌ها و آن غریب میهن پرستان را به یاد بیاور که با خواهش خودشان مرا نمی‌گذاشتند گام بردارم که "بر روی بدن من نمک سلامتی بپاشید، جناب ژنرال". "پسر مرا غسل تعمید بدهید" تا ببینند آیا او می‌تواند از اسهال خلاص بشود! چون آن‌ها همگی می‌گفتند که ضربه‌ی من به

دست‌ها، پرهیزکاری را مؤثرتر از موز سبر فسخ می‌کند.» «دستان را این‌جا بگذارید تا ببینم نپش‌های دلم خوب می‌شوند؛ چون با این زمین لرزه‌ی همیشه‌گی، دیگر بیش از این خود را شبیه زنده‌ها حس نمی‌کنم. چشم‌هاتان را روی دریا ثابت کنید، جناب ژنرال تا توفان‌ها را دور کنید. روبه بالا، به آسمان‌ها نگاه کنید تا خورشید گرفتگی‌ها برطرف شوند. روبه پایین، به زمین نگاه کنید تا طاعون ریشه کن شود.» «چون آن‌ها می‌گفتند من خیرخواهی هستم که طبیعت را با احترام پر می‌کنم و نظم جهان را مرتب می‌کنم و مشیت خداوندی را لکه‌دار می‌کنم. آن‌چه را که آن‌ها از من می‌خواستند، به‌شان می‌دادم و هر چیزی را که می‌خواستند به من بفرستند، می‌خریدم.» نه به این خاطر که او دل‌رحم بود، چنان‌که صادرش بندیسون آلواردو می‌گفت، بلکه «به این خاطر که شخص، دل‌آهین نیاز دارد تا برای کسی که ستایش‌های خود را بیان می‌کند، لطفی ابراز نکند» و اکنون برعکس، کسی نبود که چیزی از او تقاضا کند؛ کسی که دست‌کم به او بگویند: «صبح بخیر جناب ژنرال! شب را خوب خوابیدید؟». او حتا دل‌داری آن انفجارهای شبانه را نداشت که با تگرگی از شیشه‌ی شکسته، او را از خواب می‌پراندند و درها را از لولاهاشان درمی‌آوردند و در میان سربازان وحشت می‌پاشیدند، اما این دست‌کم به او اجازه می‌داد که «حس کند زنده است.» «برخلاف این سکوت که درون سرم وزوز می‌کند و با سروصدایش مرا بیدار می‌کند. همه‌اش در هراسم که نکند روی دیوار این نمایش ترسناک نقاشی شده باشم» و در آن‌جا، برای او ناممکن بود دستوری صادر کند که پیش‌ترها انجام نشده باشد. او خصوصی‌ترین خواسته‌هایش را یافت که در روزنامه‌ی رسمی ارضاء شده و هنوز در نئو، در زمان خواب بعد از ظهر، از ابتدا تا انتها، از جمله آگهی‌ها را می‌خواند. هیچ انگیزه‌ای از حس‌هایش، یا طرحی از خواسته‌اش نبود که با حرف‌های درشت در نشریه‌ها نمایان نشده باشد؛ یا عکسی از پلی که او دستور نداده بود بسازند؛ چرا که فراموشش کرده بود. گشایش یک مدرسه که فن جارو زنی را آموزش بدهند، گاو شیرده و درخت نان همراه با عکسی از او با نوارهای گشایش دیگر از دوره‌های

شکوه‌مند؛ و هنوز هم نمی‌توانست آرامش پیدا کند. پاهای بزرگش را به سان فیل سالخورده در جست‌وجوی چیزی می‌کشید که آن را در منزل تنهایی خود از دست نداده باشد. فهمید کسی پیش از او قفس‌ها را با لباس‌های سوگواری پوشانده. کسی دریا را از پنجره‌ها سیر کرده و گاوهای ماده را پیش از او شمرده است. همه چیز کامل و روبه‌راه بود. با شمع به رختخواب باز می‌گشت که صدای تقویت‌شده‌ی خودش را در اتاق گارد ریاست جمهوری شناخت و از میان پنجره‌ی نیمه‌باز به درون نگاه کرد. دسته‌ای از افسران را دید که در اتاقی دود گرفته، در برابر تابش ملال‌آور صفحه‌ی تلویزیون چرت می‌زنند. خودش آن‌جا روی صفحه‌ی تلویزیون بود؛ لاغرتر و آراسته‌تر. «بی‌شک خودم بودم، ننه‌جان!» در اتاق کاری نشسته بود که با نشان رسمی کشور در پشت سرش و سه جفت عینک زرین بر روی میز تحریر. بایستی آن‌جا می‌مرد و او از حفظ، گزارشی از وضع مالی مملکت بیان می‌کرد؛ با عبارتهایی قلنبه‌سلنبه که هرگز او جرأت نکرده بود بر زبان بیاورد. «لعنتی!» این منظره، آزرده‌کننده‌تر از منظره‌ی جسد مرده‌اش در میان گل‌ها بود؛ چون اکنون خودش را زنده می‌دید و به خودش گوش می‌کرد که با صدای خود او صحبت می‌کرد. «من خودم، ننه‌جان. من که هرگز قادر نبوده‌ام خجالت نمایان شدن بر روی ایوان را تحمل کنم و هیچ‌گاه بر خجالت سخن‌گفتن در جمع غالب نشدم» چنان صادقانه و واقعی آن‌جا بود که ژنرال سردرگم، نزدیکی پنجره، ایستاده و اندیشید: «مادر من، بندیسون آوارادو. چه‌گونه این اعجاز ممکن است؟» اما خوزه ایگناسیو دِلا باررا در برابر یکی از آن چند انفجار خشم‌خونسرد باقی ماند که ژنرال در سال‌های بی‌شمار حکومتش از خود بروز داد و با نرم‌ترین کلام تأکیدآمیز خود گفت: «چیزی نیست، ژنرال. باید این روش خلاف را به کار می‌بردیم تا کشتی پیشرفت در عین نظم را از بر خورد به دوروبر حفظش کنیم. این الهامی خدایی بود، ژنرال. به مدد آن توانسته‌ایم شک مردم را با این قدرت گوشت و خون‌دار افسون کنیم» که در آخرین چهارشنبه‌ی هر ماه گزارشی آرامش‌بخش درباره‌ی

فعالیت‌های حکومتش در رادیو و تلویزیون دولتی ارائه می‌داد. «همه‌ی مسؤولیت را به گردن می‌گیرم، ژنرال. من این گلدان را با شش میکروفون به شکل گل آفتابگردان این جا گذاشته‌ام و آن‌ها، اندیشه‌هایی را ضبط کرده‌اند که شما با صدای بلند بیان می‌کردید. من بودم که سؤال می‌کردم.» و او در طول دیدارهای روز چهارشنبه پاسخ می‌داد، بی‌این که شک کند این پاسخ‌های بی‌ریا، بخش‌هایی از سخنرانی ماهانه خطاب به مردم است ... چون هرگز از تصویری استفاده نکرد که مال او نبود، یا سخنی که او نگفته باشد «چنان که شما خودتان می‌توانید ببینید، با این ضبط صوت» که سائز دِلا باررا روی میز تحریر گذاشت «به علاوه این فیلم‌ها و این نامه در دست خود من که در حضور شما امضا می‌کنم، ژنرال؛ تا شما هر طور که صلاح می‌دانید، درباره‌ی سرنوشت من تصمیم بگیرید.» و ژنرال با سردرگمی نگاهش کرد، چون ناگهان پی برد که برای نخستین بار، سائز دِلا باررا بدون سگ است؛ بی‌دفاع و رنگ‌پریده. آن‌گاه ژنرال آه کشید و با حال و هوای خستگی بیش از اندازه گفت: «بسیار خوب، ناچو. وظیفه‌ات را انجام بده.» روی صندلی چرخان تکیه داد و نگاه خیره‌اش بر چشم‌های افشاگر عکس‌های پدران پایه‌گذار ثابت ماند. او سالخورده‌تر، افسرده‌تر و غمگین‌تر از همیشه بود؛ اما با همان قیافه‌ی طرح‌های پیش‌بینی‌ناپذیر، وقتی سائز دِلا باررا ده هفته بعد بدون قرار ملاقات به اتاق کار وارد شد، می‌بایستی آن قیافه را می‌شناخت. کمابیش سگ را از افسارش می‌کشید، با خبرهایی فوری از شورش مسلحانه که «تنها مداخله‌ی شما می‌تواند آن را متوقف کند، ژنرال» و سرانجام او شکاف نادیدنی را کشف کرد که به مدت سالیان بسیار در آن دیوار احاطه‌کننده‌ی جادویی جست‌وجو کرده بود. با خودش گفت: «مادر من، بندیسون آلوارادوی کینه‌جوی من! این حرامزاده‌ی بدبخت دارد از ترس توی شلوارش می‌رند!» اما ژنرال کوچک‌ترین حرکتی نکرد که نیت‌هایش آشکار شود، بلکه سائز دِلا باررا را در هاله‌ای مادرانه پیچید. آه کشید: «نگران نباش، ناچو. وقت کافی داریم بیندیشیم، بی‌این که کسی مزاحم ما بشود.» در آن باتلاق

حقیقت‌های ضدونقیض، حقیقت در کدام گوری بود که اگر حقیقت‌ها دروغ هم بودند، کم‌تر واقعی به نظر می‌آمدند. در همان حال، سائز دِلا باررا ساعت جیبی‌اش را واریسی کرد. «ملاحظه فرمایید که ساعت دارد هفت می‌شود، ژنرال. فرمانده‌های نیروهای سه‌گانه دارند شام را به همراهی خویشاوندان خود، با زن و فرزندان‌شان می‌خورند تا حتا آن‌ها هم به نقشه‌های ایشان ظن نبرند. آن‌ها در لباس‌های غیرنظامی، بدون محافظ، از راه ورودی خدمتکارها منزل را ترک خواهند کرد و آن‌جا، یک تاکسی تلفنی منتظرشان هست تا ذهن مأمورهای ما را گمراه کنند. آن‌ها چیزی نخواهند دید، البته، اما مأمورهای ما آن‌جا هستند، ژنرال. راننده‌ها» ژنرال گفت: «آهان» و لبخند زد: «زیاد نگران نباش، ناچو. به جای آن به من شرح بده چه گونه ما تا امروز بدون یک خراش بر روی پوستمان زندگی کرده‌ایم، درحالی که طبق چهره‌های سرهای بریده‌ی تو، بیش از آن‌چه سرباز داشته‌ایم، دشمن داشته‌ایم؟!» اما سائز دِلا باررا تنها دغدغه‌ی تپش آرام ساعت جیبی خود را داشت. «فقط سه ساعت باقی مانده، ژنرال! در این لحظه فرمانده نیروهای زمینی در سر راهش به سربازخانه‌ی آل کونده است. فرمانده نیروی هوایی به دژ بندر، فرمانده نیروهای هوایی به قرارگاه سان خرونیمو. هنوز ممکن است آن‌ها را دستگیر کنیم. چون یک کامیون سازمان امنیت کشور که با بار سبزی بار شده، آن‌ها را از فاصله‌ی نزدیک تعقیب می‌کند» اما ژنرال خم به ابرو نیاورد. حس کرد دلشوره‌ی فزاینده‌ی سائز دِلا باررا او را از مجازات یک بندگی آزاد می‌کند که از اشتهايش برای زمامداری، سنگدلانه‌تر بوده. گفت: «آرام باش، ناچو. خوب است به من شرح بدهی که چرا تو ساختمانی به اندازه‌ی کشتی اقیانوس‌پیما نخریده‌ای. چرا تو شبیه قاطرها کار می‌کنی، درحالی که پول برایت اهمیتی ندارد. چرا شبیه راهبه‌ها زندگی می‌کنی، درحالی که سرسخت‌ترین زنان با اندیشه‌ی وارد شدن به رختخواب تو از خود بی‌خود می‌شوند. تو کاسه‌ی داغ‌تر از آش هستی، ناچو!» اما سائز دِلا باررا در عرق سردی خفه می‌شد که نمی‌توانست باوقار بی‌همتایش در آن کوره‌ی مرده‌سوزی دفتر کار پنهانش کند. ساعت یازده بود که گفت: «حالا دیگر خیلی دیر شده!» پیام رمزداری در آن زمان با

سیم‌های تلگراف به پادگان‌های کشور مخابره شد. فرماندهان شورشی برای گرفتن عکس رسمی رهبران تازه‌ی حکومتی، نشان‌های افتخار خودشان را بر روی یونیفورم‌های رژه می‌آویختند و در همان حال، دستیاران‌شان آخرین دستوره‌های جنگ بدون دشمن را مخابره می‌کردند که تنها جنگ‌های آن، به اشغال مراکز مخابراتی و نهادهای دولتی محدود شده بودند... اما در لاله‌های هیجان‌آلوده‌ی زبان لردکوشل که با رشته‌ای از بزاق دهانش سرپا ایستاده بود و اشکی بی‌پایان به نظر می‌رسید، ژنرال حتا پلک هم نزد. «نترس، ناچو. بهتر است به من شرح بدهی که چرا تو این اندازه از مرگ می‌ترسی.» خوزه سائز دِلا باررا با تقلا، یقه‌ی سلولوئیدی خود را جدا کرد که از عرق، نرم شده بود. قیافه‌ی باریتونی او بی‌روح شده بود. پاسخ داد: «خیلی طبیعی است. ترس از مرگ، اخگر خوشبختی است. به همین خاطر است که شما آن را حس نمی‌کنید، ژنرال.» او ایستاد و از روی عادت محض، زنگ کلیسای جامع را شمرد و گفت: «ساعت دوازده است. دیگر کسی در این دنیا برایتان باقی نمانده، ژنرال. من آخرین نفر بودم.» اما ژنرال در صندلی بزرگ خود حرکتی نکرد تا این که غرش زیرپایی تانک‌ها را در میدان اصلی حس کرد. آن‌گاه لبخند زد و گفت: «اشتباه نکن، ناچو. من هنوز ملت‌م را دارم.» مردم بدبخت همیشه‌گی که پیش از سپیده‌دم به خیابان‌ها ریختند. آن‌ها به دست مردی پیش‌بینی‌ناپذیر برانگیخته شدند که همه‌ی مسیهن‌پرست‌های مملکت را بدون فرق قائل شدن از هر نوع و با زنده‌ترین هیجان تاریخی، از طریق رادیو و تلویزیون دولتی خطاب قرار داد تا اطلاع بدهد که فرماندهان هر سه رسته‌ی نظامی، که از آرمان‌های دگرگون‌ناپذیر حکومت الهام گرفته بودند، «زیر هدایت شخص خودم و هم‌چون همیشه بیان‌کننده‌ی خواسته‌ی ملت حاکم، در این نیمه‌شب افتخارآمیز، به دستگاه ارباب آن غیرنظامی خونریز پایان نهادند» که با عدالت کور مردم مجازات شد. چون خوزه ایگناسیو سائز دِلا باررا را پیدا کردند که حساسی کتک خورده، از پاهایش به یک تیر چراغ برق در میدان اصلی آویزان، اندام‌های

تناسلی اش را بریده و در دهانش فرو کرده بودند. «درست هم چنان که شما پیش بینی کرده بودید، جناب ژنرال. وقتی شما دستور دادید تا خیابان‌ها را به سوی سفارتخانه‌ها مسدود کنیم تا او را از پناهنده شدن بازداریم، مردم سنگسارش کردند؛ جناب ژنرال. اما نخست ما باید با گلوله، سگ خونخوار را سوراخ سوراخ می‌کردیم که دل و روده‌ی چهار غیر نظامی را بلعیده و هفت نفر از سربازان را به شدت زخمی کرده بود. مردم به اتاق سکونت او حمله کردند و دو بست جلیقه‌ی ابریشمی به بیرون از پنجره پرتاب کردند که بر چسب‌های قیمت هنوز روی‌شان بود. آن‌ها دوروبر سیصد جفت چکمه‌ی ایتالیایی بیرون انداختند که هرگز پوشیده نشده بودند. سیصد جفت، جناب ژنرال! این چیزی است که پول دولت برایش مصرف می‌شد و من نمی‌دانم چند جعبه جوزکوئل برای سوراخ یقه‌اش و همه‌ی صفحه‌های موسیقی بروکنر، بانته‌های ویژه‌ی رهبران گروه موسیقی که به دست خودش حاشیه‌نویسی کرده بود» آن‌ها هم چنین زندانی‌ها را از سیاه‌چال‌ها آزاد کردند و با فریادهای «زنده باد ژنرال، زنده باد نره‌مرد که سرانجام، حقیقت را یافت!» به اتاق‌های شکنجه در تیمارستان پیشین هلندی‌ها آتش زدند «چون مردم همه‌گی می‌گفتند که شما چیزی نمی‌دانستید، جناب ژنرال. آن‌ها شما را در بی‌خبری نگه داشته بودند و از خوش‌قلبی‌تان سوءاستفاده می‌کردند. حتا در این لحظه دارند شکنجه‌گرهای سازمان امنیت کشور را شبیه موش شکار می‌کنند؛ چون از آن زمان بر طبق دستورهای شما آن‌ها را بدون حمایت نظامی ترک کردیم تا مردم بتوانند خودشان را از چنان خشم فرو خورده و چنان وحشتی برهانند» و ژنرال به آن صحنه گذاشت: «بسیار خوب» و از ناقوس‌های شادمانی و موسیقی آزادی و فریادهای تبریک‌گویی جمعیت‌هایی به شوق آمده بود که با شعارهای پارچه‌ای بزرگ در میدان اصلی گرد آمده بودند؛ مبنی بر این که «خدا مرد شریف را نگه دارد که ما را از سایه‌های وحشت آزاد کرد». در این نسخه‌ی ثانوی زودگذر از دوره‌ی شکوهمندش، دانشجوهای دانشکده‌ی افسری را با خود داشت که یاری‌اش دادند تا از زنجیر بردگی حلقه به گوشی قدرت خویش نجات یابد. آن‌ها را در حیاط گرد آورد و «به ما بر طبق

انگیزه‌ی الهامش اشاره کرد و به جای عاملان مرگ لئیسیا ناآرنو و کودک که کوشیده بودند از سفارتخانه‌های خارجی پناهندگی بگیرند، اما در لباس خواب دستگیر شده بودند، از ما در پر کردن آخرین سرفرماندهی حکومت دیرپای خود بهره گرفت.» اما ژنرال به زحمت فرماندهان پیشین را شناخت. نام‌شان را فراموش کرده بود. در ضمیر باطن خود، بار نفرتی را جست‌وجو کرد که کوشیده بود تا هنگام مرگش زنده نگه دارد ... تنها چیزی که یافت، خاکسترهای غروری جریحه‌دار شده بودند که دیگر به نگه داشتن نمی‌ارزید. فرمان داد: «این‌ها را از این جا دور کنید!» آن‌ها را در نخستین کشتی گذاشتند که برای مکانی لنگر می‌کشید که کسی حتا دوباره به یادشان نیاورد. «حرامزاده‌های بدبخت!» ژنرال بر نخستین نشست شورای وزیران حکومت جدید ریاست کرد، با این حس که آن نمونه‌ها که از نسل جدید سده‌ای نو انتخاب شده بودند، بار دیگر، وزیران غیرنظامی همیشه‌گی، با لباس‌های فراک خاک‌آلود و اراده‌ی سست بودند. «این‌ها آزمند برای کسب افتخار بودند، تا قدرت». عصبی‌تر و چاپلوس‌تر و کم‌ارزش‌تر از همه‌ی آدم‌های پیشین، در برابر یک بدهی خارجی که از هر چیزی که می‌توانستند در قلمروی ملال غارت شده‌ی او بفروشنند، گران‌تر بود. «چون کاری نمی‌شد کرد، جناب ژنرال». آخرین قطار در بیابان‌های مرتفع به پرتگاهی پرت شده بود که از گل‌های ثعلب پوشیده بود. پلنگ‌ها روی نیمکت‌های مخملی آن می‌خوابیدند. لاشه‌های کشتی‌های چوبی - با چرخ پره‌ای در عقب - در باتلاق‌های شالیزارهای برنج فرو رفته بودند. نامه‌ها در کیسه‌های پستی می‌پوسیدند. جفت‌های گاوهای دریایی با این اشتباه فریب خورده بودند که دارند در میان زنبق‌های تیره رنگ آینه‌های گرد در اتاق ویژه‌ی ریاست جمهوری، حوری‌های دریایی به دنیا می‌آورند و تنها او از آن بی‌خبر بود. طبیعی بود. او پیشرفت در عین نظم را باور کرده بود؛ چون در آن هنگام، تنها تماسی که او با زندگی راستین داشت، خواندن روزنامه‌ی حکومتی بود که «تنها برای شما چاپ می‌کردند، جناب ژنرال. چاپ

کامل از یک نسخه‌ی واحد، با خیرهایی که شما دوست داشتید بخوانید. با عکس‌هایی که شما انتظار دیدنش را داشتید» با آگهی‌هایی که او را به رؤیا می‌بردند، به دنیایی گوناگون از آن‌چه که آن‌ها برای خواب بعد از ظهر به او داده بودند. «تا این که خودم، با این چشم‌های زودباورم، توانستم بفهمم که پشت پنجره‌های شیشه‌ای آفتابی وزارتخانه‌ها، رنگ‌های کلبه‌های کاکاسیاه‌ها روی تپه‌های بندر هنوز دست نخورده مانده بودند. آن‌ها خیابان‌های دارای ردیف نخل به سوی دریا ساخته بودند تا من متوجه نشوم که پشت ویلاهای رومی، با رواق‌های یکسان، محله‌های پرجمعیت و کثیف که با یکی از گردبادهای بسیار ما خراب شده بود، هنوز آن‌جاست. گیاه‌های خوشبو در هر دو سوی ریل‌های راه‌آهن پاشیده بودند تا جهان از خودروی ریاست‌جمهوری دلپذیر به نظر برسد» یا رنگ‌فروش‌هایی که «مادر دل و روده‌ام، بتدیسین آلورادو» برای رنگ‌رزی مرغ‌های انجیر خوار از شان خرید می‌کرد و آن‌ها فریبش نمی‌دادند؛ به این خاطر که او را خشنود کنند ... چنان که ژنرال رودریگو د'آگیلار در آخرین سال‌های زمان شکوهمند خود چنین می‌کرد. یا دل‌آزردگی‌های بی‌حاصل را از دور نگه دارند، چنان که لتیسیا ناٹارنو عادت داشت بیش‌تر از روی دلسوزی تا علاقه انجام بدهد؛ بلکه او را گرفتار قدرت‌ش، در مرداب سال‌خوردگی ننویش زیر درخت گل ابریشم حیاط نگه دارند که در آن، در پایان سال‌های زندگی‌اش، حتا دسته‌ی موسیقی دختران مدرسه‌ای «پرنده‌ی کوچک نقاشی شده، روی شاخه‌ی لیموی سبز فرود آمد» نبایستی راستین بوده باشد. «چه بلبشویی!» و هنوز نیرنگ در او اثر نکرده بود، بلکه برعکس؛ کوشید خودش را با استرداد حکم انحصار گنه‌گنه و شربت‌های ضروری دیگر برای تندرستی مردم، با واقعیت آشتی دهد ... اما حقیقت نمایان شد تا او را با این خیرها شگفت‌زده کند که جهان دارد عوض می‌شود و زندگی، در پشت سر قدرت او ادامه دارد «چون دیگر هیچ‌گنه‌گنه‌ای وجود ندارد، ژنرال. هیچ‌کشتزار کاکائویی نیست، هیچ نیلی وجود ندارد. ژنرال، دیگر چیزی وجود ندارد!» به جز ثروت شخصی او که بی‌حساب و بکر بود و

بی استفاده مانده بود. اما هنوز از آن خبرهای ناگوار آشفته نشده بود، بلکه پیام درخواستی به سفیر فدیسی را^۲ سبوری فرستاد، با این امید که شاید دو نفری شیوه‌ای بی دغدغه سر میز بازی دومینو بیابند؛ اما سفیر به روش خود ژنرال پاسخ داد: «تا یک میلیون سال آینده، هرگز عالی جناب، کشور شما به یک پول سیاه هم نمی‌ارزد. البته به جز دریا که شفاف و پرتراوت است و تنها چیزی که لازم است، شعله‌ای زیر آن است تا بزرگ‌ترین آبگوشت صدف جهان را در دهانه‌ی آتشفشان خودش بپزند! پس درباره‌اش فکر کنید، عالی جناب. ما دریا را علی‌الحساب برای بهره‌ی وام می‌پذیریم که عقب افتاده و الباقی، حتا با یکصد نسل از رهبران باهوشی مثل عالی جناب هم پرداخت نخواهد شد!» ژنرال حتا با جدیت بار نخست، برایش اهمیت نداد. او را تا پله‌ها همراهی کرد و می‌اندیشید: «مادر من، بندیسون آوارادو! به این وحشی‌های خارجی نگاه کن. چه گونه ممکن است آن‌ها به دریا هم چون غذا فکر کنند؟» او سفیر را با ضربه‌ای همیشه‌گی روی شانۀ‌اش راهی کرد و تنها با خودش ماند. دوباره دوروبر را در میان توده‌های مه خیالی در دشت‌های بایر قدرت لمس می‌کرد؛ چون جمعیت میدان اصلی را ترک کرده بودند. آن‌هایی که ساکت می‌شدند تا چیزهایی را بخورند و بیاشامند که سربازان در بین تشویق‌ها توزیع می‌کردند، بادست کشیدن سربازها، آن‌ها هم شعارهای تکراری را بردند و اعلان‌های کرایه‌ای را برای مراسم همانند دیگری در آینده کناری نهادند. دوباره سرسراها را متروک و غمگین ول کردند، با وجود این فرمان او که «درهای اصلی را هیچ ساعتی نبندید؛ تا هرکسی که می‌خواهد، بتواند به داخل بیاید ... همچون گذشته، که این جا نه یک خانه‌ی متروک، بلکه کاخی برای میهمان‌نوازی بود.» هنوز هم تنها کسانی که می‌مانند، جذامی‌ها هستند، جناب ژنرال. ناپیناها و چلاق‌ها که برای سال‌های سال در جلوی ساختمان باقی مانده بودند، خودشان را در آفتاب، در نزدیکی درهای این اورشلیم برنزه می‌کردند؛ درست چنان که دمتریوس آلدوئوس آن‌ها را دیده بود: داغان، ولی شکست‌ناپذیر. ژنرال مطمئن بود که آن‌ها دیر یا زود دوباره وارد خواهند شد

تا از دست‌های او نمک شفا بخش بگیرند. چون می‌بایستی از همه‌ی بازگشت‌های بدبختی، خشن‌ترین اشتیاق‌ها و بدترین یورش‌های فراموشی جان به درد می‌برد «زیرا او ابدی است» و چنان هم بود. ژنرال دوباره آن‌ها را در راه بازگشت خود از شیردوشی یافت که پس‌مانده‌های آشپزخانه را در اجاق‌های آجری سرهم‌بندی شده‌ای در حیاط می‌جوشانند. آن‌ها را دید که با بازوهای صلیب شده در سایه‌های عطرآگین بوته‌های گل سرخ، روی حصیری دراز کشیده‌اند که به عرق زخم‌هاشان آغشته است. دستور داد اجاقی مشترک برایشان بسازند. برای آن‌ها حصیرهای تازه‌ای خرید و دستور داد سرپناهی از شاخه‌های نخل در انتهای حیاط درست کنند تا مجبور نشوند درون ساختمان سرپناه بجویند؛ اما چهار روز نگذشته بود که یک جفت جذامی پیدا کردند که روی قالیچه‌های مشرق زمین در تالار رقص خوابیده، یا ناپینایی که در دفترهای کار گم شده، یا چلاقی روی پله‌ها ولو شده بود. دستور داد درها را ببندند تا آن‌ها ردی از زخم‌های روباز خود بر روی دیوارها نگذارند؛ یا بوی بد اسید کربولیک را در هوای ساختمان پخش نکنند که با آن، اداره‌ی بهداشت ضد عفونی‌شان کرده بود. هنوز به تازگی در جایی به آن‌ها برخورد نکرده بود که در جای دیگری نمایان می‌شدند. سرسخت و فناناپذیر و به امید شدید و قدیمی خودشان آویخته بودند؛ چون دیگر کسی امید چیز دیگری از آن پیرمرد بی‌ثمر نداشت که برگه‌های یادآوری در شکاف‌های دیوار داشت و از میان بادهایی که در باتلاق‌های مه‌گرفته‌ی ذهنش پیدا می‌کرد، شبیه خوابگردها، کورمال و دست‌مال راهش را می‌جست. ساعت‌های خواب‌آلودگی خود را در نتو می‌گذراند و می‌پرسید: «چه‌گونه من لعنتی باید سفیر تازه، فیشر را از سر خود واکنم که به من پیشنهاد می‌کند وجود بیماری واگیر تب زرد را اعلان کنم تا پیاده شدن تفنگداران دریایی آمریکا، بر طبق قرارداد و جانبه‌ی همکاری توجیه شود؛ آن هم به همان مدت سال‌های درازمدتی که لازم خواهد بود تا نفس تازه‌ای به مملکت محتضر دمیده شود.» فوری به خود

پاسخ داد: «تا یک میلیون سال آینده، هرگز!» و با این واقعیت افسون شده بود که در سرچشمه‌های قدرتش زندگی می‌کند؛ چون او از این راه حل سود جست که در برابر تهدید جدی شورش عمومی، از اختیار ویژه‌ی خود برای اجرای حکومت نظامی بهره بجوید. با فرمانی، وضعیت بیماری واگیر اعلان کرد. پرچم زرد روی دکل فانوس دریایی کاشت، بندر را بست و یک‌شنبه‌ها را از حالت تعطیلی درآورد. گریستن برای مرده در ملاء عام قدغن شد و نیز نواختن موسیقی سوگواری که مرده‌ها را در خاطره‌ها زنده کند. دستور داد از نیروهای مسلح برای نظارت بر اجرای فرمان استفاده شود و اجازه داد که آن‌ها، بر طبق خواسته‌ی او یورش ببرند. به این ترتیب، سربازان با بازوبندهای بهداشتی، کشتار عموم مردم را با گوناگون‌ترین مقام‌های اجتماعی اجرا می‌کردند. روی درهای خانه‌هایی که به عدم همکاری با حکومت بدگمان بودند، دایره‌ی سرخی علامت می‌گذاشتند. به پیشانی‌های قانون‌شکن‌های معمولی، مثل زن‌های فاسد و مردان منحرف، آهن داغ علامت می‌گذاشتند و در همان حال، هیأتی پزشکی که سفیر میچل از دولت متبوع خود فراخوانده بود، محافظت از واگیری ساکنان کاخ ریاست‌جمهوری را به عهده گرفت. آن‌ها مدفوع بچه‌های زودرس را از کف زمین جمع می‌کردند تا با شیشه‌های درشت‌نما بررسی کنند. قرص‌های گندزدا در تنگ‌های آب می‌انداختند. در آزمایشگاه‌های علمی خودشان، نوزاد پشه به حیوان‌ها می‌خوراندند و ژنرال روده‌بر از خنده، به توسط دیلماج، به‌شان می‌گفت: «این اندازه ایله نباشید، آقایان. تنها بیماری واگیر در این جا، شما خارجی‌ها هستید!» اما آن‌ها پافشاری می‌کردند که بیماری واگیر وجود دارد. آن‌ها عصاره‌ای با خاصیت پیشگیری تهیه کردند؛ غلیظ و سبز رنگ، که بدن همه‌ی دیدارکننده‌ها را از سر تا پا - بدون فرق گذاشتن در مقام از عادی‌ترین تا ممتازترین - با آن می‌آغشتند. آن‌ها را مجبور می‌کردند فاصله‌ی خود را با ژنرال در هنگام بار عام حفظ کنند. بازدیدکننده‌ها ایستاده در آستانه‌ی در و ژنرال نشسته بر شاه‌نشین اتاق.

صدای شان که هیچ، بلکه حتا نفس هاشان هم نمی توانست به او برسد. با صدای بسیار بلند با نجیب زاده ی لختی گفت و گو می کرد که با اشاره ی یک دست، به او می فهماند: «چشم، عالی جناب» و با دست دیگرش، آلت کوچک و آغشته به دوائی خود را می پوشاند. این سه محافظت از واگیری تنها شخص دچار ضعف بی خوابی، که پیش پا افتاده ترین ریزه کاری های آن مصیبت دروغین را طرح ریزی کرده و دروغ هایی فانی ابداع کرده بود که طبق باورش، به پیشگویی های الهام بخش یوحنا شباهت داشت. بر این اساس که مردم هر اندازه کم تر بفهمند، کم تر خواهند ترسید. اما او به زحمت پلک زد، چون یکی از دستیارانش، رنگ پریده از ترس، با این خبرها در برابرش خبردار ایستاد که «جناب ژنرال! بیماری واگیر دارد تلفات مهیبی میان مردم غیرنظامی ایجاد می کند»، چنان که پیش ترها، از میان پنجره های تیره رنگ کالسکه ی ریاست جمهوری، دیده بود که زمان با فرمان هایش در خیابان های متروک از حرکت وامانده است. منظره ی وحشت انگیز پرچم های زرد را دید. حتا در خانه هایی که دایره های سرخ از قلم افتاده بودند، او درهای بسته دید. لاشخورهای سیر روی ایوان ها دید. او مرده دید، مرده، و باز هم مرده. همه جا بودند و ناممکن بود آن ها را در چاله های خاک رس حساب کرد؛ کپه شده جلوی خورشید روی بهار خواب ها؛ درازکش روی سبزی ها در بازارها، «مرده هایی با گوشت و خون، جناب ژنرال. کسی چه می داند چند نفر هستند.» چون بسیار بیش از اندازه ای بودند که او می خواسته در میان انبوه دشمنانش ببیند. شبیه سگ های مرده در زباله دانی ها بیرون انداخته شده بودند و ژنرال، از روی پوسیدن اجساد و بوی گند آشنای خیابان ها، بوی گری طاعون را تشخیص داد؛ اما واکنش نشان نداد. به هیچ التماسی تسلیم نشد تا این که دوباره خودش را سرور مطلق همه ی قدرتش حس کرد و فقط هنگامی که در آن جا، هیچ گونه وسیله ای، انسانی یا خدایی، دیده نشد تا به کشتار نقطه ی پایان بگذارد، «ما دیدیم در خیابان ها کالسکه ای بدون نشان رسمی نمایان شد که

در ابتدا کسی باد سرد عظمت قدرت را در آن حس نکرد؛ اما درون مخمل سوگواری، ما چشم‌های مرگبار، لب‌های لرزان و دستکش دست‌های عروس مانندی دیدیم که راه می‌پیمود و مشت مشت نمک در درگاه‌ها پخش می‌کرد. قطاری دیدیم که به رنگ‌های پرچم ملی تماشایی شده بود و از میان جوزه‌های کوئل و پلنگ‌هایی که به بلندی‌های مه‌گرفندی سر‌اشیب‌ترین استان‌ها می‌گریختند، راه خود را باز می‌کرد. ما از میان پنجره‌های تنها واگن راه‌آهن، چشم‌های غم‌آلود، چهره‌ی پریشان، دست دوشیزه‌ای مغرور را دیدیم که می‌رفت و ردی از نمک و نوارهای مازورکا در پیانولاهای واهی‌اش دیدیم که تلوتلوخوران، میان تپه‌های دریایی، کرانه‌های شنی و خرابه‌های مصیبت‌زده‌ای به راه خود می‌رفت و آن‌ها، با گردش بهاری ازدها در درختزار ایجاد شده بودند. چشم‌های غروب‌هنگام در پنجره‌ی اتاق ویژه‌ی ریاست جمهوری دیدیم. لب‌های رنگ‌پریده و دست بدون دنبال دیدیم که مشت‌مشت نمک به روستاهایی می‌پاشید که از گرسبایی حال شده بودند. آن‌ها که آن نمک را می‌خوردند و زمینی را می‌لیسیدند که در آن بوده، قوری سلامتی‌شان را باز می‌یافتند و برای مدتی دراز، در برابر بدشگونی و خیال‌های باطل مصون می‌ماندند. بنابراین، وقتی آن‌ها به او طرح تازه‌ای بر مبنای همان دروغ‌واگیر سیاسی تب‌زرد پیشنهاد کردند، لازم نبود که در غروب پاییز خود شگفت‌زده شود؛ اما در برابر دلیل‌های وزیران بی‌خاصیت ایستاد که به صدای بلند می‌گفتند: "تفنگداران دریایی آمریکا را برگردانید، ژنرال؛ در ازای هر چیزی که می‌خواهند. آن‌ها را با دستگاہ‌هاشان برای گتندزایی مردم مبتلا به طاعون برگردانید. بگذارید با بیمارستان‌های سفید خود، چمنزارهای آبی و فواره‌های چرخان‌شان بازگردند. این مردم که سال‌های کیسه‌شان را با دو سده سلامتی پایان داده‌اند" اما او روی میز کوبید و زیر مسؤولیت ملکوکانه‌اش چنین تصمیم گرفت: "نخیر." تا این که سفیر بی‌پروامک‌کوبین به او پاسخ داد که «شرایط، هیچ مذاکره‌ی دیگری را ایجاب نمی‌کند؛ عالی‌جناب. حکومت ما آرزو یا پیروی از سنت‌ها - یا حتا با وحشت آفرینی - حفظ نمی‌شود، بلکه با جبر خالص واقع‌بینی دیرین و درمان‌ناشدنی حفظ می‌گردد. به خیابان‌ها بیایید و

حقیقت را رودر رو ببینید. عالی جناب. ما در آخرین پیچ جاده هستیم. تفنگداران دریایی پیاده می‌شوند و ما دریا را با خود می‌بریم. هیچ راه دیگری وجود ندارد» «هیچ راه دیگری وجود نداشت، نه جان.» بنابراین، آن‌ها دریای کاراییب را در ماه آوریل بردند. مهندس‌های دریایی سفیر اوینگ دریا را در قطعه‌های شماره‌گذاری شده بردند «تا آن را دور از گردبادها، در سپیده‌دم‌های خون‌رنگ ایالت آریزونا نصب کنند.» «آن‌ها دریا را با هر چیزی که درونش داشت، بردند؛ جناب ژنرال. با بازتاب شهرهای ما در دریا، مردم ترسوی غرق شده‌ی ما، اژدهاهای دیوانه‌ی ما.» با وجود این که «به گستاخانه‌ترین پیشینه‌ی حقه‌بازی کهنسال خود رجوع کرده بود» می‌کوشید حرکت ملی اعتراض آمیزی در برابر این غارتگری برانگیزد. «اما کسی اعتنا نکرد، جناب ژنرال. آن‌ها سر باز زدند که با تشویق یا به زور به خیابان‌ها بریزند» «چون گمان می‌کردیم که آن‌هم به نوبه‌ی خود، حقه‌ای شبیه بسیار حقه‌های دیگر است تا او فراسوی همه‌ی مرزها، میل سرکش خود را برای پایداری کردن فرو بنشانند. ما می‌اندیشیم بلکه در از مدت چیزی روی بدهد؛ حتا اگر آن‌ها دریا را ببرند. خدا لعنت کند. حتا اگر آن‌ها همه‌ی مملکت را همراه با اژدهایش ببرند. چنین فکر می‌کردیم و با حقه‌های فریبکارانه‌ی نظامی‌ها از جای خود حرکت نمی‌کردیم که در جامه‌ی غیر نظامی، در خانه‌ها مان نمایان می‌شدند و از ما به نام مملکت خواهش می‌کردند تا به خیابان‌ها بریزیم و بر سر خارجی‌ها داد بزنیم تا دزدی را متوقف کنند. ما را برمی‌انگیختند تا مغازه‌ها و ساختمان‌های خارجی‌ها را غارت کنیم و بسوزانیم. آن‌ها پول نقد حاضری عرضه می‌کردند تا بیرون برویم و زیر حفاظت نیروهایی اعتراض کنیم که بر ضد عمل تجاوز، با استواری پشت مردم بودند.» «اما کسی بیرون نیامد، جناب ژنرال.» «چون کسی از یاد نبرده بود که یک بار دیگر، آن‌ها به ما همان چیزها را با قسم به شرف نظامی خود گفته بودند و هنوز آن‌ها در کشتاری دسته‌جمعی، زیر این دستاویز، به مردم شلیک می‌کردند که آشوبگران رخنه کرده و به سوی سربازان تیراندازی کرده‌اند.» «بنابراین، در حال حاضر نمی‌توانیم به

مردم متکی باشیم، ژنرال.» و «من باید بار این عذاب را به تنهایی بر دوش بکشم. بایستی به تنهایی امضاء کنم. مادر من، بندیسون آلوارادو! کسی بهتر از تو نمی‌داند که بهتر است از دریا چشم‌پوشی کنیم تا این که اجازه بدهیم سایرین هم مداخله کنند. به یاد داشته باش آن‌ها کسانی هستند که حکم‌هایی جعل می‌کردند و مرا و امی داشتند امضاءشان کنم. آن‌ها هنرمندهای ما را به پری بدل کردند. برای ما کتاب مقدس و بیماری سیفیلیس آوردند. مردم را واداشتند باور کنند که زندگی آسان است، ننه‌جان. همه چیز با پول به چنگ می‌آید. سیاه‌پوست‌ها بیماری واگیر دارند. آن‌ها می‌کوشیدند سربازان ما را قانع کنند که مملکت، تجارت است و حس شرافت؛ دردسری است که حکومت ابداع کرده تا سربازها مجانی بجنگند و به خاطر دوری از دوباره کاری همه‌ی دشواری‌ها بود که من به‌شان حق استفاده از آب‌های ساحلی را واگذار کردم؛ به شیوه‌ای که برای مصلحت بشریت و صلح میان انسان‌ها بهره‌برسانند.» با دانستن این که واگذاری موسوم، نه تنها آب‌های طبیعی قابل مشاهده از پنجره‌ی اتاق خوابش تا افق را شامل می‌شد، بلکه هر چیزی را که از واژه‌ی دریا در گسترده‌ترین مفهومش درک می‌شود، یعنی گیاهان و جانوران مربوط به آب‌های گفته شده، نظام بادهایش و ناپایداری فشار جوی آن، «آن‌چه با تلمبه‌های مکنده‌ی عظیم برای بیرون بردن قطعه‌های شماره‌دار دریای قدیمی من انجام دادند، هیچ‌گاه قادر به تصور انجامش نبودم.» «در دهانه‌ی آتشفشان‌های گسسته‌ی دریا، ما درخشش آبی باقی‌مانده‌های غرق‌شده‌ی شهر بسیار قدیمی سانتا ماریا دارین^۱ را دیدیم که به دست گردباد با خاک یکسان شده بود. کشتی ویژه‌ی نخستین دریاسالار دریای اقیانوس آسا را دیدیم» «درست چنان که من آن را از پنجره‌ام دیده بودم، ننه‌جان. به همان صورت پیشین بود» و با انبوهی از کشتی‌چسب‌های غاز شکل احاطه شده بود و دندان‌های تلمبه‌های لایروبی‌شان را از جا می‌کنند ... پیش از این که او فرصت

1. Santa María de Darién

داشته باشد. درباره‌ی قدردانی رسمی، در خور اهمیت تاریخی آن غرق‌شدگی دستوری بدهد. هر چیزی را که دلیل جنگ‌ها و انگیزه‌ی زمامداری‌اش بود، بیرون کشیدند و پشت سر، تنها دشتی مخروبه از غبار خشن مهتابی‌رنگ باقی گذاشتند که ژنرال، هم‌چنان که از نزدیکی پنجره‌ها با قلب فشرده می‌گذشت، آن را می‌دید و داد می‌زد: «مادر من بندیسون آوارادو! مرا با خردمندانه‌ترین نورهایت روشن کن.» چون در آن شب‌های تاریک، او با این کسا بوس از خواب می‌پرید که مرده‌های مملکت از گورهایشان به پا خاسته‌اند و از او می‌خواهند حساب دریا را پس بدهد. پنجه کشیدن آن‌ها را بر روی دیوارها حس می‌کرد. صدایشان را در بیرون از گور می‌شنید و وحشت نگاه‌های پس از مرگ‌شان را حس کرد که در پی پاهای بزرگ او، به‌سان سوسماری مردنی در لجتزارهای بخارآلود آخرین باتلاق رستگاری، در آن منزل تاریک، از خلال سوراخ کلیدها نگاه می‌کردند. پیوسته میان باد سرد دستگاه بادساز گام برمی‌داشت که سفیر ابره‌ارت داده بود تا درباره‌ی آن بخش ناراحت‌کننده از معامله بر سر دریا، خیلی زیاد فکر نکند. بر فراز تپه‌های دریایی، نوری تنها از آسایشگاه مستبدهای فراری دید که «شبه گاوهای نر نشسته خوابیده‌اند. در حالی که من در عذاب هستم. جاکش‌های حرامزاده!» او خروپف خدا حافظی مادرش بندیسون آوارادو را در ساختمان شهرک به یاد آورد؛ خواب خوش او به‌سان زنی پرنده‌فروش در اتاقی که با شب‌زنده‌داری بونه‌ی کوهی روشن شده بود. آه کشید. ای کاش به جای مادرش بود، مادر خوابیده‌ی خوشبختی که هیچ‌گاه به خودش اجازه نداد از طاعون بترسد؛ از عشق هراسناک شود، یا به خودش اجازه بدهد با فکر مرگ دچار ترس شود و برعکس. ژنرال به چنان حالتی درآمده بود که حتا تابش‌های نور از فانوس دریایی بدون دریا که با فاصله‌ی زمانی از خلال پنجره‌ها می‌آمدند، به نظرش می‌رسید که به مرده‌ها آغشته‌اند. او با ترس از کرم شب‌تاب خیالی ستاره‌مانندی می‌گریخت که در مدار کسا بوس چرخان خود، تراوش

سهمگین غبار مهتابی مغز استخوان مرده‌ها را می‌پراکنند. داد زد: «آن را خاموش کنید!» خاموشش کردند. دستور داد ساختمان از درون و بیرون درز گرفته شود تا ناچیزترین ذره از هوای گری‌شبان‌های مرده‌ها، نه از حلال روزنه‌ها و پنجره‌ها به درون بخزد و نه حتا در رایحه‌های دیگر پنهان شود. در تاریکی می‌ماند و راه خود را کورمال کورمال پیدا می‌کرد. با دشواری در گرمای بدون هوای تازه نفس می‌کشید. خود را حس کرد که از کنار آینه‌های تاریک می‌گذرد و با ترس گام برمی‌دارد تا این که نوری در دهانه‌ی آتشفشان دریا دید. این ماه بود که با برف‌های کهنه‌ی خود بالا می‌آمد. ترس برش داشت و فریاد کشید: «آن را دور کنید. ستاره‌ها را خاموش کنید! لعنتی. به فرمان پروردگارا!» اما کسی از دفترهای کار پیشین به سویش ندوید، ناینها در پله‌ها، جذامی‌ها که به شب‌نم آراسته شده بودند و وقتی او از کنار نخستین بوته‌های گل سرخ می‌گذشت، از جا برمی‌خاستند تا نمک شفابخش از دست‌هایش درخواست کنند. در آن زمان بود که آن اعجاز روی داد: «ای ناباوران سراسر جهان! ای گه‌پرست‌ها!» «آن اتفاق وقتی افتاد که او از کنارمان می‌گذشت و به سرهای ما، یک به یک دست می‌گذاشت. با دست حکیمانه‌ای که دست حقیقت بود، روی محل نقص ناشی از بیماری هر کدام دست می‌کشید و همان دم که لمس مان می‌کرد، سلامتی جسم خود، آرامش روح‌هامان و نیرو و امید برای زندگی را به دست می‌آوردیم» و «ما ناینها را دیدیم که به پرتو گل‌های سرخ خیره شده‌اند. چلاق‌ها را جست‌وخیزکنان در راهروی پلکان، و پوست تازه روی بدن جذامی‌ها را دیدیم». «من به این ور و آن ور می‌روم و در جشنواره‌های شادی در سراسر جهان نمایش می‌دهم تا هر کس دربارهی این اعجاز و این رایحه‌ی زنبق‌های پیش‌رس از جای زخم‌های من آگاه شود. می‌روم آن را برای سرافکنندگی بی‌ایمان‌ها و به صورت درس عبرتی برای هرزه‌ها در روی کره‌ی زمین پراکنم». آن‌ها، این رویداد را در شهرها و در کوچه‌پس‌کوچه‌ها، در رقص‌های فاندانگو و در مراسم‌های رژه داد می‌زدند. می‌کوشیدند در جمعیت ترس از اعجاز

برانگیزند «اما کسی فکر نمی‌کرد که این‌ها درست باشند. گمان می‌کردیم این هم یکی دیگر از پیام‌های درباری بسیاری است که آن‌ها با دارودسته‌ای دروغ‌پرداز به روستاها فرستاده‌اند تا سعی کنند ما را به آخرین چیزی قانع کنند که لازم داشتیم تا باور کنیم ژنرال است که پوست به جذامی‌ها، بینایی به نابیناها و چالاکی به چلاق‌ها داده است. فکر می‌کردیم این آخرین دستاویز حکومت است تا توجه مردم را به رئیس جمهوری پیش‌بینی‌ناپذیر جلب کند که محافظان شخصی او به یک دسته از تازه‌سربازها کاهش یافته بود؛ در برابر توصیه‌ی یکدل و یک‌زبان شورای وزیران که پافشاری می‌کردند: "نه، جناب ژنرال. محافظت شدیدتری لازم است. دست‌کم یک واحد تفنگدار، جناب ژنرال." اما او اصرار داشت که "نیاز یا آرزوی کشتن مرا کسی ندارد. شما تنها کسان هستید. وزیران بی‌خاصیت من، فرماندهان تنبل من. شما هم جرأت نمی‌کنید و هیچ‌گاه جرأت کشتنم را نخواهید داشت؛ چرا که می‌دانید پس از آن باید هم‌دیگر را بکشید!» بنابراین، چیزی که باقی ماند، محافظان تازه‌کار برای منزلی سوت و کور بودند که گاوهای ماده در آن، بی‌هیچ قانون یا حکمی، از نخستین راهرو تا تالار دیدارها می‌پلکیدند.» «آن‌ها مرغزارهای پرگل و گیاه را بر روی قالیچه‌های دیواری خورده‌اند، جناب ژنرال. پرونده‌ها را هم خورده‌اند!» اما ژنرال به حرف‌شان گوش نمی‌کرد. نخستین گاو ماده را دیده بود که در یکی از بعدازظهرها بالا می‌آید؛ چون به خاطر شدت رگبار ممکن نبود که بیرون بماند. کوشیده بود گاو را با دست‌هایش دور کند. «آهای گاو. چخه، گاو.» ناگهان به یاد آورد که گاو را با «گ» می‌نویسند. باری دیگر، دیده بود که گاوی، پارچه‌ی چراغ‌خواب را در لحظه‌ای از زندگی‌اش می‌خورد. تازه فهمید که اموال دنیوی آن اندازه ارزش ندارد به سوی پله‌ها حرکت کند و گاو ماده‌ای را فراری دهد. دو تا از آن‌ها را در تالار رقص یافته بود که از دست مرغ‌ها به ستوه آمده بودند، چون به پشت‌شان می‌پریدند تا به ساس‌ها و کنه‌ها نوک بزنند. «تا این که در شب‌های اخیر، وقتی نورهایی دیدیم که شبیه علامت‌های نورانی ردوبدل پیام بین‌کشتی‌ها به نظر می‌رسیدند و جنجال

سُم های حیوان گنده ای را پشت دیوارهای محکم می شنیدیم، به این خاطر بود که با شمع این سو و آن سو می رفته تا با گاوهای ماده، بر سر جای خوابیدن جدال نماید ... در حالی که در بیرون، زندگی عمومی او بدون او در جریان بود. هر روز در روزنامه های حکومتی، عکس های ساختگی از ملاقات های مردمی و نظامی می دیدیم که در آن ها، او را با یونیفورم های گوناگون، بر طبق نوع رویداد به ما نشان می دادند. به مدت سال های بسیاری، هر سال در تعطیلاتی های مهم، نطق های تکرار شده ای به مناسبت آیین های یادبود ملی در رادیو می شنیدیم. او در زندگی های ما حاضر بود؛ وقتی به کلیسا می رفتیم، وقتی غذا می خوردیم و وقتی می خوابیدیم.»

زمانی بین مردم شایع بود که او به زحمت می تواند با چارق های روستایی خود در آن ساختمان قدیمی به این سو و آن سو بخزد که کارکنانش در آن زمان، به سه یا چهار گماشته کاهش یافته بودند. آن ها غذای او را می دادند و مخفیگاه های عسلش را به بهترین شکل حفظ می کردند. گاوهای ماده را دور می کردند که ستاد ارتش، ارتشدها، وجود آنان را در اتاق های کار ممنوع اعلام کرده بودند. می بایست طبق پیشگویی های غیبی ها، آن جا می مرد و آن را خودش هم از یاد برده بود. گماشته ها بر دستورهای هر دمبیلی او پا در هوا می ماندند تا که چراغ را روی در می آویخت و آن ها صدای سه قفل، سه چفت و سه زبانه ی قفل اتاق خواب را می شنیدند که با نبود دریا، هوایش رقیق تر شده بود. سپس آن ها، به چهار دیواری های همکف خودشان باز می گشتند و قانع می شدند که او تا سپیده دم، به سان مرد غرق شده ی تنهایی، در پناه رؤیاهایش است. او با جهش های ناگهانی از خواب می پرید. بی خوابی خود را از سرش باز می کرد. پاهای بزرگ خود را به سان شبخ در میان آن ساختمان پهناور، در تاریکی، به دنبال خود می کشید و تنها با نشخوار آرام گاوهای ماده آشفته می شد و نفس کشید مرغ ها، که روی رخت آویز و لیبهدها جا خوش کرده بودند. در تاریکی، صدای بادهای برخواسته از ماه به گوشش خورد. گام های زمان را در تاریکی حس کرد. مادرش بندیسین آلوارادو را دید که در تاریکی، با همان

جاروی شاخ و برگ‌های سبز جارو می‌کند که با آن‌ها، توفان برگ قهرمانان داغ خورده‌ی نیمسوز و پرآوازه‌ی کورنلیوس نپوس^۱ را در متن اصلی کتاب، و علم بدیع باستانی لیویوس آندرونیکوس^۲ و سسیلیوس استراتوس را جارو کرده و در آن شب خونبار، به زباله‌دانی دفتر کار انداخته بود... همان زمان که او برای نخستین بار به خانه‌ی قدرت بی‌مالک وارد شد و در همان حال، آخرین سنگرهای خودکشی‌ی زبان‌شناس سرشناس، ژنرال لوتارو مونیوس پایداری می‌کردند "که خدا او را در قلمروی مقدس خود نگه دارد". آن‌ها زیر تابش نور شهر، در شعله‌های آتش، از حیاط گذشتند. از روی لاشه‌های مرده‌ی محافظان شخصی رییس‌جمهور نامدار پریدند. او از گرمای تب نوبه می‌لرزید و مادرش بندیسون آوارادو به جز جاروی شاخ و برگ، هیچ سلاح دیگری نداشت. آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند. در تاریکی روی اسب‌های عالی کالسکه‌ی ریاست‌جمهوری سکندری می‌خوردند که از نخستین راهروی پلکان تا تالار دیدارها هنوز از شان خون جاری بود. درون ساختمان، با در و پنجره‌ای بسته، نفس کشیدن به خاطر بوی ترش باروت و اسب‌های مرده دشوار بود. در راهروها رد به جا مانده‌ی پاهای برهنه‌ای را دیدیم که به خون اسب آغشته شده بودند. روی دیوارها اثر کف دست دیدیم که به خون اسب آغشته بودند و در استخری از خون، در تالار دیدارها، جسد بی‌جان زن زیبای فلورانسی را در لباس بلند شب دیدیم که خنجری قلبش را شکافته بود... او زن رییس‌جمهور بود. "کنارش جسد دخترکی شبیه رقاصه‌ی کوکی اسباب‌بازی دیدم که با تپانچه در پیشانی‌اش شلیک شده بود و دختر نه ساله‌ی او بود". آن‌ها جسد قیصر گاریبالدی را دیدند که رییس‌جمهور لوتارو مونیوس بود، تواناترین و قدرتمندترین چهارده ژنرال فدرال‌گرا که موفق شده بودند از راه کودتاها پی‌درپی در طول یازده سال رقابت‌های خونبار به قدرت برسند و نیز تنها کسی که جرأت کرد به زبان خودش به قنصل انگلستان بگوید: «نه». او در آن جا، پابرهنه، هم‌چون

شاه‌ماهی دراز کشیده بود. پس از این که زن و دخترش و چهل و دو زن اندلسی خود را کشته بود تا به دست قشون سرکوب‌گر ناوگان دریایی بریتانیا نیفتند، به خاطر جرأت خود، تن به مجازات داده بود و با تپانچه، به سقف دهان خود شلیک کرده و جمجمه‌ی خویش را متلاشی ساخته بود و «در آن هنگام بود که فرمانده کسینجر به جسد اشاره کرد و به من گفت: "ملاحظه بفرمایید، ژنرال. این سزای آن‌هایی است که در برابر ولی نعمت خود دست بلند می‌کنند." او به من گفت: "وقتی شما در قلمروی خودتان بودید، آن را فراموش نکنید" اگرچه از پیش ترها، در همان جا بود. پس از چنان شب‌های بی‌خوابی از انتظار، خشم‌ها و حقارت فرو خورده‌ی بسیار، او در قلمروی خود بود؛ «ننه‌جان» و فرمانده عالی نیروهای سه‌گانه‌ی مسلح و ریاست‌جمهور اعلام شد. «برای زمانی که ما برای برپاسازی قانون و موازنه‌ی اقتصادی مملکت نیاز داشتیم» و با آخرین مسؤولان فدراسیون در موافقت با مجلس سنا و مجلس نمایندگان، در جلسه‌ی مشترک و پشتیبانی ناوگان دریایی بریتانیا «در شب‌های بسیار زیاد و چنان دشوار دومی‌نوی من با قنسول مک دونالد»، این کار به طور یکدل و یک‌زبان مقرر شد. «به جز این که نه من و نه کس دیگری آن را در ابتدا باور نکرد. آشکار بود. چه کسی می‌توانست آن را در هنگامه‌ی آن شب هول‌انگیز باور کند؟» چون بندیسون آوارادو خودش هنوز بر رختخواب گنبدی‌گی خویش آن را باور نکرده بود ... چون او خاطره‌ی فرزندی را به یاد می‌آورد که در آن به هم‌ریختگی نمی‌دانست از کجا حکومت خودش را شروع کند. آن‌ها نمی‌توانستند قدری علف پیدا کنند تا بپزند، یا برای گرم کردن آن منزل بدون اثاث و پهناور به کار ببرند. به جز نقاشی‌های رنگ‌روغن بید خورده‌ی ولیعهدها و سراسقف‌ها از دوره‌ی عظمت مرده‌ی اسپانیا، آن‌جا هیچ چیز باارزشی برجای نمانده بود. رییس‌جمهورهای پیشین همه‌ی چیزهای دیگر را برای ملک‌های خصوصی خودشان برده بودند. آن‌ها حتا اثری از کاغذ دیواری با داستان‌های مصور قهرمان‌ها بر دیوار باقی نگذاشته بودند. اتاق‌های خواب

از آن آشغال‌های سربازخانه‌ها پر بودند. همه جا نشانه‌های از یاد رفته‌ی کشتارهای تاریخی و شعارهایی وجود داشتند که رییس‌جمهورهایی واهی - که تنها یک شب دوام آورده بودند - با انگستان خونی‌شان نوشته بودند؛ اما حتا یک حصیر وجود نداشت که رویش دراز بکشند تا عرق تب خشک شود. پس، مادرش بندیسون آلوارادو یکی از پرده‌ها را پایین کشید و «مرا در آن پیچید و درازکش در گوشه‌ای از پلکان اصلی باقی گذاشت» و با جارویی از شاخ و برگ سبز، اتاق‌های نهاد ریاست‌جمهوری را جارو کرد که انگلیسی‌ها داشتند غارتگری را در آن‌ها تمام می‌کردند. او همه‌ی طبقات را جارو کرد. با ضربه‌های جارو از خودش در برابر این دسته‌ی اخلاک‌گراها دفاع می‌کرد که می‌کوشیدند در پشت درها به او تجاوز کنند. اندک زمانی پیش از سپیده‌دم نشست تا در کنار فرزند خود استراحت کند که با سرماخوردگی، دست به گریبان بود. ژنرال در پرده‌ی مخملی پیچیده شده بود و در آخرین پله‌ی پلکان اصلی ویرانه، شرشر عرق می‌ریخت. در همان حال، مادرش می‌کوشید با حساب‌کتاب‌های ساده‌ی خود تب او را پایین بیاورد: «اجازه نده این کسالت تو را از پا بیندازد، فرزندم. تنها موضوع این است که چند میز چرمی بخریم، از ارزان‌ترین نوعی که تو پیدا کنی و آن‌ها با گل و جانور رنگ خواهند شد. من خودم رنگ‌شان خواهم زد.» او گفت: «نه، تنها چیز لازم، تعدادی نئوبرای دیدارکننده‌هاست. چون در خانه‌ای شبیه این، بایستی شمار زیادی بازدیدکننده‌ی ناخوانده در تمام ساعت‌ها وجود داشته باشد.» گفت: «یک میز کلیسایی هم بخریم تا رویش غذا بخوریم. ابزارآلات آهنی برای آشپزخانه، و بشقاب‌های مفرغی لازم داریم تا زندگی نامناسب سربازها را هم سروسامان ببخشیم. کوزه‌ی مناسب برای آب آشامیدنی، و یک منقل زغالی. همین و بس. همه‌اش با پول حکومت!» این‌ها را گفت تا پسرش را دلداری دهد، اما او به سخنان مادرش گوش نمی‌کرد. با نخستین نور قرمز مایل به آبی سپیده‌دم دلتنگ شده بود که سمت پنهان حقیقت را در آن جسم زنده روشن می‌کرد. از این باخبر بود که مرد پیر رقت‌انگیزی است که از تب می‌لرزد و نشسته بر

پله‌ها، با خود می‌اندیشید: «مادر من بنديسيون آوارادو! زمامداری همه‌اش همین است؟ پس لعنت بر این قدرت، همین خانه‌ی وامانده است؟ این بوی انسانی اسب‌های سوخته؟ سپیده‌دم حزین روز دوازدهم دیگری از ماه آگوست، درست شبیه همه‌ی تاریخ‌های مشابه در تاریخ زمامداری؟ ننه‌جان، ببین ما خودمان را توی چه مخمصه‌ای انداخته‌ایم؟!» درد اصلی را تحمل می‌کرد. دلپره‌ی ارثی سده‌ی تازه‌ی ظلمت که بدون اجازه‌ی او در جهان می‌دمید. خروس‌ها در نزدیکی دریا می‌خواندند. انگلیسی‌ها به زبان انگلیسی آواز می‌خواندند و مرده‌ها را از حیاط جمع می‌کردند. در همان حال، مادرش بنديسيون آوارادو در حساب‌های خود، با این باقی‌مانده‌ی آرامش‌بخش، شادکامی خود را به پایان برد که «از چیزهایی که باید بخریم و کارهایی که باید بکنیم، من نمی‌ترسم. چیزی که مرا می‌ترساند، شمار قاشق‌هایی است که باید در این خانه شسته شوند» و آن‌گاه پسرش بود که بر نیروی واقع‌بینی خویش تکیه داد تا بکوشد او را دلداری بدهد. به مادرش گفت: «راحت بخواب، ننه‌جان. در این کشور هیچ رئیس‌جمهوری زیاد دوام نیاورده.» و نه تنها ژنرال آن سخن را در آن هنگام باور نکرد، بلکه باور آن را برای هر لحظه از زندگی طولانی خود نگه داشت و با گذشت زمان، زندگی او را بیش‌تر و بیش‌تر قانع می‌کرد که سال‌های دراز زمامداری، هیچ دو روزی را پیش نمی‌آورند که به یکدیگر شبیه باشند. «وقتی که نخست‌وزیر نمایش خیره‌کننده‌ی حقیقت را در گزارش روزمره‌ی روز چهارشنبه انتشار می‌دهد، همیشه ممکن است قصدی پنهانی در اظهارنظرهای او وجود داشته باشد». تنها لبخند می‌زد: «چنین حقایقی را به من نگویند، جناب مشاور. چون این خطر پیش می‌آید که آن را بپذیرم!» و با آن عبارت، تمام خط‌مشی کارآمد شورای وزیران را ناکام می‌گذاشت که می‌کوشیدند او را وادارند که بدون سؤال کردن امضا کند. «با این‌که شایعه‌هایی بر سر زبان‌ها افتاده بود که او در دیدارهای رسمی، بی‌این‌که خبردار شود، در شلوارش می‌شاشد، اما به نظر من او هیچ‌گاه هوشیارتر از آن نبوده است.» با دمپایی‌های پاره‌پوره و عینکش که تنها یک دسته داشت و با تکه نخ‌

بسته شده بود. هم‌چنان که در مرداب‌های کهنسالی خود فرو می‌رفت، سختگیرتر به نظر می‌رسید. رفتارش چابک‌تر و غریزه‌اش دقیق‌تر شده بود. چیزی را که نامناسب بود، کنار می‌گذاشت و آن‌چه را که لازم بود، بدون خواندن امضا می‌کرد. «خدا لعنت کند. چرا کسی به من توجهی نمی‌کند؟!» لبخند می‌زد «من به‌شان دستور داده بودم نرده‌ای در راهرو بسازند تا گاوهای ماده از پله‌ها بالا نیایند؛ باز هم که گاوها این‌جایند! آهای حیوان! هوی!» ماده‌گاو سرش را از میان پنجره‌ی دفتر کار داخل برده و داشت گل‌های کاغذی در نمازگاه مملکت را می‌خورد؛ اما او به لبخند زدن بسنده می‌کرد. می‌گفت: «ببینید چه می‌گویم، جناب مشاور. چیزی که همیشه این مملکت را به لجن کشیده، این حقیقت است که هیچ‌گاه کسی به من توجه نکرده.» او این را با دیدگاه آشکاری گفت که به نظر می‌رسید در آن سن و سال ناممکن است. حتا سفیر کلیلینگ در خاطرات ممنوعه‌ی خود گفت که در آن ایام، او را در وضعیت رقت‌انگیزی به‌سان یک بی‌خبر سالخورده یافته بود؛ طوری که حتا اجازه نمی‌داد در کودکانه‌ترین کارها هم به هوای خود باشد. گفت که چه‌گونه او را یافته بود که ماده‌ای تحریک‌کننده و نمکی از پوستش می‌تراوید و هم‌هیكل مردی غرق شده بود «پیرانش را باز کرده بود تا به من بدن سفت و روشن مردی را نشان بدهد که در خشکی غرق شده بود و در روزنه‌های بدنش، انگل‌های شکاف‌های تپه‌های دریایی آب‌های ژرف زادوولد می‌کردند. یک ماهی چسبان‌کشتی به پشت خود و جانداران مرجانی و سخت‌پوست‌های ذره‌بینی زیربغل‌هایش داشت» که در توجیه‌اش گفته بود «این جوانه‌های تپه‌های دریایی، فقط نخستین نشانه‌های بازگشت دریا هستند که شما آدم‌ها با خود برده‌اید!» افزوده بود: «چون دریاها شبیه‌گره‌ها هستند. آن‌ها همیشه به‌خانه برمی‌گردند!» قانع شده بود که ردیف‌کشتی چسب‌هایی که در کشاله‌ی ران‌هایش جا خوش کرده بودند، نوید پنهان سپیده‌دمی فرخنده بودند که در آن، او قرار بود پنجره‌ی اتاق‌خوابش را بگشاید و دوباره سه کاروان شادی دریاسالار دریای اقیانوس‌آسا را ببیند که خستگی‌جست‌وجوی تمام دنیا را به جان خریده

بود تا ببیند آیا چیزی را که آن‌ها به او گفته‌اند، حقیقت دارد یا نه که او دست‌های نرم شبیه ژنرال و شبیه همهی مردان بزرگ دیگر تاریخ دارد. ژنرال دستور داده بود او را به نزدش بیاورند، «اگر لازم بود به زور» چون دریانوردهای دیگر به ژنرال گفتند که او را دیده‌اند از جزیره‌های بی‌شمار دریاهای مجاور نقشه‌برداری می‌کند و نام‌های قدیمی نظامی‌ها را با نام‌های شاه‌ها و قدیس‌ها عوض می‌کند. در همان حال، او، در علوم بومی کندوکاش می‌کرد و تنها چیزی که به راستی به آن علاقه داشت، این بود که گونه‌ای روش رشد موی کارآمد برای طاسی تازه شروع شده‌ی خود کشف کند. «ما امید یافتن دوباره‌اش را از دست داده بودیم که ژنرال از خودروی لیموزین ریاست‌جمهوری، او را شناخت که در جامه‌ای قهوه‌ای‌رنگ، با ریمان سنت فرانسیس به دور کمر، قیافه‌اش را عوض کرده و بین اجتماعات روز یک‌شنبه در بازار عمومی، جفجفه‌ی توبه می‌چرخاند و در چنان وضع نیازمندی روحی سر در گم شده که ناممکن بود باور کرد او همان کسی است که ما دیده بودیم: در یونیفورمی به رنگ قرمز سیر و مهمیزهای زرین و با خرامش، مؤقر مثل یک سگ دریایی بر روی خشکی، که به تالار دیدارها وارد می‌شود». ولی تا خواستند او را طبق دستور ژنرال داخل خودروی لیموزین بیاورند «نتوانستیم اثری از او پیدا کنیم، جناب ژنرال. زمین او را بلعید!» می‌گفتند که مسلمان شده. می‌گفتند از بیماری مهلک پوستی در سنگال مرده و در سه گور مختلف، در سه شهر گوناگون جهان دفن شده؛ اگرچه به راستی در هیچ یک از آن‌ها نبود. محکوم شده بود که تا پایان دنیا به خاطر سرنوشت گره خورده‌ی سفرهایش از گوری به گوری سرگردان باشد. «چون این مرد، فریکار است، جناب ژنرال. او از طلا هم شوم‌تر است!» اما او هیچ‌گاه آن را باور نکرد. باز هم امیدوار بود که در آخرین نقطه‌ی سن و سالش باز خواهد گشت؛ آن هم وقتی وزیر بهداشت، موچینی به کار می‌برد تا کنه‌های گاوی را جدا کند که روی بدنش پیدا می‌شدند و پافشاری می‌کرد «آن‌ها کنه نیستند، دکتر!» می‌گفت: «این ریاست که دارد برمی‌گردد» و چنان از قضاوت خود مطمئن بود

که وزیر بهداشت، در دفعات بسیاری، خیال می‌کرد او آن اندازه کر نیست که جلوی چشم مردم وانمود می‌کند و آن اندازه دست و پا چلفتی نیست که در طول دیدارهای ناخوشایند به نظر می‌آید؛ اگرچه آزمایشی کامل آشکار کرده بود که سرخرگ‌هایش به شیشه بدل شده‌اند، سنگ‌کلیه از شن ساحلی در قلوه‌های خود دارد و قلبس از نبود عشق تَرَک برداشته. بنابراین، پزشک پیر به پشت سنگر دوستی قدیمی پناه برد تا به او بگوید اکنون وقتش است که «مسئولیت‌های خودتان را به دست دیگران بسپارید، جناب ژنرال». به او گفت: «دست‌کم تصمیم بگیرید که قرار است ما را به دست چه کسی واگذارید. ما را از یتیم شدن نجات بدهید.» اما ژنرال با شگفتی از او پرسید «چه کسی گفته که من درباره‌ی مردن فکر می‌کنم؟ دکتر، عزیزم! بگذار دیگران بمیرند. خدا لعنت کند!» و او با حالت طنزآمیز، حرفش را به پایان برد که: «دو شب پیش خودم را در تلویزیون دیدم و بهتر از همیشه به نظر می‌آمدم؛ شبیه گاو نر مسابقه‌ی گاوبازی!» با صدای بلندی می‌خندید، چون خودش را در مه دیده بود. در جلوی صفحه‌ی تلویزیون سرش از خواب‌آلودگی عقب و جلو می‌رفت. سرش را مطابق با شیوه‌ی شب‌های تنهایی اخیرش، در حوله‌ی خیس پیچیده بود. او به راستی در برابر دلربایی زن سفیر فرانسه، یا شاید ترکیه، یا سوئد، از یک گاو نر مسابقه‌ی گاوبازی هم مصمم‌تر بود. «چه مصیبتی!» چنان به هم شبیه بودند که او نمی‌توانست حساب آن‌ها را جداگانه نگه دارد و بسیاری وقت‌ها، گذشته بود و او دیگر نمی‌توانست خودش را میان آن‌ها به یاد بیاورد؛ با لباس رسمی و یک لیوان شامپانی لب زده در دستش، در طول بزم‌ها «برای بزرگداشت دوازدهم آگوست یا یادبود پیروزی چهاردهم ژانویه، یا مراسم برپایی سیزدهم مارس. چه می‌دانم چیزهایی از این قبیل.» چون در روند بی‌هوده‌ی مناسبت‌های تاریخی حکومت، نه او فهمید که چه چیزی چه هنگام بوده، یا چه چیزی به چه ربط دارد و نه از تکه‌های کوچک لوله شده‌ی کاغذ بهره برد که با چنان روحیه و چنان مراقبتی، در شکاف‌های دیوارها پنهان می‌کرد ... چون چیزی را که

یادداشت کرده بود تا در ذهن داشته باشد، سرانجام فراموش می‌کرد که به چه منظوری نوشته. آن‌ها را به طور اتفاقی در مخفیگاه‌های عسل پیدا می‌کرد. یک بار خوانده بود که «مهدم آوریل، زادروز دکتر مارکوس د لئون است.» خوانده بود: «بایستی یک ببر برایش هدیه بفرستیم.» به دست خود نوشته بود، بدون کوچک‌ترین راهنمایی که این کدام شخص است. حس می‌کرد برای انسان، هیچ مجازاتی تنگین‌تر یا ناشایست‌تر از این نیست که بدن خودش به او خیانت کند. مدت زمانی پیش از دوره‌های دورهنگام خوزه ایگناسیو دلا باررا، این موضوع را از نظر گذرانده بود؛ چون فهمیده بود که در بین اعضای دسته‌ی بازدید کننده، تنها خودش است که می‌داند چه کسی به چه کسی است. «آن هم مردی همچون من» که توانایی آن را یافته بود همه‌ی مردم دورافتاده‌ترین روستاها را در قلمرو ملال خود، با نام و نام خانوادگی‌شان صدا بزند... اما اکنون دیگر به نقطه‌ی مخالف رسیده بود. از کالسکه در میان جمعیت، پسری با چهره‌ی آشنا دیده بود و خیلی شگفت‌زده بود که به یاد نمی‌آورد او را پیش‌تر در کجا دیده. به محافظان دستور داد او را بازداشت کردند و «در همان حال، من می‌کوشیدم به یاد بیاورم.» یک روستایی تهی دست از حومه‌ی شهر که بیست و دو سال را در سلول زندان گذراند و حقیقت را تکرار می‌کرد که همان نخستین روز، در برگه‌ی رونوشت قضایی آشکار شد: نامش برولیو لینارس است و فرزند نامشروع؛ اما مورد قبول مارکوس لینارس، دریاورد آب‌های شیرین و دلفینا موسکوت، پرورش دهنده‌ی سگ‌های شکار پلنگ. هر دو با یک مسکن قانونی در روزال دل ویری و پسر برای نخستین بار در پایتخت کشورش است؛ چون مادرش او را فرستاده تا دو سگ در جشنواره‌ی شهر ماه مارس بفروشد. در الاغی کرایه‌ای به آن‌جا رسیده بود؛ بدون لباس دیگری جز آن‌هایی که سپیده‌دم همان پنج‌شنبه‌ای پوشیده بود که آن‌ها بازداشتش کردند. او در دکه‌ای، در بازار عمومی، یک لیوان قهوه‌ی تلخ می‌نوشید و داشت از دختران پشت پیشخوان می‌پرسید آیا آن‌ها کسی را می‌شناسند که بخواهد

دو قلاده سگ دورگه برای شکار پلنگ بخرد؟ و آن‌ها پاسخ داده بودند: «خیر». وقتی هیاهوی طبل‌ها، شیپورها و فشفشفه‌ها شروع شده بود، مردم داد می‌زدند: «آقا دارد می‌آید. آقا دارد می‌آید!» او پرسیده بود: «آقا چه کسی است؟» و آن‌ها پاسخش داده بودند: «خب، چه کس دیگری می‌تواند باشد؟ همان کس که فرمان می‌دهد.» او سگ‌ها را در صندوقی گذاشته بود تا «دختران پشت پیشخوان برای من لطف کنند و تا زمانی که برمی‌گردم، مراقب‌شان باشند» و روی لبه‌ی پنجره پریده بود تا بتواند از فراز جمعیت تماشا کند. محافظان اسب‌سوار، با زین‌پوش‌های زرین و تاج‌های پرداز را دید. او کالسکه‌ای با اژدهای ملی دید. دستکش پارچه‌ای که با آن سلام می‌کرد؛ چهره‌ی رنگ‌پریده و لب‌های خاموش بی‌لبخند، مردی که فرمان صادر می‌کرد، چشم‌های غمباری که پسر را ناگهان شبیه سوزنی در کاهدان یافت؛ انگشتی که او را نشانه گرفت و دستور داد: «آن یکی. آن‌که در چهارچوب پنجره ایستاده. دستگیرش کنید تا من به یاد بیاورم که او را در کجا دیده‌ام.» «بنابراین، آن‌ها مرا گرفتند و زدند. با ضربه‌های شمشیرهاشان کتک زدند. روی شبکه‌ی فلزی اجاق برشته‌ام کردند تا اعتراف کنم مردی که دستور صادر می‌کند، مرا پیش‌تر در کجا دیده» اما آن‌ها نتوانستند حقیقت دیگری از او بیرون بشکنند، به جز همان‌که در اتاق وحشت دژ بندر بود. او آن را با همان اطمینان و همان شجاعت درونی بازگو کرد که سرانجام ژنرال رضایت داد اشتباه کرده است. او گفت: «اما هیچ راه‌حلی وجود ندارد. چون آن‌ها با او چنان بد رفتار کرده بودند که اگر دشمن هم نبوده، اکنون دشمن است. مرد بیچاره. پس او زنده‌زنده در سیاه‌چال پیوسته!» و در همان حال، «من در این منزل شب‌ها سرگردان بودم» و با خود می‌اندیشید: «مادر من، بندیسیون آوارادوی دوران خوش، با من باش. نگاه کن بدون چتر حمایت تو چه‌طور هستم.» به خودش داد می‌زد که به زحمتش نمی‌ارزد آدم روزهای شکوهمند و افتخارآمیزی زندگی کند، اما نتواند به‌شان جان ببخشد، در آن‌ها آرامش جست‌وجو کند و به خودش بهره‌ای برساند و به خاطرشان، در باتلاق سن پیری زندگی

کند؛ چون حتا سخت‌ترین اندوه‌ها و شادترین لحظه‌های دوران عظمتش به طرز برگشت‌ناپذیری از میان روزه‌های حافظه‌اش گریخته بودند... آن‌هم با وجود کوشش‌های ساده‌لوحانه‌اش تا آن‌را با حلقه‌های کوچک کاغذهای لوله شده بازدارد. او محکوم بود که هیچ‌گاه نفهمد این فرانسیسکا لینه‌رو به سن نودوشش سالگی چه کسی بود که دستور داده بود بر طبق یادداشت دیگری که به دست خودش نوشته شده بود، با افتخارهای یک ملکه به خاک سپرده شود. محکوم شده بود با یازده جفت عینک بی‌استفاده که در کشوی میزش پنهان شده بودند، در نایب‌نایی حکومت کند تا این حقیقت را پنهان کند که او به راستی، با شیخ‌هایی گفت‌وگو دارد که حتا صدایشان را نمی‌تواند تشخیص دهد. با نشانه‌های غریزی، هویت آن‌ها را حدس می‌زد و در حالتی از تسلیم غرق شده، که بزرگ‌ترین مخاطره‌ی آن برای او در دیداری با وزیر جنگ خود روی داده بود. در آن دیدار، ژنرال از بخت بد یک بار عطسه کرد و وزیر گفت: «عافیت باشد، جناب ژنرال» و او دوباره عطسه کرده بود. وزیر جنگ دوباره گفته بود: «عافیت باشد، جناب ژنرال» اما «پس از نه بار عطسه‌ی پی‌درپی، من دیگر نگفتم که عافیت باشد، چون از هول آن چهره ترسیده بودم که در کمرختی گرفتار شده بود. چشم‌های او را دیدم که در آب چشم غرق شده بود و بدون دریغ از درون گرداب احتضار خود، روی من آب دهان می‌انداخت. زبان مردی به دار آویخته را بر جانوری سالخورده دیدم که میان بازوهایم می‌مرد؛ بی‌این که کسی شاهده‌ی برمی‌گناهی‌ام باشد. هیچ‌کس و آن‌گاه تنها به فکر رسیدن پیش از این که دیر شده باشد، از دفتر کارش خارج شوم؛ اما او مرا با تکان نیرومند دستش در میان دو تا از عطسه‌هایش متوقف کرد. داد زد: "بزدل نباش، سرتیپ روزوندوسا کریستان. در جای خود بمان. خدا لعنت کند. من آن اندازه ابله لعنتی نیستم که جلوی چشم تو بمیرم" و قضیه به همین شکل بود؛ چون او تا لبه‌ی مرگ به عطسه کردن ادامه داد و در فضای ناخودآگاهی شناور شد که گرم‌های شب‌تاب در نیمروز آن‌را پر کرده بودند... اما به این یقین باور داشت که مادرش بندیسون آلوارادو، ننگ مردن

از یورش عطسه را در حضور یک پست فطرت به او نداده است. «تا یک میلیون سال آینده، هرگز! مردن از خفت بهتر است! بهتر است آدم میان گاوهای ماده زندگی کند، تا میان انسان‌هایی که بتوانند کسی را رها کنند تا بدون افتخار بمیرد. خدا لعنت کند!» با فرستاده‌ی پاپ، به بحث پیرامون خدا ادامه نداد تا که نفهمد ژنرال شیرکاکائوی خود را با قاشق می‌نوشد. دست از بازی دو مینو کشید، تا مبادا کسی جرأت کند از روی دلسوزی به او ببازد. نمی‌خواست کسی را ببیند، «ننه جان» تا این که با وجود مراقبت زیاد از رفتار شخصی خود، با وجود عقیده‌اش که نباید پاهای پهنش را دنبال خود بکشد - و با وجود این همیشه دنبال خویش می‌کشید - با وجود شرم سال‌هایش، او خود را در لبه‌ی پرتگاه اندوهبار آخرین مستبدهای سرافکنده حس می‌کرد که آن‌ها را، بیش‌تر زندانی تا مورد حمایت، در آن منزل روی تخته‌سنگ‌ها نگه داشته بود تا دنیا را با طاعون ناشایستگی خود آلوده نکنند. ژنرال این موضوع را به تنهایی در آن صبح شیطانی حس کرده بود که وقتی با آب‌های طبی حمام می‌کرد، درون حوض حیاط خلوت خصوصی به خواب رفته بود. رؤیا می‌دید، «درباره‌ی تو، ننه جان.» رؤیا می‌دید که «تو بودی زنجیره‌ها را این‌گونه بارشان می‌آوردی تا از شدت جیرجیر زیاد بر بالای سرم، در میان شاخه‌های پرگل درخت بادام، زندگی حقیقی بترکند.» او رؤیا می‌دید «تو بودی که با قلم موهای خود، صداها را رنگ‌به‌رنگ مرغ‌های انجیرخوار را نقاشی کردی.» و او با آروغی نامنتظره از درونش، در ته آب، وحشت‌زده از خواب پرید. «ننه جان!» با خشم در داخل استخر از خواب برخاست که «از ننگ من آلوده شده بود!» جایی که در آن برگ‌های عطرآگین پونه‌ی کوهی و گیاه پنیرک شناور بودند. جایی که شکوفه‌های تازه‌ی درخت نارنج شناور بودند، جایی که لاک‌پشت‌ها شناور بودند و با تازگی جریان طلایی‌رنگ و نرم قطره‌های خرگوشی مدفوع از جناب ژنرال در آب‌های خوشبو به هیجان آمده بودند. «چه مصیبتی!» اما ژنرال آن را - و رسوایی‌های بسیار دیگر سن پیری را - از سر گذراند. خدمتکارها را

به حداقل کاهش داد تا بدون شاهد، با رسوایی‌ها رودررو شود. کسی نبود تا او را ببیند که میان آن خانهای خلوت، برای ساعت‌ها در روز و شب پرسه می‌زند و سرش در پارچه‌های کهنه‌ای پیچیده شده که در لای روغن مرهم خیس شده است. با ناامیدی، رو به دیوارها، از درد ناله می‌کرد و با سردرد تحمل‌ناپذیری دیوانه می‌شد که هیچ‌گاه حتا به پزشک شخصی خود هم نگفته بود ... چون می‌دانست که این هم فقط یکی دیگر از دردهای بی‌خاصیت و بسیار کهنسالی است. زمانی پیش از این که ابرهای توفان‌زا در آسمان نمایان شوند، آن را حس می‌کرد که شبیه صدای صاعقه‌مانندی از سنگ‌ها، از راه می‌رسد. همین که حس می‌کرد شریان‌بند بر گیجگاهش فشرده شده، دستور می‌داد: «کسی مزاحم من نشود.» وقتی حس کرد استخوان‌های جمجمه‌اش در دومین پیچ گیجگاه صدای قژقژ درمی‌آورند، دستور داد: «هر حادثه‌ای روی بدهد، کسی داخل ساختمان نیاید.» دستور داد: «حتا اگر خدا هم بیاید، خدا لعنتش کنه!» با آن درد بی‌رحم داشت کور می‌شد که حتا لحظه‌ای به او مهلت نمی‌داد تا فکر کند. تا این که خجسته‌گی باران‌ها نازل می‌شد و سده‌های ناامیدی پایان می‌یافتند و «آن‌گاه ما را احضار می‌کرد و او را تازه به دنیا آمده، با میز کوچک آماده برای شام در برابر صفحه‌ی خاموش تلویزیون می‌یافتیم. برایش گوشت بریان، لوبیاهای پخته شده در دنبه‌ی خوک، پلو نارگیل، باریکه‌های موز سبز سرخ شده می‌کشیدیم؛ شامی باورنکردنی برای سن و سال او که بدون این که حتا آن را بچشد، می‌گذاشت سرد بشود و هم‌چنان همان فیلم سرهم‌بندی شده را در تلویزیون نگاه می‌کرد» و باخبر بود که حکومت می‌کوشد چیزی را از او پنهان کند. از آن هنگام، بی‌آن که توجه کنند فیلم سروته نمایش داده می‌شود، آن‌ها همان برنامه‌ی مدار بسته را تکرار کردند. گفت: «خدا لعنت کنه!» کوشید فراموش کند که آن‌ها می‌خواهند چیزی را از او پنهان کنند. اگر چیز و خیمی بود، آن را حالا دیگر فهمیده بود. این را خرناسه‌کشان بر سر شامی گفت که برای او کشیده بودند. تا این که ساعت کلیسای جامع هشت را می‌نواخت و او با بشقاب دست

نخورده‌اش برمی‌خاست و هم‌چون هر شب، در آن زمان، در مدت سالیان دراز، غذا را دستشویی می‌ریخت تا این حقارت را پنهان کند که معده‌اش همه چیز را برمی‌گرداند و با افسانه‌های دوره‌های شکوهمند خود، از شر کینه‌ای راحت شود که هر بار که او به حالت نفرت انگیزی اختیار یک مرد پیر می‌افتاد، نسبت به خود حس می‌کرد و فراموش کند که فقط زنده است، خودش است و نه هر کس دیگری که روی دیوارهای دستشویی‌ها می‌نویسد: «زنده باد ژنرال، زنده باد نره‌مرد» و پنهانی، شربت شفا بخش نوشیده تا به هر دفعه‌ای که می‌خواهد - و حتا سه بار و هر بار با سه زن گوناگون - آن کار را انجام دهد. او برای آن سادگی پیری، بیش‌تر با اشک‌های خشمگینانه‌اش بها پرداخته بود. با اندوه به دستگیره‌ی دستشویی می‌چسبید و می‌گریست: «مادر من، بندیسیون آوارادوی قلب من! مرا تحقیر نکن؛ با آب‌های آتشین خودت پاکیزه کن!» کیفر ساده‌لوحی خود را با غرور ادا می‌کرد، چون بسیار خوب می‌دانست که آن‌چه او در آن هنگام ندارد و همیشه در رختخواب نداشته، احترام نیست، بلکه عشق است. او زنانی پر حرارت‌تر از آن‌هایی را نیاز داشت که «رفیقم وزیر خارجه» برایش مهیا می‌کرد تا از زمانی که مدرسه‌ی مجاور را بسته بودند، او خلق خویش را از دست ندهد «زنان بی‌استخوانِ تپل تپل برای شما، جناب ژنرال که با هواپیما، با معافیت رسمی از عوارض گمرکی، از پشت ویرین‌های شیشه‌ای آمستردام، جشنواره‌های فیلم بوداپست و سواحل دریا‌های ایتالیا فرستاده شده‌اند. جناب ژنرال. نگاه کنید، چه دیدنی‌هایی!» زیباترین در تمام دنیا که آن‌ها را با رفتار مؤدبانه‌ی معلم‌های آواز در فضای نیمه‌تاریک دفتر کار می‌یافت. مانند هنرپیشه‌ها برهنه می‌شدند، با باریکه‌های لباس شنای خود که شبیه نگاتیو عکاسی روی پوست عسلی - طلایی و گرم‌ونرم‌شان نقش بسته بود، روی نیمکت نمدی دراز می‌کشیدند. کنار گاو نر گنده‌ی ساروجی دراز می‌کشیدند که خودداری کرده بود یونیفورم نظامی خود را در بیاورد و «در همان حال، من کوشیدم او را با محبت‌آمیزترین روش‌ها تشویق کنم.» تا این که او از تحمل فشار

آن زیبایی اغفالگرانه‌ی ماهی مرده خسته شد و به او گفت: «خیلی خوب است، فرزند. برو و راهبه شو!» و از رخوت خود چنان دل‌تنگ شد که آن شب، با ضربیه‌ی ساعت هشت، یکی از زنان کارکن رختشویخانه‌ی سربازان را شگفت‌زده کرد. او را با پنجه‌ی پا روی تشت‌های رختشویخانه انداخت ... با وجود این حقیقت که زن کوشید خود را با این بهانه‌ی ترساننده رها کند که «نمی‌توانم ژنرال. باور کنید. امروز زمانی خفاشی است!» اما او زن را روی میز رختشویخانه برگرداند، دمرش کرد که زن بیچاره صدای خردکننده‌ی مرگ را در بدن خود حس کرد و نفس نفس زنان گفت: «چه قدر گناه است؟! ژنرال. لابد قرار بود شما الاغ بشوید.» ژنرال با این ناله‌ی درد آن زن، رضایت‌خاطر بیش‌تری حس کرد تا با آتشی‌ترین مدیحه‌گویی مداحان رسمی خود؛ و او برای زن رختشوی حقوق‌بازنشستگی تمام عمر به خاطر درس خواندن فرزندانش مقرر کرد. وقتی به گاوهای ماده علوفه‌شان را در آخورهای شیردوشی می‌داد، دوباره پس از سال‌های بسیار زیاد آواز می‌خواند. بی‌این که به مرگ فکر کند، او می‌خواند: «ای ماه درخشان ژانویه.» چون حتا در آخرین شب زندگی‌اش هم او ضعف به خود راه نداد تا درباره‌ی چیزی فکر کند که عقل سلیم حکم نمی‌کند. او گاوها را دوباره برای بار دوم شمرد و در همان حال می‌خواند: «تو چراغ راه تاریک منی. تو ستاره‌ی قطبی منی.» و فهمید که چهار گاو گم شده‌اند. به ساختمان بازگشت و در راه مرغ‌هایی را شمرد که روی جالباسی‌های ولیعهدها خوابیده بودند. قفس‌های پرنده‌های خفته را پوشاند و درحالی که پوشش‌های پارچه‌ای روی‌شان می‌کشید، آن‌ها را شمرد: «چهل و هشت تا.» پهن گاوهای ماده را آتش زد که در طول روز، از راهرو تا تالار دیدارها افشانده بودند. دوره‌ی کودکی دوردستش را یاد آورد که برای نخستین بار، تصویر خودش بود که در بیابان‌های بسیار سرد از سرما می‌لرزید و تصویر مادرش بندیسون آلوارادو، که دل و روده‌ی یک قوچ را به خاطر ناهار از لاشخورهای آشغال‌خور می‌قایید. وقتی او همه‌ی ساختمان را در جهت مخالف بازگشت، ساعت از یازده گذشته بود.

راهش را با فانوسی روشن کرد و در همان حال، چراغ‌ها را تا راهرو خاموش کرد. او خودش را یک‌به‌یک تماشا کرد، پانزده ژنرال در حال گام برداشتن با فانوسی در دست که در آینه‌های تاریک تکرار شده بود. دید که گاو ماده‌ای در آن سوی آینه‌ها، در تالار موسیقی به پشت افتاده است. گفت: «آهای حیوان! آهای حیوان!» مرده بود. «چه مصیبتی!» به اتاق‌های خواب محافظان رفت تا به‌شان بگوید که گاو ماده‌ی مرده‌ای درون آینه وجود دارد. به‌شان دستور داد پیش از این که ساختمان از لاشخورها پر شود، صبح زود آن را بی‌درنگ بردارند. با چراغ، دفترهای کار پیشین را در طبقه‌ی همکف، در جست‌وجوی گاوهای ماده‌ی گمشده‌ی دیگر واریسی کرد. سه‌تا از آن‌ها باید در آن‌جا باشند. آن‌ها را در دستشویی‌ها، زیر میزها و درون هر کدام از آینه‌ها جست‌وجو کرد. به بالا، به طبقه‌ی اصلی رفت و تالارها را یک‌به‌یک جست‌وجو کرد. تنها چیزی که یافت، مرغی بود که زیر پشه‌بند گلدوزی شده‌ی یک نوآموز راهبه‌گی از دوره‌ای دیگر خوابیده بود و ژنرال نام او را به یاد نمی‌آورد. پیش از این که به بستر برود، یک قاشق پر عسل خورد. شیشه‌ی عسل را به مخفیگاهش برگرداند. یکی از تکه‌های کوچک کاغذ یا تاریخ تولد شاعر نامدار روبن داریو آن‌جا بود که خدا او را در والاترین جایگاه قلمروی خود حفظ کند. تکه کاغذ را دوباره لوله کرد و سر جایش گذاشت، درحالی که این دعای خوش را از حفظ می‌خواند: «ای پدر ما و سرور آسمانی چنگ‌نواز که هواپیماها را در آسمان‌ها و کشتی‌ها را در دریاها شناور می‌کنی.» پاهای بزرگ خود را به‌سان بی‌خوابی نومید از میان آخرین روشنایی زودگذر تابش‌های سبز رنگ از چرخش فانوس دریایی به دنبال خود می‌کشید. شنید برای دریایی که ناپدید شده، بادها زوزه می‌کشند. موسیقی زنده‌ی جشن ازدواجی را شنید که به خاطر قطع مرحمت خداوند، نزدیک بود که ضربه‌ی مرگ بخورد. گاو ماده‌ی گمشده‌ای یافت و بی‌این که به آن دست بزند، راهش را کج کرد: «آهای حیوان! آهای حیوان!» کنار پنجره‌ها و ردیف چراغ‌های شهر بدون دریا در هر

پنجره بازگشت. بخار گرم راز اندرون‌های شهر و رازِ نفس موزون آن را بو کشید. بیست‌وسه بار بدون مکث آن را از نظر گذراند و برای همیشه، هم‌چون همیشه، تردید اقیانوس پهناور و نفوذناپذیر مردم را تحمل کرد که با دست‌هاشان روی قلب‌ها خوابیده بودند. حس کرد کسانی که او را بیش‌تر دوست داشتند، اکنون از او نفرت دارند. خودش را حس کرد که با نور شمع‌های قدیس‌ها روشن شده. نام خویش را شنید که بر زبان می‌آوردند تا طالع‌زن‌ها را در هنگام بچه‌زاییدن بیدار کنند و سرنوشت روبه‌مرگ‌ها را دگرگون کنند. حس کرد همان کسانی که مادرش را نفرین می‌کردند، خاطره‌ی خود او را گرامی می‌دارند ... چون چشم‌های آرام، لب‌های غمناک و دست‌هایش را به‌سان تازه عروسی افسرده پشت پنجره‌های پولاد شفاف خودروی لیموزین خوابگرد در زمان‌های دور دست می‌دیدند و «جای پوتینش را در گل می‌بوسیدیم و وقتی از حیاط‌مان چراغ‌هایی سرگردان در پنجره‌های بی‌روح خانه‌ی حکومتی می‌دیدیم، برایش به خاطر دوری از مرگی شیطنانی در شب‌های گرم، نظر قربانی می‌فرستادیم.» ژنرال آه کشید: «دیگر کسی ما را دوست ندارد.» وقتی به رختخواب قدیمی زن پرنده‌فروش بی‌جان، نقاش مرغ‌های انجیرخوار، مادرش بندیسون آلوارادو نگاه کرد که بدنش با زنگار پوشیده بود، آهی کشید و به او گفت: «مرگ تو آسان بوده باشد.» مادرش در دخمه‌ای به او پاسخ داد: «مرگ تو هم آسان باشد، فرزندم.» وقتی ژنرال فانوس را بالای آستانه‌ی در آویخت، به‌طور دقیق، ساعت دوازده بود. در درون، با پیچش و خیم سوت‌های خفیف بادگندش آزار می‌دید. جایی در دنیا به جز جای دردش وجود نداشت. برای آخرین بار سه میله‌ی در اتاق خواب را انداخت؛ سه چفت را انداخت، سه زیانه‌ی قفل را بست. آخرین دفع ادرار اندکش در دستشویی قابل حمل را تاب آورد. با تنبانی از کرباس زبر که از زمانی می‌پوشید که به دیدارها پایان داده بود، روی کف زمین برهنه دراز کشید. پیراهن بدون یقه‌ی مصنوعی و دمپایی‌های معلول‌وار خود را درآورد. دمر دراز کشید و بازوی راستش را

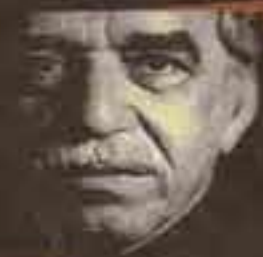
هم چون بالش زیر سرش تا کرد و فوری به خواب رفت ... اما ساعت دو و ده دقیقه‌ی نیمه شب، با کله‌اش از روی زمین بیدار شد. لباس‌هایش در عرق کم‌رنگ و گرم بحران خواب خیس شده بود. لرزان پرسید: «چه کسی آن جاست؟» و یقین داشت کسی در خواب او را به اسمی صدا زد که اسم خودش نبود: «نیکانور» و یک بار دیگر: «نیکانور» کسی که می‌توانست به اتاق او وارد شود، بی‌این که زبانه‌ی قفل‌ها را باز کند ... چون او به دلخواه خود، وارد شدن از دیوارها می‌آمد و می‌رفت و آن‌گاه او را دید. «مرگ بود، جناب ژنرال!» مرگ او. با ردای توبه از جنس پارچه‌ی الیاف درختی لباس پوشیده بود؛ با چنگک دسته‌بلند در دستش و جمجمه‌اش که از رشته‌های جلبک‌های گورها پوشیده شده بود و گل‌های زمین در شکاف‌های استخوان‌هایش و چشم‌های قدیمی و لرزان، در حدقه‌های درون تهی. تنها وقتی سرتا‌پا این زن را دید، فهمید که او بود صدا می‌زده: «نیکانور، نیکانور» و این نامی است که با آن، مرگ همه‌ی ما انسان‌ها را در لحظه‌ی رفتن می‌شناسد. اما ژنرال گفت: «نه، مرگ. هنوز وقت من فرا نرسیده.» چنان که همیشه در آب‌های پیشگوی تشنگ‌ها خبر داده شده بود، باید در طول خوابش، در فضای نیمه‌تاریک اتاق کارش روی می‌داد. اما زن پاسخ داد: «نه، ژنرال. همین جاست. پابرهنه و با همین لباس‌های گداها که بر تن داری.» اگرچه آن‌هایی که جسد را یافتند، باید می‌گفتند که مرگ در طبقه‌ی دفتر کار با یونیفورم کتانی، بدون نشان‌های افتخار و مهمیز زرین بر پاشنه‌ی چپ رخ داده تا برخلاف پیشگویی‌های هاتف‌های غیبی خودشان کاری نکنند. مرگ در زمانی روی داده بود که او کم‌تر از همیشه آن را می‌خواست؛ همان زمان که پس از چنان سال‌های بسیار زیاد از خیال‌های بی‌هوده، تازه داشت می‌فهمید که انسان زندگی نمی‌کند، بلکه زندگی خود را به سر می‌رساند. «خدا لعنت کند. انسان، فقط زنده است. انسان خیلی دیر یاد می‌گیرد که حتماً مجلل‌ترین و به درد بخورترین زندگی‌ها هم فقط به نقطه‌ای می‌رسند که یاد می‌دهند چه گونه باید زندگی کرد.» او در ماندگی خود را در راه عشق، در

معمای کف دست‌های گنگ خود و در رمز نادیدنی ورق‌های بازی یافته بود و کوشیده بود این سرنوشت نفرت‌انگیز را با پرورش آتشین گناه یگانه‌ی زمامداری جبران کند. خودش را برای مسلک خود قربانی کرد تا در شعله‌های آن همه سوزش بیکران فدا شود. او در سفسطه و جنایت پرورده شده و در بی‌ایمانی و بی‌آبرویی شکوفا شده بود و خودش را بر فراز آزمندی تب‌آلودش و ترس ارثی خود قرار داده بود، تنها برای این که گلوله‌ی شیشه‌ای کوچک را تا پایان دنیا در دستش حفظ کند ... بی‌این که بداند چنین کاری گناه است؛ نوعی بی‌اشتهایی که «جناب ژنرال» اشتهای خود را تا پایان همه‌ی زمان‌ها از آن سیراب کرده بود. از آغاز کارهایش فهمیده بود که او را فریب داده‌اند تا خشنودش کنند. با تملق‌گویی درباره‌اش مال جمع کرده‌اند. به زور سلاح، جمعیت‌های انبوهی را در مسیر او با فریادهای شادمانی، شعارهای درازای پول، به خدمت گرفته‌اند: «زندگی جاودانی برای آن بزرگ‌مردی که دیرپاتر از سن خودش است.» اما او آموخت با آن‌ها و همه‌ی بدبختی‌های شکوه و جلال زندگی کند و در عین حال، در مسیر سال‌های بی‌شمارش کشف می‌کرد که دروغ راحت‌تر از تردید، کاربردی‌تر از عشق و پایدارتر از حقیقت است. او بدون شگفتی به آن رؤیای ننگ‌آور دست یافته بود. فرمان راندن بدون داشتن قدرت، ستوده شدن بدون داشتن افتخار، مورد احترام بودن بدون داشتن اختیار ... چون در گیرودار برگ‌های زرد پاییز خود، قانع شد که هیچ‌گاه سرور قدرت خود نبوده و محکوم است که زندگی را شناسد، مگر به طور دیوانه‌وار و محکوم شکاف‌ها را پیدا کند و رشته‌های تاروپود پرده‌ی دیوارکوب خیال‌های بی‌هوده‌ی واقعیت را مرتب کند؛ بی‌این که حتاشک کند تنها زندگی زیستنی آن است که بتوان نمایش داد. «زندگی را ما از این طرف می‌دیدیم که زندگی جناب ژنرال نبود. طرف تهیدست‌ها با دنباله‌ای از برگ‌های زرد بی‌شمار بدبختی ما و لحظه‌های دست نیافتنی خوشبختی که تخم‌های مرگ در آن، عشق را آلوده کرده بودند ... اما همه‌اش عشق باقی می‌ماند، جناب ژنرال ان - ۱

که شما خودتان از خلال دریچه‌های غبار گرفته‌ی پنجره‌ی قطار، فقط تصویر مبهمی از چشم‌های رقت‌انگیز بودید، فقط تکان لب‌هایی خاموش، حرکت زودگذر دستکش مخملی در دست بی‌صاحب پیرمردی بدون سرنوشت که هیچ‌گاه نفهمیدیم چه کسی بود، یا چه طوری بود، یا حتی آیا او فقط افسانه‌ای خیالی و ستمگری مضحک بود که هیچ‌گاه ندانست کجا جهت برعکس و کجا جهت درست زندگی است؟ ما آن زندگی را با اشتیاق سیری‌ناپذیری دوست داشتیم و شما هیچ‌گاه جرأت نکردید حتماً تصورش کنید، مبادا چیزی را بدانید که ما به خوبی از آن آگاه بودیم: این که زندگی، دشوار و ناپایدار است و شکل دیگری ندارد، ژنرال. چون ما می‌دانستیم چه کسی هستیم، در حالی که او چنان بر جای مانده بود که هیچ‌گاه برای همیشه با خبر نشود»، با سوت آرام بادگندش، به سان مرد پیری که با ضربه‌ی مرگ از بیخ و بن برافزاده بود و از میان صدای گنگ آخرین برگ‌های یخ‌زده‌ی پاییزش، به سوی وطنی از سایه‌ها، در حقیقتی به نام گمنامی به پرواز درآمده بود و با ترس خود، به لباس باشلق‌دار مرگ آویخته بود ... بیگانه با هیاهوی جمعیت‌های خروشان که به خیابان‌ها ریختند و در خبر شادی‌بخش مرگش، سرودهای شادی خواندند ... بیگانه برای همیشه، با موسیقی آزادی، فشفشه‌های جشن و صدای ناقوس‌های خوشحالی که این خبرهای خوش را به جهان اطلاع می‌دادند که دوره‌ی بی‌شمار جاودانگی به پایان رسیده.



نشر روزگار ■ ۱۵۷



Elotonode Patriarca Gabriel Garcia Marquez

از لحاظ ادبی مهم‌ترین کتاب من «پاییز پدرسالار» است.
این اثر که همیشه دوست داشتم بنویسمش، مرا از کمناهی
نجات داد. برای خلق این اثر بیش از ۱۷ سال کار کردم.

کابریل کارسیا مارکز

۲۷۰۰ تومان

شابک ۹۶۴-۳۲۲-۳۷۴



9 789643 174032